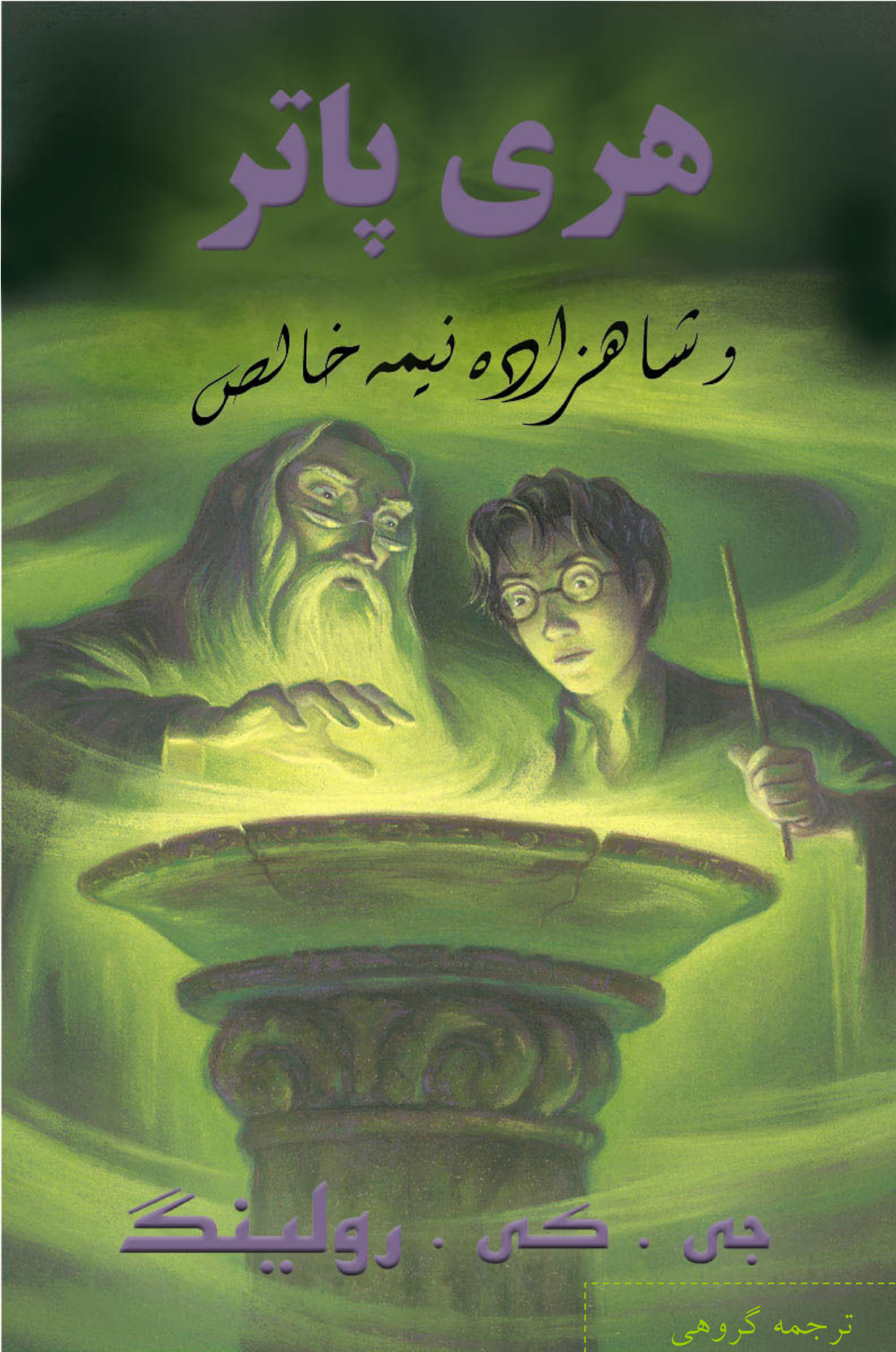


ہری پاتر

و شاہزادہ نیمہ خالص



جی . کی . رولینگ

ترجمہ گروہی

فہرست

فصل اول	-----	آن یکی وزیر	-----	علی نیلی (عشق مدرن)
فصل دوم	-----	اسپینرز اند	-----	علی نیلی (عشق مدرن)
فصل سوم	-----	وصیت نامہ و نارضایتی	-----	اندیشہ
فصل چہارم	-----	هوراس اسلاگھورن	-----	pad_foot (میلاد)
فصل پنجم	-----	فلغوم زیادی	-----	محمد نوراللہی (کتاب)
فصل ششم	-----	انحراف دارکو	-----	pure-blood prince (دانیال)
فصل ہفتم	-----	کلوپ اسلاگ	-----	farshid27 (فرشید)
فصل ہشتم	-----	پیروزی اسنیپ	-----	farshid27 (فرشید)
فصل نہم	-----	شاهزادہ نیمہ خالص	-----	shahab (شہاب)
فصل دہم	-----	خاندان گانت	-----	shahab (شہاب)
فصل یازدہم	-----	دست یاری دہندہ ہرمیون	-----	لردمملی - آبرفورٹ
فصل دوازدہم	-----	نقرہ و اپال	-----	محمد نوراللہی (کتاب)
فصل سیزدہم	-----	ریدل مرموز	-----	محمد نوراللہی (کتاب)
فصل چہاردہم	-----	فلیکس فیلیسیس	-----	امیر زادشام
فصل پانزدہم	-----	پیمان ناگسستنی	-----	جیمز پاتر

فصل اول

آن یکی وزیر^۱

مترجم: علی نیلی (عشق مدرن)

ویرایش فنی: مرلین



تقریباً نیمه شب بود و نخست وزیر در دفترش تنها نشسته بود و داشت یک نامه

طولانی را می‌خواند ولی کلمات نامه بدون گذاشتن کمترین اثری از فهمیدن، از درون مغزش عبور می‌کردند. منتظر یک تماس تلفنی از طرف رئیس‌جمهور بود که به یک کشور دور رفته بود. در این میان این فکر که رییس‌جمهور بیچاره کی تماس خواهد گرفت و سعی در فرونشاندن افکار ناخوشایند در مورد اینکه چه هفته طولانی، خسته‌کننده و سختی بوده است دیگر در سرش جای چندانی برای چیز دیگری نمی‌گذاشت. هر چه بیشتر سعی می‌کرد روی صفحه پرینت شده‌ای که در مقابلش قرار داشت تمرکز کند بیشتر روشن می‌شد که نخست وزیر دارد قیافه مشتاق یکی از مخالفان سیاسیش را می‌بیند. این فرد خاص همان روز در اخبار ظاهر شده بود نه فقط برای بر شمردن تمام آن چیزهای وحشتناکی که در هفته گذشته اتفاق افتاده بود (که البته برای هر کسی باید یادآوری می‌شد) بلکه به علاوه برای توضیح اینکه چطور هر کدام از آن‌ها تقصیر دولت بود.

نبض نخست وزیر با دیدن هر کدام از این اتهامات تندتر می‌شد چراکه آنها نه منصفانه بودند و نه درست. به زمین قسم چطور دولت او می‌توانست جلوی متلاشی‌شدن آن پل را بگیرد؟ هر کسی بود عصبانی میشد وقتی می‌شنید که می‌گویند آنها به اندازه کافی روی پل خرج نکرده‌اند. پل کمتر از ۱۰ سال بود که ساخته شده بود و بهترین متخصصان هم در توضیح اینکه چرا درست به دو تکه شکسته شده و یک دوجین ماشین را به ته آب‌های عمیق رودخانه زیرش انداخته است مانده بودند. و چطور کسی جرأت می‌کرد که بگوید کم‌کاری پلیس باعث آن دو قتل بسیار زننده که خیلی هم سر زبان‌ها بود شده بود؟ و آیا این تقصیر او بود که یکی از وزیران تازه‌کار او به نام هربرت کورلی^۲ این هفته تصمیم گرفته بود در یک حرکت کاملاً عجیب و غریب وقت خیلی بیشتری را با خانواده‌اش سپری کند؟

در انگلیسی برای معرفی کردن کلمات به کار می‌رود این یک اسم شناخته شده است و در واقع اشاره به the : توجه کنید که با توجه به لینک^۱ The Other Minister

وزیری خاص دارم.

^۲ Herbert Chorley

دشمن سیاسی در حالیکه به سختی جلوی زهرخندش را گرفته بود تصریح کرده بود:

- فضای تلخی کشور را در بر گرفته است.

و بدبختانه این حرف کاملاً درست بود. نخست‌وزیر هم همین احساس را داشت مردم واقعاً خیلی ناامیدتر از معمول بودند. حتی هوا هم ملال‌آور بود. این همه مه سرد در وسط جولای... درست نبود... طبیعی نبود...

به صفحه دوم نامه رفت و دید چقدر طولانی‌تر از قبلی است، در نتیجه بی‌خیالش شد. دست‌هایش را در بالای سرش کش داد و ماتم‌زده به دور و بر دفترش نگاه کرد. اتاق مرتبی بود با یک شومینه مرمی قشنگ و پنجره‌های دراز قاب‌دار که کاملاً چسبیده به یک سرماساز که در این اوضاع استفاده‌ای نداشت قرار گرفته بود. با یک لرزش مختصر از سرما نخست‌وزیر بلند شد و به نزدیک پنجره رفت، به بیرون و مه رقیق نگاه کرد که داشت به شیشه فشار می‌آورد. در همان لحظه که پشت به اتاق ایستاده بود صدای سرفه آرامی را از پشتش شنید.

یخ زد. با دماغ چسبیده به دماغ منعکس شده از شیشه تاریک روبرویش ترسان نگاه می‌کرد سرفه برایش آشنا بود قبلاً هم آن را شنیده بود. بسیار آرام چرخید و در برابر اتاق خالی قرار گرفت.

گفت:

- سلام

سعی می‌کرد صدایش شجاعت‌تر از احساسش باشد.

برای یک لحظه کوتاه به خودش این امید واهی را داد که کسی جوابش را نخواهد داد. اما صدا در همان لحظه به او پاسخ داد. یک صدای خشک و قاطع که انگار داشت از روی یک متن از پیش نوشته‌شده می‌خواند. صدا از طرف - همانطور که نخست‌وزیر از اولین سرفه فهمیده بود - یک مرد کوچک غورباقه‌ای شکل و دارای یک کلاه گیس نقره‌ای دراز می‌آمد که تصویرش در یک نقاشی رنگ روغن کتیف در انتهای اتاق قرار داشت.

- به نخست‌وزیر ماگل^۳ ها. ملاقات ضروری داریم. لطفاً سریع جواب دهید. با تشکر فاج^۴

مرد درون نقاشی با نگاه پرسشگر خود به نخست‌وزیر می‌نگریست.

نخست‌وزیر گفت:

- ا... گوش کن... الان برای من خیلی مناسب نیست... من منتظر یه تلفنم... می‌دونید... از طرف رئیس جمهور

پرتره یکدفعه گفت:

- همیشه اونو به یه وقت دیگه موکول کرد

³ muggle

⁴ Fudge

قلب نخست وزیر ایستاد. از همین واژه داشت.

- ولی من واقعاً ترجیح میدم که با رئیس جمهور یه صحبتی...

مرد کوچک گفت:

- میتونیم برای رئیس جمهور برنامه‌ای بچینیم که تلفنو فراموش کنه. اون به جای امشب فردا تلفن خواهد زد. لطفاً سریع به

آقای فاج جواب بدید.

نخست‌وزیر با ضعف گفت:

- من... اوه... بسیار خب باشه فاج رو می‌بینم.

با عجله به سمت میزش برگشت، در حین برگشتن کراواتش را صاف و صوف کرد. به سختی صندلی‌اش را پیدا کرد. طوری ژست گرفت که وقتی شعله‌های سبز روشن از زیر سنگ مرمر پیش بخاریش به یکباره بیرون پرید قیافه‌اش آرام و مرتب به نظر برسد. نگاه کرد و سعی کرد اثری از تعجب یا نگرانی از خود بروز ندهد.

در همین هنگام مردی از درون شعله‌ها ظاهر شد. با سرعت تمام می‌چرخید. چند لحظه بعد، بر روی یک قالیچه عتیقه نسبتاً زیبا پا گذاشت. غبار را از آستین‌های ردای بلند راه راهش زدود، یک کلاه سبز لیمویی لبه دار در دست داشت.

کرنلیوس فاج^۵ با دستان گشوده به سمت وی رفت و گفت:

- آه... آقای نخست‌وزیر از دیدار دوباره شما خوشوقتم

نخست وزیر مطمئن نبود بتواند این تعارف را به درستی جواب دهد، در نتیجه اصلاً چیزی نگفت. دیدار فاج یک ذره هم برایش جالب نبود، کسی که با ظاهرشدن‌های غیرمنتظره‌اش، صرف نظر از هشدارهایی که در آنها بود، کلاً این معنی را می‌داد که باید منتظر شنیدن خبرهای خیلی بدی باشد. از این گذشته فاج به‌طور واضح غمگین به نظر می‌رسید. لاغرتر، طاس‌تر و بی‌رنگ‌تر شده بود و در صورتش نگاهی مچاله‌شده دیده می‌شد. نخست‌وزیر این نوع قیافه‌ها را قبلاً در چهره‌های سیاسی دیده بود و این اصلاً نشانه خوبی نبود.

گفت:

- چطور می‌تونم کمکتون کنم

بسیار مختصر با فاج دست داد و او را به سمت نامطبوع‌ترین صندلی جلوی میزش راهنمایی کرد.

فاج زیر لبی گفت:

⁵ Cornelius Fudge

- برام سخته، نمی‌دونم از کجا شروع کنم

صندلی را جلو کشید، نشست و کلاه لبه‌دار سبز رنگش را روی زانوهایش قرار داد.

- چه هفته‌ای... چه هفته‌ای

نخست وزیر به سنگینی پرسید:

- شمام هفته بدی داشتید؟ همین‌طور؟

امید داشت که با این جمله به فاج فهمانده باشد که همین الان هم بدون کمک بیشتری از طرف وی به اندازه کافی به وضعیت واقف است.

فاج گفت:

- بله درسته

چشمان خسته‌اش را مالید و با کج خلقی به نخست‌وزیر نگاه کرد.

- من هم هفته‌ای مثل شما داشتم آقای نخست وزیر. یل براکدیل^۶ - کشته‌شدن بونز^۷ و ونس^۸ - اون غوغای غرب کشورو

که دیگه نگو

- شما... شما... شما... می‌خوام بگم که، اینا از مردم شما هستن که... که با این چیزا رابطه دارن، درسته؟

فاج با نگاهی عبوس خیره نخست‌وزیر را نگاه کرد و گفت:

- درسته، خودشون، مطمئناً شما متوجه شدید که چه اتفاقاتی افتاده؟

نخست وزیر با تردید گفت:

- من...

به طور مختصر و مفید این طور رفتارها بود که باعث شده بودند از دیدارهایش با فاج هر چه بیشتر بیزار شود. بالاخره هر چه که بود او نخست‌وزیر بود و دوست نداشت وقایع طوری پیش رود که حس کند یک بچه مدرسه‌ای کودن است، در هر حال از همان دیدار اولش با فاج در همان اولین شبی که نخست‌وزیر شده بود همواره همین احساس را داشت. طوری آن را به خاطر می‌آورد که انگار همین دیروز بود و اطمینان داشت که این دیدارها تا زمان مرگش مرتباً تکرار خواهند شد.

⁶ Brockdale

⁷ Bones

⁸ Vance

در همین دفتر به تنهایی ایستاده بود، طعم پیروزی را بعد از سالیان دراز نقشه‌کشی و برنامه‌ریزی می‌چشید که یک صدای سرفه درست مثل امشب از پشت سرش شنید و برگشت و دید آن پرتره کوچک و زشت دارد با او حرف می‌زند و خبر می‌دهد که وزیر سحر و جادو دارد می‌آید تا خودش را به او معرفی کند.

طبیعتاً پیش خودش فکر کرد مبارزات طولانی انتخاباتی و تلاش زیاد برای رأی آوردن باعث شده خل شود. وقتی فهمیده بود یک پرتره دارد با او حرف می‌زند با تمام وجودش ترسیده بود، در نتیجه، حالش، وقتی یک‌نفر که خودش را جادوگر می‌نامید به یکباره در شومینه‌اش ظاهر شد و دستانش را فشرد، غیرقابل توصیف بود. همینطور بدون اینکه حرفی بزند ایستاده بود و در این میان فاج داشت مهربانانه در مورد ساحران و ساحره‌هایی که دارند در تمام دنیا همچنان مخفیانه زندگی می‌کنند توضیح می‌داد و دوباره و دوباره اطمینان داد که او نیامده تا در کار آنها اختلال ایجاد کند بلکه به عنوان وزیر سحر و جادو مسئولیت جامعه جادویی بر عهده اوست و وظیفه دارد از جامعه غیرجادویی در برابر مزاحمت‌هایی که از طرف خودشان پیش می‌آید محافظت کند.

فاج گفته بود کارش کار مشکلی است، که همه چیز را از آیین‌نامه‌های استفاده‌های مجاز از دسته جاروها تا تحت کنترل نگه داشتن جمعیت ازدهاها (نخست‌وزیر به خاطر می‌آورد که در این لحظه برای کمک به خودش به میز چنگ زد) را دربرمی‌گیرد. سپس فاج شانه نخست‌وزیر مات مبهوت را به طرز پدرا نه‌ای لمس کرده بود. او گفته بود:

- دلیلی برای نگرانی نیست. بیشتر احتمال داره که شما دیگه هرگز منو نبینید. من فقط وقتی مزاحم شما می‌شم که یه اتفاق واقعاً مهم در دنیای ما افتاده باشه، چیزی که در زندگی ماگل‌ها - یعنی همون جماعت غیر جادویی - تأثیر داشته باشه. البته توجه دارید که زندگی جریان داره و من باید بگم تو خیلی بهتر از وزیر قبلی مطلوبو می‌گیری اون سعی کرد منو از پنجره بندازه بیرون، فکر کرد منو مخالفانش علم کردن تا فرییش بدن

در این موقع نخست‌وزیر بالاخره صدایش را پیدا کرد:

- پس تو، تو یه فریب نیستی؟

در اوج ناامیدی این آخرین امیدش بود.

فاج نجیبانه گفت:

- نه، نه متاسفم که نیستم، ببین

و فنجان چای نخست‌وزیر را به موش صحرايي تبدیل کرده بود.

نخست وزیر با نفس بندآمده در حالیکه فنجان چایش را می‌دید که داشت گوشه سخترانی بعدیش را می‌جوید گفته بود:

- ولی، ولی... چرا... چرا کسی به من نگفته؟

فاج در حالیکه چوب جادویش را دوباره درون جیبش می‌گذاشت گفت:

- وزیر سحر و جادو فقط خودشو^۹ به نخست‌وزیر ماگل‌ها نشون می‌ده. ما متوجه شدیم که این بهترین روش برای در خفا

موندنه

نخست‌وزیر با صدایی شبیه بزغاله گفت:

- ولی در این صورت چرا نخست‌وزیر قبلی به من هشدار نداده

در اینجا فاج واقعاً خنده‌اش گرفته بود:

- نخست‌وزیر عزیزم آیا خودت می‌خوای جریانو به کسی بگی؟

فاج در حالیکه هنوز خنده خرخر مانندش شنیده می‌شد مقداری پودر درون شومینه ریخته بود و به درون شعله‌های زمردی پا می‌گذاشت و با یک صدا سفیرکشان نا پدید شده بود، نخست‌وزیر آنجا کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود و می‌دانست هرگز تا زمانی که زنده است جرئت این را نخواهد داشت که به این موضوع در حضور موجود زنده‌ای اشاره کند، چه کسی در تمام این دنیای پهناور حرف او را باور می‌کرد؟

مدتی زمان برده بود تا شوک واردشده برطرف شود. برای مدتی سعی کرده بود تا خودش را متقاعد کند فاج قطعاً یک توهم بوده که به خاطر کمبود خواب در طی مبارزات انتخاباتی فرسایشی به وجود آمده است. در تلاش بیهوده‌ای که برای دورکردن خودش از تمام چیزهایی که این برخورد نامطبوع را به یادش می‌آورد انجام داده بود، موش صحرایی را به دختر برادرش^{۱۰} هدیه کرده بود و به منشی شخصی خود دستور داده بود پرتره مرد کوچک زشت را که رسیدن فاج را اطلاع داده بود از دیوار پایین بیاورد. ولی با وحشت متوجه شده بود که برداشتن پرتره غیر ممکن است.

وقتی چندین نجار، یک یا دو بنا، یک نقاش تاریخی و وزیر دارایی همه سعیشان را کردند تا پرتره را از دیوار جدا کنند ولی موفق نشدند، نخست‌وزیر دست از تلاش برداشت و به سادگی به این امید واهی دل بست که قضیه را مسکوت بگذارد و برای بقیه دوران وزارتش در آن دفتر راجع به آن حرفی نزند.

بعضی اوقات می‌توانست قسم بخورد که از گوشه چشمش می‌دید که مرد درون نقاشی خمیازه می‌کشد، یا دماغش را می‌خاراند. حتی یک یا دو بار، به سادگی از نقاشی خارج شد و درون نقاشی چیزی به جز یک پرده قهوه‌ای رنگ باقی نماند. در

^۹ ضمیر اشاره به زن و مرد دارد در نتیجه وزیر سحر و جادو می‌تواند زن هم باشد

^{۱۰} دختر برادر و خواهر یا دختر برادر زن و خواهر زن و مانند آنها را در انگلیسی به این نام می‌شناسند. در نتیجه در ترجمه باید ناچاراً یکی انتخاب شود. م: Niece

نتیجه خودش را تمرین داده بود که زیاد به تصویر نگاه نکند، و همیشه وقتی اتفاقاتی این چنینی می افتاد به خودش سفت و سخت می گفت که چشمانش او را فریب داده اند.

سپس سه سال پیش، در شبی درست مثل امشب، نخست وزیر در دفترش تنها بود که پرتره دوباره خبر از رسیدن قریب الوقوع فاج داد و او با انفجار درون شومینه ظاهر شد، کاملاً خیس بود و ترس در وجودش موج می زد. قبل از اینکه نخست وزیر بتواند بپرسد که چرا از ریخته شدن قطرات آب لباسش بر روی فرش جلوگیری نمی کند فاج شروع به سخنرانی در مورد یک زندان کرد که نخست وزیر اسمش را هم نشنیده بود، یک مرد به اسم "خطرناک" بلک^{۱۱}، چیزی به اسم "هاگوراتر"^{۱۲} و یک پسر که اسمش هری پاتر^{۱۳} بود، نخست وزیر با هیچکدام از آنها کمترین آشنایی نداشت.

فاج نفس زنان گفته بود:

- ... من الان دارم از هاگوراتر میام

مقدار زیادی آب را از لبه کلاهش روی فرش ریخت

- از میان دریای شمال، می دونید، پرواز وحشتناکی بود - دمنتور^{۱۴} ها غوغا راه انداختن

لرزید

- قبلاً هرگز کسی از دستشون در نرفته. در هر حال من باید پیش شما می اومدم، آقای نخست وزیر. بلک یه ماگل کُش

معروفه و ممکنه قصد داشته باشه تا به اونی که می دونید ملحق بشه... ولی خب البته، شما نمی دونید اونی که می دونید کیه،

او ناامیدانه برای لحظه ای به نخست وزیر نگاه کرد و سپس گفت:

- خب بنشینید بنشینید، من براتون بهتر توضیح میدم... ویسکی می خورید...

نخست وزیر از اینکه به او در دفتر خودش گفته شده بود بنشیند و ویسکی خودش را به خودش تعارف کرده بودند رنجشش

بیشتر شد، ولی با این وجود نشست. فاج چوبش را درآورد، دو گیللاس بزرگ پر از مایعی کهربایی رنگ را از هوا ظاهر کرد، یکی

از آنها را درون دست نخست وزیر قرار داد و یک صندلی جلو کشید.

فاج به مدت بیش از یک ساعت حرف زد. در یک جا، او از گفتن یک اسم خاص خودداری کرد و به جایش آن را روی

یک تکه کاغذ پوستی نوشت و آن را در دست آزاد نخست وزیر چپاند. هنگامی که سر انجام فاج بلند شد تا برود؛ نخست وزیر هم

بلند شد:

- در نتیجه شما فکر می کنید که...

¹¹ : توجه کنید که فاج اسامی را برای نخست وزیر به طور شفاهی بیان کرده است "Serious"Black

¹² Hogwarts

¹³ Harry Potter

¹⁴ dementor

یک نگاه به اسمی که در دست چپش قرار داشت انداخت

- لرد ول...

فاج غرید:

- اسمشو نبر^{۱۵}

- ببخشید پس شما فکر میکنید این... ا... اسمشونبر هنوز زندس؟

فاج در حالیکه داشت ردای راه‌راهش را زیر چانه‌اش می‌بست گفت:

- خب، دامبلدور اینطوری میگه ولی هرگز نمی‌تونیم بفهمیم. اگه از من بپرسی، اون تا وقتی که کسی کمکش نکنه خطرناک نیست، در نتیجه این بلکه که ما باید در موردش نگران باشیم. پس شما این هشدارو انتشار می‌دید؟ عالیه... خب، امیدوارم دوباره همدیگه رو نبینیم، آقای نخست‌وزیر! شب به خیر

ولی آن‌ها دوباره همدیگر را دیده بودند. کمتر از یک سال بعد فاج که ترسیده به نظر می‌رسید از درون کابینت ظاهر شد تا به نخست‌وزیر بگوید ناراحتی‌های چندی در جام جهانی کوئیددیتچ^{۱۶} (یا هر چه که اسمش بود) پیش آمده بود و چندین ماگل هم "درگیر" بوده‌اند. ولی چیزی که نخست‌وزیر نباید در موردش نگران می‌شد این حقیقت بود که علامت مخصوص اونی که می‌دونید دوباره ظاهر شده بود ولی معنی خاصی نداشت. فاج مطمئن بود که این یک حادثه بوده که تحت کنترل درآمده، و اینطور که او می‌گفت اداره ارتباط با ماگل‌ها تمام ذهن‌ها را اصلاح کرده بود.

فاج اضافه کرده بود:

- اوه تقریباً داشت یادم می‌رفت. ما سه تا ازدهای خارجی و یک ابوالهول رو برای مسابقات سه‌جادوگر به کشور وارد کردیم، خیلی عادیه، ولی اداره نوشتن قوانین و کنترل موجودات جادویی به من گفته که در قانون اومده اگه ما موجودات خیلی خطرناک وارد کشور کنیم شما باید اطلاع داشته باشید.

نخست‌وزیر تیق‌زان گفت:

- من... چی... ازدها‌ها؟

فاج گفت:

- بله سه تا و یک ابوالهول. خب روز خوبی داشته باشید.

¹⁵ He-Who-Must-Not-Be-Named : به معنی تحت‌اللفظی یعنی اون کسی که نباید اسمش را برد

¹⁶ Kwickditch

نخست‌وزیر مرتب به خودش امیدواری می داد که اژدها ها و ابولهور ها بدترین نکات این دیدارها خواهند بود، ولی کمتر از دو سال بعد، فاج دوباره از درون آتش بیرون آمد، این بار با اخباری در مورد یک فرار دسته جمعی از آزکابان^{۱۷}.

نخست‌وزیر تکرار کرد:

- فرار دسته جمعی؟

فاج در حالیکه یک پایش در شعله‌ها قرار داشت فریاد زد:

- دلیلی برای نگرانی وجود نداره، دلیلی برای نگرانی وجود نداره در کمترین زمان اونا رو می‌گیریم، فقط فکر کردیم شما باید بدونید!

و قبل از اینکه نخست‌وزیر بتواند فریاد بزند:

- حالا، یه لحظه صبر کن!

فاج در میان جرقه‌های سبز ناپدید شده بود.

صرف‌نظر از چیزهایی که روزنامه‌ها و مخالفانش ممکن بود بگویند، نخست‌وزیر آدم احمقی نبود. این مطلب را از دست نداده بود که با وجود اطمینان‌های فاج در اولین دیدارشان، آنها الان همدیگر را خیلی بیشتر می‌دیدند. فاج در هر دیدار سراسیمه‌تر می‌شد. کمی بعد علاقمند شده بود که درباره وزیر سحر و جادو (یا همانطور که همیشه فاج را در ذهنش می‌نامید؛ آن یکی وزیر^{۱۸}) بیشتر فکر کند.

نخست‌وزیر نمی‌توانست کمکی بکند. ولی از این می‌ترسید که دفعه بعد که فاج ظاهر شود خبرهای بدتری را همراه خواهد داشت. در نتیجه با دیدن قدم گذاشتن دوباره فاج از درون آتش به داخل اتاق، در حالیکه ژولیده، اخمو و از اینکه نخست‌وزیر دقیقاً نمی‌دانست او برای چی به آنجا آمده به شدت هیجان‌زده به نظر می‌رسید، فهمید که جریان مربوط به بدترین چیزهایی است که در این هفته بی‌نهایت تیره اتفاق افتاده بود.

نخست‌وزیر بی‌مقدمه گفت:

- چطور باید بفهمم در... ا... جامعه جادوگری چه اتفاقی افتاده. من باید کشور و اداره کنم و در حال حاضر به اندازه کافی

نگرانی دارم بدون...

فاج صحبتش را قطع کرد:

¹⁷ Azkaban

¹⁸ the Other Minister: Other : به معنی متفاوت با بقیه چیزها در اینجا یعنی نخست‌وزیر در ذهنش فاج را یک وزیر متفاوت از بقیه وزیران در کابینه اسم گذاری کرده

- ما هم همین نگرانی‌ها را داریم. پل براکدیل فرو نریخته، اون یه طوفان واقعی نبوده، اون قتل‌ها کار ماگل‌ها نبوده و خانواده هربرت کورلی بدون اون امنیت بیشتری دارن. ما الان در حال برنامه‌ریزی هستیم تا اونو به سنت مانگو^{۱۹} بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی بفرستیم. انتقال باید امشب انجام بشه.

نخست‌وزیر سریع گفت:

- شما چی... نمی‌فهمم... چی

فاج نفس عمیقی کشید و گفت:

- آقای نخست‌وزیر، من بسیار متأسفم که باید به شما بگم اون برگشته، اسمشونبر برگشته.

- برگشته؟ وقتی شما می‌گید "برگشته" یعنی زندس؟

نخست‌وزیر در خاطراتش به دنبال جزئیات گفتگوی وحشتناکش در سه سال قبل کاوش کرد، زمانی که فاج به او درباره جادوگری که بقیه از او می‌ترسیدند گفته بود، جادوگری که پیش از ناپدیدشدن پانزده‌ساله‌اش هزاران جرم و جنایت وحشتناک را مرتکب شده بود.

فاج گفت:

- بله زندس... من نمی‌دونم... آیا به کسی که نمی‌تونه کشته بشه می‌گن زنده؟ من واقعاً اینو متوجه نمی‌شم. دامبلدور^{۲۰} درست توضیح نداده ولی در هر حال، اون یه بدن داره و راه می‌ره و حرف می‌زنه و می‌کشه در نتیجه تصور می‌کنم، در ارتباط با چیزی که ما داریم درباره‌ش حرف می‌زنیم، بله اون زندس.

نخست‌وزیر نمی‌دانست که در این مورد چه بگوید، ولی عادت همیشگی‌اش که دوست داشت در مورد هر موضوعی با اطلاع به‌نظر برسد باعث شد در مورد هر جزئیاتی که می‌توانست از گفتگوهای قبلیشان به خاطر آورد جستجو کند.

- اون بلک خطرناک^{۲۱} با اسمشونبره؟

فاج که گیج شده بود گفت:

- بلک؟ بلک؟

کلاش را به سرعت با انگشتانش چرخاند.

- سیریوس بلک^{۲۲} رو می‌گید؟ پناه به ریش مرلین، نه، بلک مرده، معلوم شده که ما در مورد بلک... ا... اشتباه می‌کردیم. اون کاملاً بی‌گناه بود و فکر می‌کنم جزو دار و دسته اسمشونبرم نبود.

¹⁹ St.Mungo

²⁰ Dumbledore

²¹ Serious Black دوباره اینجا با کلمه سیریوس بازی شده

با حالت تدافعی در حالیکه کلاهش را سریع تر می چرخاند اضافه کرد:

- همه شواهد به این اذعان داشتن... ما بیش از پنجاه شاهد عینی داشتیم، ولی در هر حال همونطوری که گفتیم، اون مرده، کشته شده. اگه بخوایم درست بگیریم. بر اساس دلایل منطقی وزارت سحر و جادو. بازجویی هایی انجام خواهد شد. قطعاً...
در این لحظه نخست وزیر با شگفتی دریافت که تأسف زودگذری برای فاج احساس کرد. اگرچه تقریباً به سرعت این تأسف جایش را به این فکر خودبینانه داد که اگر او در آن مناطق آن طرف شومینه ها قرار داشت آن وقت هیچ قتلی در سازمان های دولت تحت امر او رخ نمی داد... تا الان که رخ نداده بود... در هر حال...
در زمانی که نخست وزیر زیر زیرکی چوب میزش را لمس می کرد فاج ادامه داد:
- ولی بیاید الان بلکو کنار بزاریم. قضیه اینه که ما در جنگ هستیم، آقای نخست وزیر، و باید قدم های اساسی در این مورد برداریم.

نخست وزیر با حالت عصبی گفت:

- در جنگ؟ قطعاً توی این اغراق کردید؟

فاج گفت:

- در حال حاضر یاران اسمشونبر که در ژانویه از آزکابان فرار کردن بهش ملحق شدن

سریعتر و سریعتر حرف می زد و کلاهش را طوری سریع می چرخاند که مثل یک لکه نامشخص سبز لیمویی به نظر می رسید:

- از زمانی که در ملاء عام ظاهر شدن خرابی ها آشکار شده پل براک دیل کار اون بوده، آقای نخست وزیر، اون یه مشت

ماگل رو بدون اینکه من بتونم کاری بکنم کشته و...

نخست وزیر خشمگین گفت:

- حزن آورده، در نتیجه این تقصیر شما بوده که اون آدم مردن و من مجبور شدم جواب اون همه سؤالات در مورد ابزار آلات

زنگ زده و خوردگی نقاط اتصال و دیگه نمی دونم چی چی بدم.

فاج با رنگ پریدگی گفت:

- تقصیر من... شما دارید می گید که شما رو اینطوری تحت فشار می زاشتن؟

نخست وزیر در حالیکه بلند شده بود و در طول اتاق قدم می زد گفت:

- شاید نه ولی من همه تلاشمو می کردم تا این تهدیدکننده رو قبل از اینکه بتونه این وحشی بازیا رو دربیاره گیر بندازم.

فاج طلب کارانه گفت:

- آیا شما واقعاً فکر می‌کنید من همه تلاشمو نمی‌کنم؟ تک تک آورور^{۲۳} های وزارت خونه سعی کردن و می‌کنن که اونو پیدا کنن و یارانشو گیر بندازن ولی ما داریم در مورد یکی از پر قدرت‌ترین جادوگران در تمام دوران حرف می‌زنیم، جادوگری که برای تقریباً سه دهه کسی نتونسته بگیردش
نخست‌وزیر گفت:

- در نتیجه تصور می‌کنم شما می‌خواید بگید اینم اون بوده که باعث شده در ساحل غربی طوفان بشه؟
با هر قدمی که برمی‌داشت خشمش افزایش می‌یافت. فهمیدن علت تمام آن حوادث وحشتناک و این حقیقت که نمی‌توانست آن‌ها را به مردم بگوید آتشش می‌زد. گفتن این حقیقت به مردم بدتر از آن بود که دولت را مسئول آن بدانند.
فاج نامیدانه گفت:

- اون طوفان نبوده

نخست‌وزیر پارس کرد:

- ببخشید؟

حالا داشت خودش را به در و دیوار می‌زد

- درخت‌های از ریشه دراومده، سقف‌های کنده شده، چراغای خیابون که خم شدن، حوادث وحشتناک...
فاج گفت:

- اونا مرگ‌خواران بودن. یاران اسمشونبر. و ما به دست داشتن غول‌ها مظنونیم.

نخست‌وزیر که داشت راه می‌رفت سر جایش چنان توقف کرد انگار که به یک دیوار نامرئی برخورد کرده است:

- دست داشتن چی؟

فاج ادای غول را درآورد:

- اون دفعه آخر از غول‌ها استفاده کرده بود وقتی که می‌خواست اثر بزرگی از خودش به جا بزاره. اداره زدودن اطلاعات روی اون ساعت‌ها کار کرده ما یک تیم از ذهن‌پاک‌کن‌هایی رو که داشتیم فرستادیم تا خاطرات همه اون ماگل‌هایی رو که دیدن واقعاً چه اتفاقی افتاده اصلاح کنن، ما بیشتر افراد اداره مقررات و کنترل موجودات جادویی رو به سامرست^{۲۴} فرستادیم. ولی نتونستیم غولو پیدا کنیم. این یه بدبختی بود.
نخست‌وزیر با خشم گفت:

²³ Auror

²⁴ Somerses

- نمی‌خواه بگید

فاج گفت:

- کتمان نمی‌کنم که امید ما به موفقیت در این کار در وزارت‌خونه نسبتاً پایینه، تمام اینایی که اتفاق افتاده، و بعدش از دست رفتن آملیا بونز^{۲۵}

- از دست رفتن کی؟

- آملیا بونز، رئیس اداره اجرای قوانین جادویی، ما فکر می‌کنیم اسمشونبر ممکنه اونو به خاطر مسائل شخصی کشته باشه، چون اون یه ساحره با استعداد بود و شواهد اینطور نشون می‌ده که یک مبارزه واقعی انجام شده
فاج گلویش را صاف کرد، با تلاشی که کرد، به نظر رسید بالاخره توانست از چرخاندن کلاه دست بردارد.
نخست‌وزیر گفت:

- ولی اون قتل در روزنامه‌ها بود

برای لحظاتی عصبانیتش را کنار گذاشت.

- روزنامه‌های ما... آملیا بونز... اینطوری که نوشته‌شده اون یه زن میان‌سال بوده که تنها زندگی می‌کرده. اون یه قتل کثیف بوده مگه نه؟ و نسبتاً هم بین مردم سر و صدا کرده. پلیس توش گیر کرده می‌دونید.
فاج آه کشید:

- خب البته معلومه که گیر کردن. مرگ در اتاقی که از داخل قفل شده، درسته؟ از این طرف ما دقیقاً می‌دونیم که کار کی بوده، و البته این به ما برای گرفتن اون کوچکترین کمکی نمی‌کنه. و بعدش به امیلین ونس^{۲۶} می‌رسیم، شاید شما در مورد این یکی نشنیدید...

نخست‌وزیر گفت:

- اوه چرا شنیدم اون در حقیقت، در نزدیکی همین‌جا اتفاق افتاد، روزنامه‌ها با اون روز یه باری داشتن "عجز قانون در حیات خلوت نخست‌وزیر"

فاج که کمتر به حرف‌های نخست‌وزیر گوش می‌داد گفت:

- و چون این همه اتفاق بس نبود. دمنورها هم به همه جا رخنه کردن و مردمو از چپ و راست و وسط مورد هدف قرار

دادن

²⁵ Amelia Bones

²⁶ Emmeline Vance

در یک زمان شادتر این جمله برای نخست‌وزیر غامض به نظر می‌رسید، ولی الان هشیارتر بود.
با تذکر گفت:

- فکر می‌کنم دمنطورها از زندانیان آزکابان محافظت می‌کنن
فاج با خستگی گفت:

- می‌کردن ولی دیگه نمی‌کنن. اونا زندانو ترک کردن و به اسمشونبر ملحق شدن. وانمود نمی‌کنم که این وحشتناک نبوده
نخست‌وزیر در حالیکه ترسی تازه را حس می‌کرد گفت:

- ولی، شما به من نگفتید این موجودات شادی و امید مردم می‌کنن؟
- درسته و اونا دارن تولیدمثل می‌کنن. دلیل این همه مه همینه

زانوان نخست‌وزیر تا شد و روی نزدیک‌ترین صندلی افتاد. این نظریه که موجودات نامرئی به شهرها و روستاها حمله کرده‌اند و ناامیدی و یأس را در رای‌دهندگان پخش کرده‌اند، باعث شد کاملاً احساس ضعف کند.

- خب ببین فاج، تو باید کاری بکنی... .. به عنوان وزیر سحر و جادو این وظیفه توئه
فاج که سعی داشت با شجاعت لبخند بزند گفت:

- نخست‌وزیر عزیزم، شما که واقعاً فکر نمی‌کنید بعد از همه این اتفاقا من هنوزم وزیر سحر و جادو باشم؟ من سه روز پیش برکنار شدم! تمام جامعه جادوگری به مدت دو هفته داشتن برای استعفای من فریاد می‌زدن، من هرگز به یاد ندارم که در تمام دوران وزارت من مردم برای مسئله‌ای اینطوری با هم متحد شده باشن

نخست‌وزیر چند لحظه ماند که چه بگوید. صرف نظر از خشمی که به خاطر موقعیت پیش آمده داشت، هنوز برای مردی که روبرویش نشسته بود و قیافه‌اش مچاله‌شده به نظر می‌رسید احساس دلسوزی می‌کرد. در آخر گفت:

- من، خیلی متأسفم، کاری از دست من برمیاد؟

- این محبت شما رو می‌رسونه، آقای نخست‌وزیر. ولی کاری نمی‌شه کرد. من امشب به اینجا فرستاده شدم تا خبرهای حوادث اخیر رو به شما بدم و شما رو به جانشین خودم معرفی کنم. تصور می‌کنم الانه که به اینجا برسه ولی خب البته، اون الان به خاطر این اتفاقات سرش خیلی شلوغه

فاج به پرتره مرد کوچک زشت نگاه کرد که یک کلاه‌گیس نقره‌ای مجعد تا زیر گوش‌هایش پایین کشیده شده بود و روی گوشش هم یک قلم برداشت. پرتره نگاه فاج را گرفت و گفت:

- الانه که برسه اینجا، الان داره نامه‌ای رو که به دامبلدور می‌نویسه تموم میکنه

فاج با صدایی که برای اولین بار آهنگ تلخی داشت گفت:

- بر اش آرزوی موفقیت می‌کنم من در طول دو هفته گذشته روزی دو بار برای دامبلدور نامه می‌نوشتم ولی اون اعتنایی نمی‌کرد. اگه فقط تصمیم می‌گرفت که پسر رو ترغیب کنه، ممکن بود من هنوزم... خب، شاید اسکریمجیور^{۲۷} موفق‌تر عمل کنه
- صدای فاج در سکوتی آزاردهنده فروکش کرد. ولی تقریباً بلافاصله پرتره سکوت را شکست، ناگهان شروع به صحبت با صدای زمخت و رسمیش کرد:
- به نخست‌وزیر ما گل‌ها، تقاضای ملاقات، ضروری. لطفاً سریع پاسخ دهید. روفوس اسکریمجیور^{۲۸}، وزیر سحر و جادو نخست‌وزیر با گیجی گفت:
- بله بله مشکلی نیست
- و وقتی شعله‌های درون بخاری دوباره به سبز زمردی تبدیل شدند کمی به خود پیچید، ایستاد و دومین جادوگر چرخنده را در قلب شعله‌ها دید که چند لحظه بعد روی قالیچه عتیقه فرود آمد.
- فاج بعد از لحظه‌ای تردید روی پاهایش ایستاد، نخست‌وزیر هم همین کار را کرد. مستقیم به تازه وارد چشم دوخت که داشت گرد و غبار را از جبه سیاه درازش می‌تکاند و دور و برش را نگاه می‌کرد.
- اولین فکر احمقانه‌ای که به ذهن نخست‌وزیر رسید این بود که این اسکریمجیور بیشتر شبیه یک شیر پیر به نظر می‌رسد. درون موهای یال‌مانند و گندم‌گون و ابروهای پرپشتش رگه‌هایی خاکستری وجود داشت. در پشت عینک قاب‌دارش می‌شد چشمان زرد و زیرکش را دید. کاملاً مانند یک ولگرد بود و با جست و خیز راه می‌رفت هر چند کمی می‌لنگید.
- به سرعت فکر موزیانه و جالبی از ذهنش گذشت. فکر می‌کرد که فهمیده است چرا جامعه جادوگری در این لحظات خطر ناک برای رهبری اسکریمجیور را به فاج ترجیح داده.
- نخست‌وزیر دستش را دراز کرد و مؤدبانه گفت:
- حال شما چگونه؟
- اسکریمجیور آن را به سرعت فشرد. با چشمانش اتاق را کاوید و سپس از زیر جبه‌اش یک چوب بیرون آورد. پرسید:
- فاج همه چیو به شما گفته؟
- و به سمت در رفت و با چوبش به سوراخ کلید ضرباتی زد. نخست‌وزیر صدای قفل شدن در را شنید.
- نخست‌وزیر گفت:
- ا... بله و اگه براتون اشکالی نداره من ترجیح می‌دم اون در باز بمونه

²⁷ Scrimgeour

²⁸ Rufus Scrimgeour

اسکریمجیور مختصر گفت:

- من ترجیح می‌دم کسی مزاحم نشه
چوبش را به سمت پنجره گرفت و افزود:
- یا نگاه نکنه

در نتیجه این عمل پرده‌ها کشیده شدند.

- خب درست شد. من گرفتارم، در نتیجه بیاید به کارمون برسیم. اول از همه ما باید در مورد امنیت شما صحبت کنیم
نخست‌وزیر خودش را دست بالا گرفت و پاسخ داد:

- من کاملاً از سیستم امنیتی که الان دارم راضیم. از شما خیلی...

اسکریمجیور حرفش را برید:

- خب ما راضی نیستیم، مراقبت از ماگل‌ها خیلی ضعف پیدا می‌کنه اگه نخست‌وزیر اونها تحت تأثیر طلسم فرمان^{۲۹} قرار
بگیره، منشی جدیدی برای خارج دفتر شما...

نخست‌وزیر با حرارت گفت:

- من کینگزلی شکلبولت^{۳۰} رو اخراج نمی‌کنم. اگه این اون چیزیه که شما پیشنهاد می‌کنید. اون خیلی با کفایته. دو برابر بقیه
افراد کار می‌کنه...

اسکریمجیور بدون نشان دادن لبخندی گفت:

- این به خاطر اینه که اون یه جادوگره یک آورر کاملاً آموزش دیده که برای تأمین امنیت شما به اینجا فرستاده شده
نخست‌وزیر اظهار کرد:

- یک لحظه صبر کنید ببینم. شما نمی‌تونید آدمای خودتونو به دفتر من بفرستید من تصمیم می‌گیرم که کی برام کار کنه
اسکریمجیور به سردی گفت:

- فکر کنم شما از شکلبولت راضی بودید؟

- هستم... باید بگم که... بودم

اسکریمجیور گفت:

- در نتیجه مشکلی وجود نداره درسته؟

نخست‌وزیر که کم آورده بود گفت:

²⁹ Imperius Curse

³⁰ Kingsley Shacklebolt

- من خب... تا زمانی که در ادامه کار، شکلبولت عالی باشه

ولی معلوم بود که اسکریمجیور به او گوش نمی‌کند.

- حالا در مورد هربرت کورلی وزیر تازه شما

ادامه داد:

- کسی که با تقلید از اردک باعث تفریح مردم شده

نخست‌وزیر پرسید:

- چه اتفاقی برایش افتاده؟

اسکریمجیور گفت:

- کاملاً مشخصه که اون تحت تأثیر یک طلسم فرمان ضعیف قرار داره. اون ذهنشو فاسد کرده ولی می‌تونه خطرناکم باشه.

نخست‌وزیر با ضعف گفت:

- اون فقط صدای اردک در میاره، مطمئنم یکم استراحت... شاید یه نوشیدنی که سر حالش بیاره

اسکریمجیور گفت:

- یک تیم از درمانگران سنت‌مانگو بیمارستانی برای سوانح و بیماری‌های جادویی در همین لحظه که ما صحبت می‌کنیم

دارن اونو بررسی می‌کنن. اون سعی کرده سه تا از اونا رو خفه کنه و من فکر می‌کنم بهترین کار اینه که اون رو برای مدتی از

جامعه ماگل‌ها خارج کنیم.

نخست‌وزیر مشتاقانه گفت:

- من خب اون خوب می‌شه مگه نه؟

اسکریمجیور که در همان لحظه به سمت شومینه برگشته بود شانه‌هایش را بالا انداخت.

- خب این همه اون چیزی بود که باید می‌گفتم. هر پیشرفتی حاصل بشه شما در جریان قرار می‌گیرد، آقای نخست‌وزیر.

در آخر، من تقریباً سرم خیلی شلوغه که شخصاً پیام اینجا، اگه اتفاقی افتاد فاج رو به اینجا می‌فرستم. اون اجازه داره که برای

راهنمایی و مشورت با شما به اینجا بیاد.

فاج سعی کرد بخندد، ولی موفق نشد، بیشتر اینطور به نظر می‌رسید که دندان درد دارد. اسکریمجیور داشت در جیبش دنبال

پودر جادویی می‌گشت که آتش را به رنگ سبز روشن در می‌آورد. نخست‌وزیر برای یک لحظه ناامیدانه به آن دو چشم دوخت

سپس کلماتی را که در تمام طول عصر در دلش مانده بود بیرون ریخت.

- ولی قسم به آسمان‌ها... شما جادوگرید! می‌تونید جادو کنید! مطمئناً می‌تونید همه چیزو ردیف کنید

اسکریمجیور به آهستگی سر جایش چرخید و نگاهی حاکی از تعجب با فاج رد و بدل کرد، فاج در حال جواب دادن به این سوال واقعاً لبخند می زد:

- مشکل اینجاست که طرف دیگر می تونه جادو کنه، آقای نخست وزیر
و بعد از آن دو جادوگر یکی بعد از دیگری به درون آتش سبز روشن قدم گذاشتند و ناپدید شدند.

فصل دوم

اسپینرز اند^۱

مترجم: علی نیلی (عشق مدرن)

ویرایش فنی: مرلین



مایل ها دورتر، آن مه سرد که به پنجره اتاق نخست وزیر فشار می آورد بر روی رودخانه ای کثیف شناور بود که در کرانه های بی آب و علفش آشغال موج می زد.

سایه شوم یک دودکش عظیم که نشانه ای از وجود یک آسیاب متروک بود در آن دورها دیده می شد. هیچ صدایی به غیر از زمزمه آب تیره رنگ و هیچ نشانی از حیات به غیر از یک روباه لاغر که کنار رودخانه راه می رفت دیده نمی شد، داشت در میان علفها در میان پاکت های چیپس^۲ زمین را بو می کشید.

ولی کمی بعد با یک صدای پوپ کوچک قیافه ای لاغر و روبنددار در کنار رودخانه از میان هوا ظاهر شد. روباه میخکوب شد، با چشمان هوشیارش به این پدیده عجیب و غریب چشم دوخت. به نظر می رسید که قیافه مدتی این نگاه را تحمل کرد اما کمی بعد با گام های بلند به درون روشنایی آمد، ردای بلندش روی سبزه ها کشیده می شد و خش خش می کرد.

با دومین صدای پوپ که بلند تر از قبلی بود قیافه روبنددار دیگری پدیدار شد.

- وایسا

فریاد خشنش روباه را از جا پراند حالا زیر بوته ها تقریباً به حالت درازکش خیز برداشته بود. از کمین گاه خود به سمت کنار رودخانه جست زد نور سبزرنگی درخشید، یک صدای واق آمد و روباه به پشت روی زمین افتاد، مرده بود.

دومین قیافه، حیوان را به روی پنجه اش برگرداند.

صدای یک زن از پشت روبند به ماجرا فیصله داد:

- فقط یه روباهه، فکر کردم ممکنه یه آورور باشه، سیسی^۳ وایسا!

^۱ Spinner's End به معنی چرخنده و کسی است که تار مینند spinner به معنی ته و آخر و end: به صورت تحت الفظی

^۲ fish-and-chip: یک نوع غذای آماده که در انگلستان زیاد استفاده میشود.

^۳ Cissy

ولی مخاطبش که لحظه‌ای برای دیدن صحنه توقف کرده بود دوباره داشت به زحمت از کنار همان ساحلی که نعل روباه در آن افتاده بود بالا می‌رفت.

- سیسی، ناریسیسا^۴ بین چی میگم

دومین زن خودش را به اولی رساند و دستش را گرفت ولی او دستش را پس زد.

- بلا^۵، برگرد

- باید به حرفم گوش کنی

- به اندازه کافی شنیدم. من تصمیمو گرفتم. ولم کن

زنی که اسمش ناریسیسا بود به قسمت بالای کنار رودخانه رسید. در آنجا یک سری نرده کهنه، رودخانه را از یک خیابان باریک و سنگ‌فرش جدا می‌کرد. زن دیگر، بلا، به دنبالش رفت. در کنار هم ایستاده بودند و به ردیف خانه‌های مخروبه آجری در سرتاسر جاده نگاه می‌کردند. پنجره‌هایشان در این تاریکی گرفته و مات دیده می‌شد.

بلا با صدای تحقیرآمیزی پرسید:

- اون اینجا زندگی می‌کنه. اینجا تو این آشغال‌دونی ماگلی؟ مطمئنم ما جزو اولین افراد از نوع خودمونیم که قدم به اینجا...

ولی ناریسیسا گوش نمی‌کرد، از روی یک درز که در میان نرده‌های زنگ‌زده قرار داشت پرید و با عجله به آن طرف جاده راه افتاد.

- سیسی وایسا

بلا به دنبالش رفت. ردایش از پشت سر در هوا موج می‌زد. ناریسیسا را دید که در یک لحظه به سرعت وارد کوچه‌ای در میان خانه‌ها شد. کوچه تقریباً مثل همان خیابان بود، تعدادی از چراغ‌هایش شکسته شده بودند؛ دو زن بین نورهایی که جابه‌جا در تاریکی عمیق کوچه رخنه کرده بود شروع به دویدن کردند. تعقیب‌کننده توانست طعمه‌اش را درست زمانی که تغییر جهت داد بگیرد. این بار که دستش را گرفت موفق شد آن را نگه دارد، برش گرداند و در نتیجه هر دو چهره به چهره قرار گرفتند.

- سیسی، تو نباید این کارو بکنی نمی‌تونی بهش اعتماد کنی

- لرد سیاه^۶ بهش اعتماد داره مگه نه؟

بلا نفس‌زنان گفت:

- لرد سیاه... اطمینان دارم که... اشتباه کرده

^۴ Narcissa : در نتیجه سیسی خودمانی ناریسیسا است.

^۵ Bella

^۶ The Dark Lord : اسم شخص خاص به معنی ارباب تاریکی

برگشت تا ببیند کاملاً تنها هستند یا نه، در نتیجه این عمل چشمانش یک لحظه از زیر روبند سو سو زدند.

- به هر جهت، به ما گفته شده راجع به نقشه با هیچ‌کس حرف نزنیم. کار تو یه خیانت به لرد سیاهه که...

نارسیسا غر غر کنان گفت:

- بلا بذار برم

و یک چوب جادو از زیر ردایش بیرون آورد و با حالت تهدیدآمیزی جلوی چهره دیگری گرفت. بلا فقط خندید.

- سیسی، با خواهر خودت؟ تو نمی‌تونی

نارسیسا یک نفس گفت:

- دیگه کاری وجود نداره که من نتونم بکنم

حالتی از حمله عصبی در صدایش بود، وقتی چوب را مثل یک چاقو پایین آورد برقی از نور دوباره دیده شد. بلا دست

خواهرش را که سوخته بود رها کرد.

- نارسیسا

ولی نارسیسا در حالیکه داشت دستش را می‌مالید به سرعت حرکت کرد. تعقیب‌کننده‌اش دوباره دنبالش راه افتاد، حالا دیگر

فاصله‌اش را با او حفظ می‌کرد، داشتند در عمق خانه‌های آجری و دخمه‌مانند خالی از سکنه حرکت می‌کردند.

سر انجام نارسیسا به سرعت وارد خیابانی به اسم اسپینرز اند شد. بالای سرشان آسیاب مرتفع مثل انگشت یک غول که

انگار داشت به آن‌ها هشدار می‌داد، معلق در هوا دیده می‌شد. صدای قدم‌هایش روی سنگ‌فرش طنین می‌انداخت، از میان تابلوها

و پنجره‌های شکسته عبور کرد تا به آخرین خانه رسید، روشنایی اندکی از میان پرده‌های زیرزمین خانه سوسو می‌زد.

قبل از رسیدن بلا که داشت زیرلبی فحش می‌داد، در زد. کنار هم در حالیکه کمی نفس‌نفس می‌زدند منتظر ایستادند. نسیم

ملایمی بوی رودخانه کثیف را به مشامشان می‌رساند.

بعد از چند لحظه حرکتی را از پشت در شنیدند و در ناگهان باز شد. نوار باریکی از یک مرد دیده شد به طوری که بتواند به

آنها نگاه کند. مرد موهای بلند و سیاهی داشت که به دو طرف صورت نحیف و چشمان سیاهش ریخته شده بود.

نارسیسا روبندش را کنار زد. صورتش آن‌قدر رنگ‌پریده بود که در میان تاریکی برق می‌زد. موهای بلند و بلندش که پشت

سرش ریخته بود به او قیافه یک انسان غرق‌شده را داده بود.

مرد گفت:

- نارسیسا!

در را کمی بیشتر باز کرد و در نتیجه نور روی او و همین‌طور خواهرش افتاد.

- چه حادثه دلپذیری!

نجوا کنان به زور گفت:

- سوروس^۷، می‌تونم باهات صحبت کنم؟ ضروریه

- البته حتماً

کنار رفت و اجازه داد از مقابلش عبور کند و وارد خانه شود. خواهرش که هنوز روبند داشت بدون دعوت به دنبال او وارد شد.

وقتی داشت از کنارش رد می‌شد مختصر گفت:

- اسنیپ^۸

اسنیپ پاسخ داد:

- بلاتریکس^۹

دهان باریکش با لبخندی ساختگی اندکی باز شد در را با صدایی بدون مقدمه پشت سرشان بست.

مسقیم به درون یک اتاق نشیمن بسیار کوچک وارد شدند که سقف غم‌زده‌اش طبله کرده بود. دیوارها به طور کامل پوشیده از کتاب بودند. بیشتر آنها جلد‌های چرمی کهنه قهوه‌ای یا سیاه داشتند. یک مبل فتری نخ‌نما، یک صندلی دسته‌دار قدیمی و یک میز زهواردررفته در کنار هم قرار داده شده بودند و از یک چلچراغ که از سقف آویزان بود نور اندکی بر روی آنها می‌افتاد. هوای آن مکان طوری خفه بود که نشان می‌داد خیلی مسکونی نبوده است.

اسنیپ مبل فتری را به نارسیسا تعارف کرد. او ردایش را درآورد و به کناری انداخت و نشست. با دستان سفید و مرتعش دامنش را چنگ میزد و خیره نگاه می‌کرد. بلاتریکس روبندش را خیلی آهسته پایین کشید، مانند خواهرش مشخص بود که سابقاً زیبا بوده است، با پلک‌های سنگین و فکی محکم. رفت و پشت نارسیسا ایستاد. همچنان چشمانش را به اسنیپ دوخته بود.

اسنیپ پرسید:

- خب چی کار می‌تونم براتون بکنم؟

روی صندلی دسته‌دار مقابل دو خواهر نشست.

نارسیسا به آرامی پرسید:

- ما... ما تنهایییم یا نه؟

⁷ Severus

⁸ Snape

⁹ Bellatrix

- بله همینطور. البته ورم‌تیل^{۱۰} اینجاست ولی جانوران موزی که داخل آدم نیستن درسته؟
چوبش را به سمت دیواری از کتاب‌های پشت سرش گرفت و با یک صدای بنگ یک در مخفی از آن میان باز شد، یک پله‌کان باریک ظاهر شد که در بالای آن یک مرد کوچک بی‌حرکت ایستاده بود.
اسنیپ با تنبلی گفت:
- ورم‌تیل، همونطور که خودت حتماً فهمیدی مهمون داریم.
ورم‌تیل قوزکرده از آخرین پله‌های باقی‌مانده پایین خزید و به اتاق وارد شد. چشمان کوچک و اشک‌بار، دماغ نوک‌تیز و لبخند ابلهانه و ناخوشایندی داشت. با دست چپ دست راستش را نوازش می‌کرد و اینطور به نظر می‌رسید دست راستش روکشی درخشان مانند یک دستکش تفره‌ای دارد.
با صدایی شبیه موش گفت:
- نارسیسا و بلاتریکس، چقدر خوشحالم که...
اسنیپ گفت:
- آگه دوست داشته باشید ورم‌تیل برامون نوشیدنی میاره و بعدش به اتاق خوابش برمی‌گرده
ورم‌تیل طوری خود را عقب کشید انگار که اسنیپ چیزی به سمت او پرتاب کرده است
نگاه اسنیپ را نادیده گرفت و با صدای موش‌مانندش گفت:
- من خدمتکار تو نیستم
- واقعاً؟ تصور می‌کردم لرد سیاه تو رو برای کمک به من اینجا فرستاده؟
- برای کمک... بله ولی نه برای اینکه برات نوشیدنی بیارم و... و خونتو تمیز کنم
اسنیپ چاپلوسانه گفت:
- ورم‌تیل من کاری به این ندارم که تو عشق کارای خطرناکو داری. می‌شه این مسئله رو به راحتی حل کرد، می‌تونم با لرد سیاه یه صحبتی...
- منم آگه بخوام می‌تونم خودم باهات صحبت کنم
اسنیپ با پوزخند گفت:
- البته که می‌تونم، ولی حالا تا اون موقع می‌تونم برامون نوشیدنی بیاری. یه کمی شراب جن‌های خونگی خوبه.

¹⁰ Wormtail به معنی تحت الفظی یعنی دم کرم

ورم تیل برای لحظه‌ای مردد شد به نظر می‌رسید که شاید جر و بحث کند، ولی سپس برگشت و به سمت در مخفی دوم رفت. آنها تق و توق لیوان‌ها را شنیدند. چند لحظه بعد برگشت، یک شیشه خاک گرفته و سه لیوان را روی سینی می‌آورد. آنها را روی میز زهوار در رفته رها کرد و انگار که از حضور آنها خجالت می‌کشید برگشت و رفت، در پوشیده از کتاب پشت سرش با صدای بلندی بسته شد.

اسنیپ سه لیوان را از شرابی که به رنگ خون بود پر کرد و دو تا از آنها را به دست خواهرها داد. ناریسیا زیر لبی کلمه‌ای برای تشکر گفت، بلاتریکس چیزی نگفت و همچنان با اخم به اسنیپ نگاه می‌کرد. به نظر نمی‌رسید که این عمل اسنیپ را سراسیمه کرده باشد، برعکس خیلی هم سرحال به نظر می‌رسید.

گفت:

- به سلامتی لرد سیاه

لیوانش را بلند کرد و نوشید.

خواهرها از او پیروی کردند. اسنیپ لیوان‌ها را دوباره پر کرد. ناریسیا در حالیکه دومین لیوانش را می‌گرفت با اشتیاق پرسید:

- سوروس متأسفم که اینطوری اومدم اینجا ولی من باید تو رو می‌دیدم. فکر می‌کنم تو تنها کسی هستی که می‌تونی به من کمک کنی...

اسنیپ دستش را به نشانه قطع کردن حرف او بلند کرد. سپس چوبش را دوباره به سمت در راه پله مخفی گرفت. صدای بنگ بلندی آمد و یک جیغ شنیده شد و به دنبال آن صدای ورم تیل که با عجله از پله‌ها بالا رفت.

ناریسیا یک نفس عمیق کشید و دوباره شروع کرد:

- اسنیپ من می‌دونم که نباید اینجا باشم، به من گفتن که به هیچ‌کس چیزی نگم، ولی...

بلاتریکس غرلندکنان گفت:

- در نتیجه باید جلوی زبونتو بگیری مخصوصاً در حضور این

اسنیپ با طعنه تکرار کرد:

- در حضور این؟ بلاتریکس، من چه برداشتی باید از این حرف بکنم؟

- اینکه من به تو اعتماد ندارم همونطوری که خودتم خوب می‌دونی

نارسیسا صدایی از خودش درآورد که شبیه یک هق هق خفه بود سپس صورتش را با دستانش پوشاند. اسنیپ لیوانش را پایین آورد و روی میز گذاشت سپس دوباره نشست و دستانش را بر روی دسته‌های صندلی قرار داد، به چهره اخموی بلاتریکس لبخند می‌زد. گفت:

- نارسیسا من فکر می‌کنم بهتره به اون چیزی که داره بلاتریکسو منفجر می‌کنه گوش بدیم تا از قطع شدن‌های آزاردهنده صحبتمون جلوگیری بشه. خب ادامه بده بلاتریکس به چه دلیلی به من اعتماد نداری؟
با صدای بلند گفت:

- به صد دلیل!

از پشت نیمکت قدم‌زنان به سمت میز آمد و لیوانش را محکم روی آن کوبید.

- خب به عنوان شروع، وقتی لرد سیاه سقوط کرد تو کجا بودی؟ وقتی اون ناپدید شد چرا هیچ تلاشی نکردی که اونو پیدا کنی؟ چرا در تمام این سال‌ها طوری رفتار کردی که انگار دامبلدور تو رو گذاشته تو جیبش؟ چرا وقتی لرد سیاه می‌خواست سنگ جادو رو بدست بیاره از کارش جلوگیری کردی؟ چرا وقتی لرد سیاه دوباره متولد شد بلافاصله به سمتش برگشتی؟ همین چند هفته پیش تو کجا بودی وقتی ما داشتیم برای برگردوندن پیشگویی به لرد سیاه مبارزه می‌کردیم؟ و چرا با توجه به اینکه تو پنج ساله هری پاترو زیر بال و پر خودت داری هنوز اون زندس؟

توقف کرد سینه‌اش به سرعت بالا و پایین می‌رفت، گونه‌هایش سرخ شده بود. پشت او نارسیسا بدون حرکت نشسته بود و هنوز صورتش زیر دستانش پنهان بود.

اسنیپ لبخند زد.

- قبل از اینکه بهت جواب بدم... اوه آره، بلاتریکس من می‌خوام بهت جواب بدم... تو می‌تونی این حرفا رو برای اونایی که پشت سر من حرف در میارن ببری و این داستان‌های دروغین خیانت من رو هم برای لرد سیاه ببری! قبل از اینکه بهت جواب بدم بذار در عوض منم یه سوال ازت بیرسم. تو واقعاً فکر می‌کنی لرد سیاه دقیقاً تک‌تک همین سؤالا رو از من نپرسیده؟ و واقعاً فکر نکردی که اگه من نمی‌تونستم جوابای قانع‌کننده به اونا بدم چطور الان روبروی تو نشستم و دارم باهات حرف می‌زنم؟
بلاتریکس مردد شد.

- من می‌دونم که اون تو رو باور داره، ولی...

- تو فکر می‌کنی که اون اشتباه کرده؟ یا من یه جورایی سرشو شیره مالیدم. لرد سیاه رو گول زدم، بزرگترین جادوگر رو، فاضل‌ترین مردی که جهان به خودش دیده؟

بلاتریکس چیزی نگفت ولی به نظر رسید برای اولین بار کمی دچار تردید شد. اسنیپ قضیه را ادامه نداد. لیوانش را بلند کرد و کمی از آن چشید سپس ادامه داد.

- پرسیدی که وقتی لرد سیاه سقوط کرد من کجا بودم. من همون جایی بودم که به من امر کرده بود باشم، در مدرسه سحر و جادوی هاگوارتز، برای اینکه اون از من خواسته بود جاسوسی آلبوس دامبلدورو بکنم. می‌دونی من فرض کردم گرفتن اون پست مطابق با دستورات لرد سیاهه؟

بلاتریکس سرش را به طور غیر قابل محسوسی تکان داد سپس دهانش را گشود ولی اسنیپ بر او پیش‌دستی کرد.

- گفתי چرا وقتی لرد سیاه ناپدید شد سعی نکردم پیداش کنم. به همون دلیلی که آوری^{۱۱}، یاکسلی^{۱۲}، کارو^{۱۳} ها، گری بک^{۱۴}، لوسیوس^{۱۵} و خیلیای دیگه نکردن سرش را اندکی به سمت نارسیسا چرخاند.

- من مطمئن بودم که کار اون تموم شده، به این افتخار نمی‌کنم چون من اشتباه می‌کردم ولی در هر حال به این معتقد بودم. آگه اون ماها رو که اون موقع اعتقادمونو بهش از دست دادیم نمی‌بخشید، الان یاران خیلی کمی می‌داشت بلاتریکس احساساتی گفت:

- اون منو داره منی که به خاطر اون سال‌های زیادی رو تو آزکابان موندم. اسنیپ با صدایی نیش‌دار گفت:

- بله واقعاً خیلی تحسین برانگیزه البته تو در زندان آن‌چنان نفعی برای اون نداشتی ولی در ظاهر بدون شک عالی به نظر... بلاتریکس جیغ زد:

- در ظاهر؟

از شدت خشم کمی دیوانه به نظر می‌رسید.

- وقتی من داشتم دمنورها رو تحمل می‌کردم، تو در هاگوارتز مونده بودی و با خیال راحت با حیوون سوگولی دامبلدور بازی می‌کردی.

اسنیپ به آرامی گفت:

¹¹ Avery

¹² Yaxley

¹³ Carrow

¹⁴ Greyback

¹⁵ Lucius

- نه دقیقاً، می‌دونی که اون کلاس دفاع در برابر جادوی سیاهو به من نداد. تصور می‌کنم که فکر می‌کرد با دادن اون کلاس من وسوسه می‌شم که برم به سمت راه‌های قبلیم.

به طعنه گفت:

- بله این جانبازی تو در راه لرد سیاه بوده که موضوع مورد علاقتو تدریس نکردی؟ اسنیپ بگو چرا در تمام این مدت اونجا موندی. همچنان جاسوسی دامبلدور می‌کردی؟ اونم برای اربابی که مطمئن بودی مرده؟

اسنیپ گفت:

- به سختی می‌شه گفت. هر چند لرد سیاه خیلی خوشحال شد که من شغلمو از دست نادم. وقتی اون برگشت من شونزده سال اطلاعات از دامبلدور داشتم که بهش بگم، یک هدیه برای خوش‌آمدگویی بازگشت دوباره لرد سیاه که خیلی سودمندتر از خاطرات بی‌پایان در مورد نامطبوع بودن آزکابانه...

- ولی در هر حال تو موندی

اسنیپ گفت:

- بله بلاتریکس من موندم

برای اولین بار نشانه‌هایی از بی‌حوصلگی از خود بروز داد.

- من یه شغل مناسب داشتم که به زندانی شدن در آزکابان ترجیح می‌دادم. می‌دونی که اونا داشتن مرگ‌خوارا رو همه رو جمع می‌کردن اونجا. این حمایت دامبلدور بود که منو از حبس دور نگه داشته بود. این خیلی برای من مناسب بود و منم ازش استفاده کردم. تکرار می‌کنم. لرد سیاه شکایت نکرد که چرا من اونجا موندم، در نتیجه من نمی‌دونم تو چی میگی؟

برای اینکه می‌دید بلاتریکس در صدد است که حرفش را قطع کند صدایش را کمی بلندتر کرد و ادامه داد:

- تصور می‌کنم بعدش تو می‌خواهی بدونی که چرا من بین لرد سیاه و سنگ جادو قرار گرفتم. جوابش خیلی سادس. اون نمی‌دونست که می‌تونه به من اعتماد کنه یا نه. اون مثل تو فکر می‌کرد که من از یک مرگ‌خوار قابل اطمینان به یک آلت دست دامبلدور تبدیل شدم. اون در وضعیت رقت‌انگیزی بود، بسیار ضعیف و در اشتراک با بدن یک جادوگر متوسط. اون جرئت نکرد که خودشو برای دوست سابقش افشا کنه چون که فکر می‌کرد این دوست سابق ممکنه اونو به دامبلدور یا وزارت لو بده. من عمیقاً تاسف می‌خورم که اون به من اعتماد نکرد. اون می‌تونست سه سال زودتر به قدرت برگرده. در اون موقع، من فقط کویریل^{۱۶} حریص و نالایقو می‌دیدم که قصد داشت سنگو بدزده در نتیجه منم هر کاری می‌تونستم کردم تا در این راه عقیم بمونه دهان بلاتریکس طوری کج و کوله شده بود که انگار یک مشت داروی بدمزه خورده است.

¹⁶ Quirrell

- ولی وقتی اون برگشت تو برگشتی. تو بلافاصله بعد از اینکه سوزش نشان سیاه رو حس کردی به سمتش پرواز نکردی
- درسته. من دو ساعت دیر برگشتم. ولی من همراه با دستورات دامبلدور برگشتم.

بلاتریکس با خشم تکرار کرد:

- همراه با...

اسنیپ دوباره با بی‌حوصلگی گفت:

- فکر کن، فکر کن با دو ساعت معطلی، فقط دو ساعت، مطمئن شدم که می‌تونم به عنوان جاسوس در هاگوارتز باقی بمونم! من به دامبلدور اجازه دادم فکر کنه برای اجرای دستورات اون به سمت لرد سیاه برگشتم، در نتیجه بعد از اون بازم می‌تونستم همچنان اطلاعات رو از دامبلدور و محفل ققنوس انتقال بدم. بلاتریکس توجه کن. نشان سیاه ماه‌ها بود که داشت هی قوی‌تر می‌شد. من می‌دونستم که اون حتماً در تدارک برگشتنه، همه مرگ‌خوارا می‌دونستن، من کلی وقت داشتم که در مورد کارایی که می‌خوام انجام بدم فکر کنم و در مورد حرکت بعدیم نقشه بکشم، می‌تونستم مثل کارکاروف فرار کنم، مگه نه؟ رنجش اولیه لرد سیاه از دیر کردن من به طور کامل از بین رفته، بهت اطمینان می‌دم، وقتی من توضیح دادم که چطور وفادار باقی موندم حتی دامبلدورم فکر کرد من طرف اونم

بلاتریکس نیشخند زد:

- ولی تو چه نفعی داشتی؟ چه اطلاعات مفیدی رو برامون آورده بودی؟

اسنیپ گفت:

- اطلاعات من مستقیماً به اطلاع لرد سیاه رسیده، اگه اون تصمیم گرفته اونا رو به تو نگه...

بلاتریکس دوباره آتشی شد:

- اون همه چیو به من می‌گه. اون منو وظیفه‌شناس‌ترین و باوفاترین...

اسنیپ گفت:

- واقعاً؟

صدایش به وضوح نشان می‌داد که این حرف را باور نکرده است:

- واقعاً هنوزم اینطوری فکر می‌کنه، بعد از اون شکست مفتضحانه در وزارت‌خونه؟

بلاتریکس ناگهانی گفت:

- اون تقصیر من نبود. لرد سیاه، در گذشته، عزیزترین چیزش رو به امانت نزد من گذاشته بود اگه لوسیوس اونو...

نارسیسا به خواهرش نگاه کرد و با صدایی گرفته و ضعیف گفت:

- چطور جرأت می‌کنی... چطور جرأت می‌کنی شوهر منو سرزنش کنی
اسنیپ به آرامی گفت:

- دلیلی نداره همدیگه رو سرزنش کنیم. کاریه که شده
بلا تریکس جوش آورد:

- ولی کار تو نه. تو یه بار دیگه غایب بودی وقتی بقیه ما داشتیم از مهلکه‌ای که تو در اون نبودی در می‌رفتیم
اسنیپ گفت:

- من دستور داشتم که دخالت نکنم. شاید تو با لرد سیاه موافق نیستی؟ شاید تو فکر می‌کنی اگه من برای مبارزه با محفل
ققنوس در کنار مرگ‌خوران قرار می‌گرفتم دامبلدور متوجه نمی‌شد؟ و... خیلی معذرت می‌خوام... تو از مهلکه حرف زدی؟... تو با
شیش تا نوجوون طرف بودی، نبودی؟
بلا تریکس غرولندکنان گفت:

- اونا، همونطوری که خودت خیلی خوب می‌دونی، در زمان کوتاهی با نصف افراد محفل ققنوس به هم پیوستن و حالا که
داریم از موضوع محفل حرف می‌زنیم، آیا تو هنوزم ادعا می‌کنی که نمی‌تونی مراکز فرماندهی اونا رو افشا کنی؟
- من راز نگه دار^{۱۷} نیستم. من نمی‌تونم اسم اونجا رو بگم. تصور می‌کنم که تو می‌دونی افسون‌ها چطور کار می‌کنن. لرد
سیاه از اطلاعاتی که در مورد محفل برایش می‌برم راضیه. اون اطلاعات بودن که، همونطوری که شاید خودت حدس زده باشی،
اخیراً منجر به گیر افتادن و کشته شدن امیلیا ونس شدن. و قطعاً این اطلاعات به خاتمه دادن ماجرای سیریوس بلک کمک کردن،
چرا که من اطلاعات کاملی در مورد اینکه چطور کارشو تموم کنی بهت دادم.
سرش را خم کرد و او^{۱۸} را همچنان آتشی دید. خشمش هنوز فروکش نکرده بود.

- اسنیپ تو آخرین سوال منو ندیده گرفتی. هری پاتر. تو در هر زمانی در این پنج سال می‌تونستی اونو بکشی. ولی این
کارو نکردی. چرا؟
اسنیپ سوال کرد:

- این مسئله رو با لرد سیاه هم در میون گذاشتی؟
- اون... اخیراً... ما... اسنیپ من دارم از تو می‌پرسم!

¹⁷ Secret-Keeper: شخصی مربوط به یک نوع افسون

¹⁸ منظور بلا تریکس است. در جاهای مختلف کتاب از ضمائر برای اشاره به اشخاص استفاده شده در انگلیسی به دلیل وجود ضمائر مجزا برای مرد و زن این مساله واضح است در حالیکه در ترجمه کمی مبهم به نظر می‌رسد.

- آگه من هری پاتر و کشته بودم. لرد سیاه نمی‌تونست از بدن اون برای دوباره خلق کردن خودش، که اونو شکست‌ناپذیر می‌کرد، استفاده کنه

به طعنه گفت:

- تو ادعا می‌کنی که از قبل می‌دونستی می‌خواد از پسره استفاده کنه؟

- من همچین ادعایی ندارم. من از نقشه‌های اون چیزی نمی‌دونستم؛ من همین الان اعتراف کردم که فکر می‌کردم لرد سیاه مرده. من صرفاً داشتم سعی می‌کردم برای خودم روشن کنم چرا لرد سیاه از زنده موندن هری پاتر متأسف نیست، حداقل تا یه سال پیش که...

- ولی چرا گذاشتی اون زنده بمونه؟

- تو متوجه نشدی چی گفتم؟ این فقط حمایت دامبلدور بود که منو بیرون از آزکابان نگه داشته بود! با این نظریه موافق نیستی که کشتن دانش‌آموز مورد علاقه اون ممکن بود اونو در مقابل من قرار بده؟ اونو دشمن من بکنه؟ ولی به غیر از این چیزیای دیگه‌ای هم بود. من باید بهت یاد آوری کنم که وقتی هری پاتر برای اولین بار به هاگوارتز پا گذاشت هنوز داستان‌های زیادی وجود داشت که حول و حوش اون می‌چرخید، شایعاتی بود که اون خودش یه جادوگر سیاه بزرگه که تونسته از حمله لرد سیاه جون سالم در بیره. در حقیقت خیلی از یاران قدیمی لرد سیاه فکر می‌کردن ممکنه هری پاتر همون کسی باشه که ما می‌تونیم یه بار دیگه در کنارش صف‌آرایی کنیم. من به این قضیه ظنین بودم در نتیجه اونو پذیرفتم و هیچ تمایلی نداشتم وقتی اون در قلعه مثل یک احمق فرض می‌شد برای کشتنش اقدام کنم. البته به زودی این قضیه برام مسلم شد که اون هیچ استعداد خارق‌العاده‌ای نداره. اون خودشو از مهلکه‌های مختلف با ترکیبی از شانس محض و دوستان با استعدادترش نجات می‌داد. اون شاگرد متوسطی بود. درست مثل پدرش که قبلاً تو مدرسه به اندازه اون نفرت‌انگیز و از خودم‌تشکر بود. من منتهای تلاشمو کردم تا از هاگوارتز بندازنش بیرون و توی هاگوارتز طرفدارانش خیلی کم بودن ولی در مورد کشتنش یا اینکه بزارم جلوی چشمم کشته بشه، اونم وقتی دامبلدور از نزدیک منو زیر نظر داشت، باید خیلی احمق می‌بودم که این کارو بکنم.

بلا‌تری‌کس پرسید:

- و با در نظر گرفتن همه اینا می‌خوای بگی ما باید باور کنیم که دامبلدور هیچ‌وقت به تو شک نکرده؟ اون نمی‌دونست که فرمانبرداری تو واقعیه یا نه؟ اون بدون چون و چرا به تو اعتماد کرده؟

اسنیپ گفت:

- خب من نقشمو عالی بازی کردم. و تو نقطه‌ضعف بزرگ دامبلدور و می‌دونی. اون دوست داره همه آدما رو خوب ببینه. من وقتی به جمع معلما اضافه شدم یه داستان از خودم در مورد پشیمانی عمیقم درآوردم که چطور دیگه اون مرگ‌خوار سابق

نیستم و اون منو با دستان باز در آغوش گرفت. البته همونطوری که قبلاً گفتم هرگز به من اجازه نداد که بیشتر از اون چیزی که خودش می‌خواست به جادوی سیاه نزدیک بشم. دامبلدور یه جادوگر بزرگ بوده. اوه بله اون یه جادوگر بزرگه (در این لحظه بلاتریکس یک آه سوزناک کشید) لرد سیاه به این اذعان داره. البته باید با کمال خوشوقتی بگم که دامبلدور دیگه پیر شده. دوئلی که در ماه گذشته با لرد سیاه داشت اونو تکون داده. از اون دوئل زخمای خطرناکی برداشته به خاطر اینکه واکنش‌هاش نسبت به دوئل‌های گذشته‌ای که با لرد داشت کندتر شده بود. ولی در تمام این سال‌ها اون دست از اعتمادی که به سوروس اسنیپ داشت برنداشت. و اینه که منو اینقدر برای لرد سیاه ارزشمند کرده.

به نظر می‌رسید که بلاتریکس هنوز به مرادش نرسیده اما مطمئن نبود که حمله بعدی به اسنیپ را چطور انجام دهد. اسنیپ از این سکوت استفاده کرد و به سمت خواهرش برگشت.

- خب... نارسیسا تو اومدی و از من کمک می‌خوای؟

نارسیسا به او نگاه کرد. نومیدی به وضوح در چهره‌اش موج می‌زد.

- آره... سوروس من فکر می‌کنم تو تنها کسی هستی که می‌تونی به من کمک کنی. من جای دیگه‌ای نداشتم که برم.

لوسیوس که تو زندونه و...

چشمانش را بست و دو قطره اشک از میان پلک‌هایش به پایین چکید.

در حالیکه چشمانش همچنان بسته بود ادامه داد:

- لرد سیاه صحبت در مورد این مسئله رو برای من غدقن کرده. اون نمی‌خواد کسی نقشه رو بدون... خیلی سریه ... ولی

اسنیپ یکباره گفت:

- آگه اون غدقن کرده تو هم نباید حرفی بزنی. حرف لرد سیاه حجتیه.

نارسیسا طوری نفس نفس می‌زد انگار که داخل آب یخ افتاده. بلاتریکس برای اولین بار بعد از ورودش به خانه راضی به نظر

می‌رسید. فاتحانه به خواهرش گفت:

- دیدی. حتی اسنیپ همینو میگه. به تو گفته شده که حرفی بزنی. پس جلوی زبونتو بگیر.

اسنیپ از جایش بلند شد و به سمت پنجره کوچک قدم زد، پرده را کمی کنار زد و به درون کوچه خالی سرک کشید. سپس

با یک حرکت دوباره پرده را کشید. برگشت و در مقابل نارسیسا قرار گرفت. اخم کرده بود. در حالیکه صدایش را پایین می‌آورد

گفت:

- البته بر حسب اتفاق منم نقشه رو می‌دونم. من یکی از اون افراد کمی هستم که لرد سیاه بهشون گفته. با وجود این

نارسیسا تو باید این‌طور فرض کنی که من از نقشه خبر ندارم و آگه به من بگی گناه‌کاری و این کارت خیانت بزرگی به لرد سیاهه.

نارسیسا در حالیکه خیلی راحت تر نفس می‌کشید گفت:

- من می‌دونستم که تو حتماً از نقشه خبر داری، خب سوروس اون به تو اعتماد داره و...

بلا تریکس گفت:

- تو از نقشه خبر داری؟

رضایت خاطر مقطعی جایش را به عصبانیت داد:

- خبر داری؟

اسنیپ گفت:

- کاملاً، ولی نارسیسا تو چه کمکی از من می‌خوای؟ اگه تصور کردی که من می‌تونم لرد سیاه رو وادار کنم تا نظرشو

عوض کنه، متأسفم، اصلاً امیدوار نباش، هیچ راهی نداره

نارسیسا در حالیکه اشک روی گونه‌های رنگ‌پریده‌اش جاری بود گفت:

- سوروس، پسر، تنها پسر

بلا تریکس خونسرد گفت:

- دراکو باید به این افتخار کنه. لرد سیاه برای اون ارزش ویژه‌ای قائل شده. و در مورد دراکو باید بگم که، اون هیچ وقت از

وظیفه‌ای که بر عهدش گذاشته شده شونه خالی نمی‌کنه. اون بسیار خوشحاله که این شانسو پیدا کرده تا خودشو اثبات کنه و از

این کار خیلی هیجان‌زدس.

نارسیسا با حرارت شروع به گریه کرد. در تمام مدت با نگاهش به اسنیپ التماس می‌کرد.

- این به این خاطر که اون فقط شونزده سالشه اون نمی‌دونه که چه عواقبی در انتظارشه. چرا سوروس؟ چرا پسر من؟ این

خیلی خطر ناکه. این به خاطر انتقام گرفتن از اشتباهیه که لوسیوس کرده من می‌دونم.

اسنیپ چیزی نگفت. نگاهش را از منظره اشک‌های او دزدید طوری که انگار آنها شرم‌آور هستند. ولی نتوانست وانمود کند

که حرف‌هایش را نشنیده است.

نارسیسا با سماجت گفت:

- به همین خاطر که دراکو رو انتخاب کرده مگه نه؟ برای اینکه لوسیوسو تنبیه کنه؟

اسنیپ در حالیکه همچنان از نگاه‌کردن به او پرهیز می‌کرد گفت:

- اگه دراکو موفق بشه از همه ما بیشتر عزت و احترام پیدا می‌کنه

نارسیسا حق‌حق‌کنان گفت:

- ولی اون موفق نمی‌شه، چطور می‌تونه وقتی خود لرد سیاه نتونسته...
 بلاتریکس نفس نفس می‌زد، نارسیسا به نظر می‌رسید که کنترلش را از دست داده است.
- من فقط دارم می‌گم که... هیچ کس قبلاً موفق نشده... سوروس... خواهش می‌کنم... تو موفق می‌شی... تو همیشه معلم مورد علاقه دراگو بودی... تو دوست قدیمی لوسیوس... بهت التماس می‌کنم... تو مورد علاقه لرد سیاهی... مشاور کاملاً مورد اعتمادی... می‌شه باهش حرف بزنی و ترغیبش کنی؟
 اسنیپ مستقیم گفت:
- لرد سیاهو همیشه ترغیب کرد و منم اینقدر احمق نیستم که این کارو بکنم. نمی‌خوام وانمود کنم که لرد سیاه از لوسیوس عصبانی نیست. لوسیوس باید سزای کارشو ببینه. اون به همراه خیلیای دیگه خودشو گیر انداخت و دستگیر شد و نتونست پیش‌گویی رو دوباره بدست بیاره. بله، نارسیسا لرد سیاه عصبانیه، خیلی هم عصبانیه
 نارسیسا با صدایی خفه گفت:
- پس من درست می‌گفتم، اون دراگو رو برای انتقام انتخاب کرده اون به موفقیت دراگو اعتقادی نداره، می‌خواد که در حال انجام کار کشته بشه
 چون اسنیپ چیزی نگفت، به نظر رسید نارسیسا آن یک ذره خودداریش را هم از دست داد. بلند شد و تلوتلوخوران به سمت اسنیپ رفت و جلوی ردایش را گرفت صورتش را به او نزدیک کرد اشک‌هایش روی سینه اسنیپ می‌ریخت. بریده‌بریده گفت:
- تو می‌تونی این کارو بکنی. سوروس، تو می‌تونی به جای دراگو این کارو بکنی. تو موفق می‌شی البته که می‌شی و اون پاداشی فراتر از اون چیزی که به ما داده بهت خواهد داد.
 اسنیپ مچ دستانش را گرفت و آنها را که به هم قفل شده بودند از هم جدا کرد. به صورت پوشیده از اشکش نگریست و آهسته گفت:
- من فکر می‌کنم در انتها اون از من می‌خواد که این کارو انجام بدم. ولی اون مصممه که دراگو اول باید سعیشو بکنه. می‌دونی به فرض محال اگه دراگو موفق بشه اونوقت من می‌تونم یه کم بیشتر تو هاگوارتز بمونم و به نقش پرمفعمت به عنوان جاسوس ادامه بدم.
- به عبارتی برای اون مهم نیست اگه دراگو بمیره
 اسنیپ آهسته تکرار کرد:
- لرد سیاه خیلی عصبانیه. اون موفق نشده که پیش‌گویی رو بشنوه. نارسیسا تو هم مثل من خوب می‌دونی که اون به راحتی از این نمی‌گذره

نارسیسا مچاله شد و به پاهای اسنیپ افتاد. روی کف اتاق شروع به گریه و زاری کرد.

- تنها پسر... تنها پسر

بلا تریکس ظالمانه گفت:

- تو باید افتخار کنی. آگه من پسری داشتم خیلی خوشحال می شدم که اونو در راه خدمت به لرد سیاه از دست بدم!

نارسیسا جیغ کوتاهی از یأس کشید. و به موهای بلندش چنگ زد. اسنیپ بلند شد و او را با دستانش گرفت بلندش کرد و او را دوباره به سمت نیمکت برد. سپس شراب بیشتری برایش ریخت و به زور در دستش جای داد.

- نارسیسا دیگه بسه. اینو بخور، به من گوش کن

یک لحظه ساکت شد شراب را به دهانش نزدیک کرد و کمی از آن چشید.

- باید امکانش باشه که... به دراگو کمک کنم

بلند شد، صورتش مثل گچ سفید شده بود چشمانش باد کرده بود.

- سوروس، اوه سوروس تو می تونی بهش کمک کنی؟ می تونی مواظبش باشی؟ تا یه وقت آسیبی بهش نرسه؟

- سعی خودمو می کنم

لیوانش را به گوشه ای انداخت. از روی میز لیز خورد طوری که از روی نیمکت پایین افتاد و بر روی زانوهایش جلوی پای اسنیپ قرار گرفت. دستانش را در دست گرفت و لبهایش را بر روی آنها فشار داد.

- تو می ری اونجا که کمکش کنی... سوروس می شه قسم بخوری؟ می شه یه عهد ناگسستن^{۱۹} ببندی؟

- عهد ناگسستن^{۱۹}؟

اسنیپ واکنشی نامشخص داشت ولی بلا تریکس پیروزمندانه با صدای بلند خندید.

- نشنیدی چی گفت؟ اون سعی خودشو می کنه مطمئنم... یه سری حرفای معمولی و یه سری کارای مشخص اوه البته طبق

دستورات لرد سیاه

اسنیپ به بلا تریکس نگاه نکرد. در همین حال نارسیسا همچنان دستانش را می فشرد. چشمان سیاهش را به چشمان آبی و پر از اشک او دوخته بود. به آرامی گفت:

- باشه نارسیسا من عهد ناگسستن^{۲۰} رو باهات می بندم. احتمالاً خواهرت تمایل داره که ضامن^{۲۰} ما باشه درسته؟

دهان بلا تریکس باز ماند. اسنیپ خودش را پایین کشید و مثل نارسیسا روی زمین در مقابل او زانو زد. در برابر نگاه حیرت زده بلا تریکس دست راست همدیگر را گرفتند و به هم چفت کردند.

¹⁹ Unbreakable Vow

²⁰ Bonder: این کلمه با حرف اول بزرگ نشان دهنده وظیفه ای خاص در انجام این طلسم است.

اسنیپ به سردی گفت:

- چوبتو لازم داری بلاتریکس

چوبش را درآورد. همچنان حیرت زده نگاه می کرد.

- و لازمه که یکمی بیای جلو تر

کمی جلوتر رفت و در نتیجه درست بالای سر آنها قرار گرفت. نوک چوبش را روی دستان به هم پیوسته آنها قرار داد.

نارسیسا شروع کرد:

- سوروس، آیا در طی مدتی که فرزند من دراکو قصد داره تا به خواسته های لرد سیاه عمل کنه

تو مراقب او خواهی بود؟

اسنیپ گفت:

- خواهم بود

یک زبانه آتش باریک و درخشان از چوب بیرون آمد و مانند یک سیم داغ چرخید و به دور دستان آن دو پیچ خورد.

- و آیا، با تمام توان خود، از او در برابر خطرات محافظت خواهی کرد؟

- خواهم کرد

دومین زبانه آتش از چوب به بیرون پرتاب شد و به اولی پیوست و تشکیل یک زنجیر باریک و مشع داد.

نارسیسا زمزمه کرد:

- و اینم لازمه که مشخص بشه... اگه معلوم شد که دراکو شکست می خوره

دست اسنیپ در دستش منقبض شد ولی آن را بیرون نکشید.

- آیا تو وظیفه ای را که لرد سیاه بر عهده دراکو گذاشته گردن می گیری؟

یک لحظه سکوت برقرار شد. بلاتریکس نگاه کرد، چوبش روی دستان آنها قرار داشت و چشمانش گشاد شده بودند.

- گردن می گیرم

صورت حیرت زده بلاتریکس با درخشش سومین زبانه آتش قرمز شد. زبانه آتش از چوب بیرون آمد و به دور آنها

چرخید. سپس مانند یک مار آتشین به دور دستان به هم پیوسته آن دو پیچ خورد.

فصل سوم

وصیت نامه و نارضایتی

مترجم: اندیشه

ویرایش: مرلین



هری پاتر بلند خروپف می‌کرد. او چند ساعتی روی صندلی کنار پنجره اتاق خوابش نشسته و به خیابان، که تاریک و تاریک‌تر می‌شد خیره شده بود و نهایتاً به روی یک طرف صورتش، که روی شیشه سرد فشرده شده بود، با عینک کج و دهان باز به خواب رفته بود.

مه سنگینی که از نفس‌هایش روی پنجره باقی مانده بود، زیر تابش نارنجی چراغ‌های خیابان می‌درخشید و نورهای ساختگی آن درخشش عجیبی روی صورتش پدید آورده بود، طوری که زیر حرکت موهای سیاه نامرتبش رویایی به نظر می‌رسید.

در اتاق اشیاء مختلف و کمی آشغال ریخته شده بود. پره‌های جغد، هسته‌های سیب، پوسته‌های شیرینی و شکلات روی زمین ریخته و پاشیده شده بود و تعدادی کتاب ورد در میان رده‌های به هم پیچیده روی تخت به صورت درهم و برهم قرار داشت. توده‌ای روزنامه در زیر نور روی میز بود. عنوان یکی از آنها این بود:

هری پاتر، فرد منتخب؟

شایعات در مورد هرج و مرج اخیر وزارتخانه که در آن اسمشونبر دوباره دیده شده همچنان ادامه دارد. یکی از فراموش‌سازهای مضطرب دیشب هنگامی که وزارتخانه را ترک می‌کرد و از گفتن اسمش امتناع کرد گفت: «ما اجازه نداریم در موردش صحبت کنیم، از من چیزی نپرسید». با این وجود یک منبع و مقام بالای وزارتخانه تصدیق کرد که هرج و مرج در سرسرای افسانه‌ای پیشگویی قرار داشته است. در حالی که تاکنون جادوگران سخنگوی وزارتخانه حتی از تأیید وجود همچنین جایی خودداری کردند.

تعداد زیادی از جامعه جادوگری معتقدند که مرگ‌خواران برای ورود غیرمجاز و اقدام به سرقت پیشگویی در حال حاضر در حال گذراندن محکومیت در آزکابان هستند. ماهیت پیشگویی ناشناخته است اگر چه گمان‌های زیادیست که آن مربوط به

هری پاتر تنها شخص شناخته شده که تاکنون از طلسم کشنده زنده مانده و کسی که در آن شب در وزارتخانه بوده است، می باشد.

بعضی ها تا آنجا پیش رفته اند که پاتر را فرد منتخب نامیده اند و معتقدند که پیشگویی او را به عنوان تنها کسی که قادر خواهد بود تا ما را از شر اسمشونبر خلاص کند نام برده است.

محل فعلی پیشگویی البته اگر هنوز وجود داشته باشد ناشناخته است اگرچه... (ادامه صفحه ۲ ستون ۵) .

روزنامه دیگری در کنار روزنامه اولی قرار داشت که چنین عنوانی بر روی آن به چشم می خورد:

اسکریمجیور جانشین فاج شد

بیشتر صفحه اول روزنامه با عکس بزرگ سیاه و سفید از یک مرد با موهای پریشان سیاه و یال شیرمانند و صورتی نسبتاً خراب و زخم شده پوشیده شده بود، عکس تکان می خورد و به طرف سقف دست تکان می داد.

روفوس اسکریمجیور، رئیس سابق اداره ارورها در سازمان اجرای قوانین جادویی جانشین کرنلیوس فاج بعنوان وزیر جادو شد. اگرچه جامعه جادوگری در ساعات اولیه انتصاب جدید را با شورو و شوق به او تبریک گفتند، شایعاتی از وجود اختلاف بین وزیر جدید و آلبوس دامبلدور که به تازگی به ریاست جادوگران ویزنگاموت گماشته شده به وجود آمده است .

نماینده اسکریمجیور تصدیق کرد که او یک بار بعد از گرفتن مقام وزارت با دامبلدور دیدار کرده است ولی از صحبت در مورد موضوعات بحث خودداری کرد. آلبوس دامبلدور به عنوان ... (ادامه صفحه ۳ ستون ۲)

در طرف چپ این روزنامه، روزنامه دیگری بود که به نحوی تا شده بود که داستان زیر در آن به چشم می خورد:

وزارتخانه سلامت شاگردان را تضمین می کند

وزیر تازه گماشته شده جادو روفوس اسکریمجیور امروز در مورد اقدامات شدید و جدیدی که توسط وزارتخانه اش برای اطمینان از امنیت در راه بازگشت دانش آموزان به مدرسه سحر و جادوگری هوگوارتز در پائیز امسال، صحبت می کرد. وی گفت: "به دلایل روشن وزارتخانه در مورد جزئیات برنامه های امنیتی جدید و دقیق خود نخواهد گفت". ولی یک کارمند داخلی تأیید کرده که اقدامات جدیدی شامل طلسم ها و وردهای دفاعی و مجموعه پیچیده ای از ضدافسون ها و نیز بخشی از ماموریت ارورها که منحصراً برای محافظت از مدرسه هاگوارتز گذاشته شده اند می باشد .

ظاهراً بیشتر مردم از اقدامات وزیر جدید در مورد امنیت دانش آموزان آسوده خاطر هستند. خانم آگوستا لانگ باتم می گوید: "نوه من نویل، یکی از دوستان خوب هری پاتر و ضمناً کسی که در ژوئن با مرگ خوارها در وزارتخانه در کنارش جنگیده و ..."

ولی بقیه داستان به وسیله یک قفس بزرگ پرنده که روی آن قرار داشت پوشانده شده بود. در داخل قفس یک جغد همچون برف سفید و باشکوه بود. چشمان کهربائیش با غرور اتاق را برانداز می کرد و گهگاه سرش را برمی گرداند و به صاحب خروپف کنانش خیره می شد. او نوکش را از روی ناشکیبایی یک یا دوبار سریع به هم کوبید ولی هری به آنچنان خواب عمیقی فرو رفته بود که صدایش را نشنید.

یک چمدان بزرگ درست در وسط اتاق قرار داشت و درش باز بود، به نظر می رسید که منتظر است، به غیر از لباسهای زیر کهنه، شکلات، بطری های خالی جوهر و قلم های پر شکسته که طی آن را پوشانده بود، تقریباً خالی بود. در همان نزدیکی روی کف زمین بروشور ارغوانی رنگی وجود داشت که این کلمات بر روی آن نقش بسته بود.

اعلامیه از طرف وزارت جادو

محافظت از خانه و خانواده خود در برابر جادوی سیاه

جامعه جادوگری اخیراً از طرف سازمانی که خود را مرگ خواران نامیده اند مورد تهدید قرار دارد. رعایت توصیه های ایمنی ساده زیر در محافظت در برابر حمله به شما و خانواده و خانه تان کمک می کند.

۱. توصیه می شود که به تنهایی خانه را ترک نکنید.

۲. مواظبت ویژه باید در ساعت تاریکی باشد در هر جای ممکن مسافرت خود را طوری تنظیم کنید که قبل از شب به پایان برسد.

۳. ترتیبات امنیتی اطراف خانه خود را چک کنید. مطمئن شوید که همه اعضای خانواده از اقدامات ضروری نظیر سپر محافظ و طلسمهای نابخشودنی آگاهند و در مورد افراد زیر سن قانونی نیز از غیب شدن با همراه آگاهند.

۴. با دوستان نزدیک به خانواده تان در یک سؤال امنیتی به تفاهم برسید تا در صورتی که مرگ خواران به وسیله محلول پولایجوس^۱ به دیگران تغییر قیافه داده اند بتوانید آنها را بشناسید. (صفحه ۲ را ببینید)

¹ polyjuice

۵. اگر احساس کردید یکی از اعضای خانواده یا همکارانتان یا همسایگانتان رفتار عجیبی دارد باید ابتدا با جوخه اجرای قوانین جادو تماس بگیرید . ممکن است آنها تحت طلسم فرمان باشند . (صفحه ۴ را ببینید)

۶. اگر علامت شوم بر روی مکان مسکونی یا هر ساختمانی ظاهر شد وارد آنجا نشوید بلکه فوراً با اداره ارور تماس بگیرید .

۷. مشاهدات تأیید نشده ای وجود دارد که مرگ خواران ممکن است در حال استفاده از اینفری^۲ باشند . (صفحه ۱۰ را ببینید) . هرگونه مشاهده یکی از اینفری ها یا رویارویی با شبیه آن باید فوراً به وزارتخانه گزارش شود .

ساعت شماطه دارش که هری چند سال پیش تعمیرش کرده بود شروع به زنگ زدن کرد که ساعت یک دقیقه مانده به یازده را نشان می داد . هری در خواب ناله کرد و صورتش حدود یک اینچ یا بیشتر از روی پنجره به پائین سر خورد و عینک روی صورتش کج تر شد ولی با این حال بیدار نشد .

کنارش در دست آزادش یک تکه کاغذ پوستی که با دست خط مایل و باریک نوشته شده بود جای داشت . هری این نامه را از سه روز پیش که در یک طومار محکم پیچیده شده بود، تحویل گرفته بود و آنقدر خوانده بود که کاملاً صاف و پهن شده بود .

هری عزیز

اگر برای تو راحت تر است من در همین جمعه ساعت ۱۱ بعدازظهر به پرایوت درایو شماره ۴ سر می‌زنم تا تو را تا بارو^۳ جایی که برای گذراندن ادامه تحصیلات مدرسه ات دعوت شده‌ای همراهی کنم .

اگر موافق بودی لطفاً جوابت را با بازگرداندن این جغد بده . همچنین از کمک تو در رابطه با موضوعی که امیدوارم در بین راه بارو به آن رسیدگی کنم خوشحال خواهم شد . من کامل در این مورد هنگامی که تو را دیدم توضیح می‌دهم . به امید دیدارت در این جمعه

ارادتمند صادقانه تو

آلبوس دامبلدور

اگرچه او تابحال آن را حفظ کرده بود هرچند دقیقه یکبار از ساعت ۷ بعدازظهر کنار پنجره اتاق خواب نشسته بود و هر چند دقیقه نگاه کوتاهی به انتهای خیابان پرایوت درایو که منظره واضحی داشت می‌انداخت . او می‌دانست که مرتب خواندن کلمات

² inferi

³ burrow

دامبلدور بیهوده است. او قبلاً جواب «بله» را با آن جغد همانطور که خواسته شده فرستاده بود و تمام کاری که او الان می‌توانست انجام دهد این بود که منتظر باشد چه دامبلدور بیاید چه نیاید.

اما هری چمدانش را نبسته بود، این خبر به نظرش خیلی خوب می‌آمد که راست باشد، زیرا که او می‌رفت که از دست دارسلی‌ها بعد از تنها دو هفته مصاحبت نجات یابد. او نتوانسته بود از احساس اینکه یک مشکلی می‌توانست پیش بیاید رهایی یابد ...

جواب او به دامبلدو ممکن بود گمراه و منحرف شده باشد. دامبلدور می‌توانست به دلایلی قبل از بردن او دچار مشکل شده باشد. نامه ممکن بود اصلاً از طرف دامبلدور نباشد بلکه یک حيله و یا یک شوخی یا تله باشد. هری هر بار بعد از بستن چمدانش مایوس شده و دوباره چمدانش را باز کرده بود. تنها حرکتی که احتمال سفر را نشان می‌داد این بود که جغد سفیدرنگش هدویک را در قفس قرار داده.

عقربه دقیقه‌شمار ساعت به عدد ۱۲ رسید و درست در همان موقع چراغ‌های خیابان خاموش شد. هری از خواب پرید مثل اینکه خاموشی ناگهانی زنگ ساعت باشد. با عجله عینکش را صاف کرد و گونه‌اش را از شیشه پنجره جدا نمود و در عوض دماغش را به شیشه پنجره چسباند و با گوشه چشم پائین پیاده‌رو را نگاه کرد. شخصی قدبلند در یک ردای موج‌دار بلند در مسیر باغچه راه می‌رفت. هری مثل اینکه شوک الکتریکی گرفته باشد از جایش پرید و از کنار صندلیش عبور کرد و شروع به برداشتن هر چیزی که در دسترسش روی کف زمین بود و انداختن آن به درون چمدان، کرد. هنگامی که او خم شد دسته‌ای از لباسها، دو کتاب طسم و یک بسته چپیس که در آن طرف اتاق بود بردارد زنگ در به صدا درآمد.

عمو ورنون از طبقه پائین در اتاق نشیمن فریاد زد:

– کدوم کوفتی این وقت شب اومده؟

هری با یک تلسکوپ برنجی در یک دستش و یک جفت کفش در دست دیگرش در جایش میخکوب شده بود. او کاملاً فراموش کرده بود که تا به دارسلی‌ها درباره این که ممکن است که دامبلدور بیاید هشدار دهد. با احساس دستپاچگی و اضطراب توأم با خنده از روی چمدان عبور کرد، به سرعت در اتاق را باز کرد. درست در زمانی که صدای عمیقی را شنید که می‌گفت:

– عصر بخیر، شما باید آقای دارسلی باشید. احتمالاً هری به شما گفته من دنبالش خواهم اومد.

هری از پله‌ها دو تا یکی پائین دوید و قبل از رسیدن به چند پله آخر ناگهان ایستاد و این به خاطر تجربه طولانی او در مورد دور ماندن از دسترس عمویش تا حد ممکن، بود. آنجا در ورودی یک مرد قدبلند و لاغر با موها و ریش‌های تفره‌ای و بلند تا کمرش، ایستاده بود و عینک هلالی مانند او بر روی بینی کجش قرار داشت. او یک شتل سفری سیاه بلند با یک کلاه نوک‌دار پوشیده بود.

ورنون دارسلی که سبیل‌هایش به همان پرپشتی سبیل‌های دامبلدور بود البته به رنگ سیاه و همچنین لباس خواب آلبالویی رنگی پوشیده بود طوری به دامبلدور زل زده بود که گویی نمی‌توانست چشمان ریزش را باور کند.

دامبلدور با خوشحالی گفت:

- می‌شه از نگاه بهت زده شما فهمید که هری شمارو از اومدن من باخبر نکرده، به هر حال بذارید فرض کنیم که شما منو به گرمی به داخل خوتتون دعوت کردین. کار معقولی نیست که بیشتر از این دم در، در این زمانه آشفته، درنگ کنیم. او با چالاکی از آستانه در عبور کرد و در را پشت سرش بست. دامبلدور از بالای دماغ کجش به عمو ورنون نگریست و گفت:

- زمان زیادی از آخرین دیدارم می‌گذره... باید بگم که منطقه شما پیشرفت زیادی کرده.

عمو ورنون اصلاً چیزی نگفت. هری شک نداشت که قدرت تکلم او به زودی باز خواهد گشت و خیلی زود... تپش رگ‌های روی شقیقه عمو ورنون به درجه خطرناکی رسید... اما چیزی در دامبلدور باعث شده بود که موقتاً نفس‌هایش را بریاید شاید به خاطر ظاهر جادوگرنمای او بود. ولی به احتمال بیشتر عمو ورنون توانسته بود بفهمد که آنجا مردی وجود دارد که به سختی با او می‌توان قلدری کرد.

دامبلدور از روی عینک هلالیش به طرف بالا به هری نگاهی انداخت و با حالت بسیار رضایت‌مندانه‌ای گفت:

- اوه شب بخیر هری، بسیار عالی، بسیار عالی

انگار این کلمات عمو ورنون را از خواب بیدار کرده باشد. واضح بود که تا آنجا که به عمو ورنون مربوط می‌شد هیچ کسی که بتواند به هری نگاه کند و بگوید بسیار عالی نمی‌تواند هیچ‌گاه با او همراه و موافق باشد.

عمو ورنون با لحنی که از هر هجایش بی‌ادبی می‌بارید شروع کرد:

- من نمی‌خوام که جسارت کنم ولی...

- ... هنوز، متأسفانه، اغلب گستاخی‌ها به‌طور نگران‌کننده‌ای غیرعمدی اتفاق می‌افته.

دامبلدور حرف عمو ورنون را خردمندانه پایان برد و ادامه داد:

- بهتره پس الان چیزی نگید مرد عزیز، اوه... و ایشون باید پتونیا باشه

در آشپزخانه باز شده بود و در آنجا خاله هری با پوشیدن دستکش‌های پلاستیکی و لباس خانه‌ای که روی لباس خوابش ایستاده بود. ظاهراً از نیمه‌راه عادت قبل از خوابش که پاک کردن تمام کف آشپزخانه بوده؛ از صورت نسبتاً اسب مانندش فقط حیرت معلوم بود.

دامبلدور بعد از عدم موفقیت عمو ورنون در معرفی کردن، گفت:

- آلبوس دامبلدور، البته ما قبلاً هم مکاتبه داشتیم

هری می اندیشید چه راه عجیبی... دامبلدور برای یادآوری خودش به خاله پتونیا که یکبار برای او نامه فریادکش فرستاده بود انتخاب کرده، ولی خاله پتونیا به هیچ وجه سوالی نکرد. دامبلدور ادامه داد:

- و این باید پسر تون دادلی باشه

دادلی در همان موقع در آستانه در، حالی که سر بزرگ و سفیدش در یقه‌ی لباس خواب راه‌راهش به طور غیرطبیعی بی‌روح به نظر می‌رسید، ظاهر شده بود و دهانش از شگفتی باز مانده بود.

دامبلدور چند لحظه صبر کرد. ظاهراً در انتظار حرفی از طرف دارسلی‌ها بود. ولی از آنجا که این سکوت طولانی شده بود لبخندی زد و گفت:

- چه طوره فرض کنیم که شما منو به داخل اتاق نشیمن دعوت کردید

دامبلدور از کنار دادلی که خودش را با عجله از سر راهش کنار می‌کشید رد شد. هری که هنوز تلسکوپ و کفش‌های ورزشی‌اش در دستش بود، از چند پله‌ی آخر پرید و به دنبال دامبلدور که حالا روی نزدیک‌ترین صندلی کنار آتش نشسته بود و با علاقه به اطرافش می‌نگریست، رفت و با نگرانی از او پرسید:

- ما... ما نمی‌ریم، قربان؟

دامبلدور گفت:

- مسلماً می‌ریم، ولی قبل از اون چند موضوعه که باید در موردش صحبت کنیم و من ترجیح می‌دم که در فضای باز نباشه.

بایستی یک کم بیش‌تر از میهمان‌نوازی خاله و عمویت بهره‌مند بشیم

عمو ورنون که با خاله پتونیا در کنارش و دادلی در پشت سر آن دو، اکنون وارد اتاق شده بود گفت:

- شما واقعاً می‌مونید، آره؟

دامبلدور به طور خلاصه گفت:

- بله، می‌مونیم

سپس چوب‌دستی‌اش را آنچنان سریع بیرون کشید که هری به سختی توانست آن را ببیند، و با یک تکان ساده، یک کاناپه از پایین طوری جلو آمد که به پشت زانوی آن سه نفر خورد و هر سه مثل یک کپه روی آن ولو شدند و با یک تکان دیگر کاناپه به جای اولش برگشت.

دامبلدور با خرسندی گفت:

- باید همگی راحت باشیم

هنگامی که او چوب دستی اش را در جیبش می گذاشت هری دستش را دید که سیاه و چروک شده بود، گویا گوشت دستش سوخته بود.

هری گفت:

- قربان... چه اتفاقی برای...؟

دامبلدور گفت:

- بعداً هری، لطفاً بشین

هری روی صندلی باقی مانده طوری نشست که نگاهش به دارسلی ها که از حیرت در سکوت فرورفته اند، نیفتد.

دامبلدور گفت:

- تصور می کردم که شما بهمون نوشیدنی تعارف می کنید ولی تا اونجایی که شواهد نشون می ده خوشبینیه احمقانه اییه

با سومین تکان چوب دستی یک بطری خاکی و پنج لیوان در وسط هوا ظاهر شد. بطری کج شد و مقدار زیادی از مایع عسلی رنگ را در هر لیوان ریخت که هر کدام به سمت یک نفر در اتاق سر خورد.

- بهترین شراب پرورده ی مادام رزمرتا

دامبلدور این را گفت و لیوانش را به سمت هری که لیوان خودش را گرفته و مززه می کرد، بالا برد. هری تابحال هیچ چیزی را مثل آن نچشیده بود، ولی بلافاصله از آن خوشش آمد. دارسلی ها بعد از یک نگاه وحشت زده به یکدیگر سعی کردند که وجود لیوان ها را نادیده بگیرند، اما با وجودی که لیوان ها به آرامی به گوشه ی سرشان سیخونک می زدند این کار، مشکل به نظر می رسید. هری نمی توانست حدسش را نسبت به اینکه دامبلدور کمی از این کار خوشش آمده را انکار کند.

دامبلدور به سمت هری چرخید و گفت:

- خوب، هری. یه مشکلی برامون، یعنی محفل ققنوس، پیش اومده که امیدوارم بتونی برامون حلش کنی ولی اول از همه

باید بهت بگم که وصیت نامه سیریوس هفته پیش پیدا شد که در اون همه چیزش رو به تو بخشیده

از روی کاناپه سر عمو ورنون به طرف هری چرخید ولی هری به او نگاه نکرد هیچ چیز به ذهنش نرسید که بگوید، جز

اینکه:

- اوه، خوبه

دامبلدور ادامه داد:

- در واقع این کاملاً منصفانه است. مقدار قابل ملاحظه ای از طلا به حسابت در گرینگوتز اضافه شده و تمام املاک و دارائی

شخصی سیریوس بهت ارث رسیده. فقط مشکل کوچکی که....

- پدرخوندش مرده؟

عمو ورنون بلند این را گفت.

هری و دامبلدور هر دو با هم چرخیدند و به او نگاه کردند. حالا لیوان مصرانه به سر عمو ورنون می خورد و او که می کوشید

جا خالی بدهد دوباره گفت:

- اون مرده... پدرخوندش مرده؟

- بله

دامبلدور این را گفت و از هری در مورد این که چرا چیزی به دارسلی ها نگفته نپرسید و سپس مثل اینکه وقفه ای در

صحبتشان بوجود نیامده ادامه داد:

- مسئله ما اینه که سیریوس خانه شماره ۱۲ گریمولد رو هم برات گذاشته

- اون براش یه خونه گذاشته؟

عمو ورنون حریصانه در حالی که چشمان کوچکش را باریک کرده بود این را می گفت، ولی کسی جواب او را نداد.

هری گفت:

- می تونید اونو به عنوان مرکز فرماندهی نگه دارید، واسم مهم نیست. می تونید اونو داشته باشید من واقعاً اونو نمی خوام

هری تا آن جا که می شد نمی خواست پا توی خانه شماره ۱۲ گریمولد بگذارد. احساس می کرد تا ابد در خاطرات سیریوس

که در اتاق های تاریک و خاک آلود تنها پرسه می زند و ناامیدانه دلش می خواست آنجا را که در آن اسیر شده بود ترک کند، زندانی

خواهد شد.

دامبلدور گفت:

- سخاوتمندانه ست ولی ما موقتاً اون ساختمون رو تعطیل کردیم

- چرا؟

دامبلدور در حالی که غرغر کردن عمو ورنون را که حالا شراب عسلی سمج به شدت به سرش ضربه می زد نادیده می گرفت،

گفت:

- خب، رسم خانواده بلک ها اینطوره که خونه به طور مستقیم به مرد بعدی با نام بلک برسه، از اون جا که ریگلس، برادر

کوچکتر سیریوس آخرین نفر بود، قبل از سیریوس مرده. وصیت نامه به وضوح خواسته سیریوس برای وارث بودن تو رو نشون

می ده، با این حال ممکنه که طلسم یا وردی در خانه گذاشته شده باشه تا غیر از اصیل زاده ها کسی مالک اون نشه

در ذهن هری تصویر نقاشی شده‌ی مادر سیریوس که در حال خانه شماره ۱۲ گرمولد آویزان بود و دائماً جیغ می‌زد مجسم شد و گفت:

- شرط می‌بندم که همین طوره

دامبلدور گفت:

- کاملاً، و اگر چنین طلسمی وجود داشته باشد در این صورت خونه به بزرگترین خویشاوند زنده سیریوس یعنی دختر عموش بلاتریکس لسترنج می‌رسه

هری بدون اینکه خودش متوجه باشد ناگهان از جایش پرید به طوری که تلسکوپ و کفش‌هایی که روی پایش بود روی زمین افتادند.

هری گفت:

- بلاتریکس لسترنج قاتل سیریوس، وارث خونه بشه؟ نه!

دامبلدور با خونسردی گفت:

- خب کاملاً واضحه که ما هم ترجیح می‌دیم خونه به اون هم نرسه. وضعیت دشواریه، ما حتی نمی‌دونیم که طلسم‌هایی که ما روی اون خونه گذاشتیم بعد از سیریوس پابرجا می‌مونه یا نه، مثلاً غیرقابل پیدا کردن خونه، که در این صورت هر لحظه ممکنه بلاتریکس وارد خونه بشه. طبیعتاً ما بایستی تا روشن شدن وضعیت از خونه نقل مکان می‌کردیم

- ولی شما چه طوری می‌خواید بفهمید که من اجازه دارم مالکش باشم؟

- خوشبختانه یک آزمایش ساده وجود داره

دامبلدور این را گفت و سپس لیوانش را روی میز کوچک کنارش گذاشت و چوب‌دستی‌اش را بیرون آورد. ولی قبل از اینکه کار دیگری انجام دهد عمورنون فریاد زد:

- میشه این چیزای مزخرف رو از اینجا دور کنید؟

هری به طرف آنها نگاه کرد. هر سه آنها دست‌هایشان را بالای سرشان، جایی که لیوان‌ها بالا و پایین می‌رفتند و به آنها ضربه می‌زدند قرار داده بودند.

دامبلدور مودبانه گفت:

- اوه، ببخشید.

سپس چوب‌دستی‌اش را بالا برد و هر سه لیوان ناپدید شدند و ادامه داد:

- ولی مودبانه‌تر بود که می‌خوردید

به نظر می‌رسید که عمورنون کلی حرف ناخوشایند برای گفتن دارد. ولی با این حال چیزی نگفت و در حالی که چشمان خوک‌مانندش را روی چوب‌دستی دامبلدور نگه داشته بود به همراه خاله پتونیا و دادلی بیش‌تر در کاناپه فرو رفت.

دامبلدور رویش را به طرف هری گرداند و مثل اینکه عمو ورنون چیزی نگفته باشد، گفت:

- می‌دونی، اگر تو وارث حقیقی خونه باشی، اون وقت تو وارث حقیقی این یکی هم هستی...

او برای پنجمین بار چوب‌دستیش را تکان داد. صدای ترق بلندی به گوش رسید و یک جن خانگی پدیدار شد. با یک دماغ پوزه مانند، گوش‌های بزرگ خفاش مانند و چشم‌های قرمز و بزرگ و لباس‌های کهنه دوده‌گرفته. روی فرش دارسلی‌ها خم شد. خاله پتونیا جیغ کشیده‌ای سرداد؛ تا حالا چیزی به این کثیفی وارد اتاق نشیمنش نشده بود. دادلی پاهای لخت و صورتی‌اش را از روی زمین کشید و آنها را تا آنجا که می‌توانست بالا برد و نشست انگار که آن موجود ممکن است از شلوار خوابش بالا بیاید.

عمو ورنون داد زد:

- این چه کوفتیه؟

دامبلدور گفت:

- کریچر

جن خانگی مثل قورباغه غورغورکنان به بلندی صدای عمورنون گفت:

- کریچر نمی‌خواد، کریچر متعلق به خانم بلاتریکسه، اوه بله کریچر متعلق به بلک‌هاست. کریچر بانوی جدیش رو می‌خواد.

کریچر پاتر بد اخلاق و لوس رو نمی‌خواد، کریچر نمی‌خواد، کریچر نمی‌خواد.

دامبلدور بلندتر از صدای غورغورمانند «نمی‌خواد، نمی‌خواد» گفت:

- همانطور که می‌بینی هری، کریچر یک بیزاری مشخص رو برای تعلق گرفتن به تو از خودش نشون می‌ده.

هری همانطور که با تنفر به جن خانگی نگاه می‌کرد گفت:

- من هیچ علاقه‌ای بهش ندارم من اونو نمی‌خوام

- نمی‌خواد، نمی‌خواد، نمی‌خواد

- تو ترجیح می‌دی که اون متعلق به بلاتریکس لسترنج بشه؟ توجه داشته باش که اون سال گذشته در مرکز فرماندهی

محفل ققنوس زندگی می‌کرده

- نمی‌خواد، نمی‌خواد، نمی‌خواد

هری به دامبلدور خیره شد. او می دانست که نمی تواند اجازه بدهد که کریچر برود و با بلاتریکس لسترنج زندگی کند ولی از طرفی تصور مالکیت و مسئولیت موجودی که به سیریوس خیانت کرده بود تنفرانگیز بود.

دامبلدور گفت:

- بهش یه دستوری بده، اگه اون مال تو باشه باید به دستورت عمل کنه و گرنه باید یه ترتیبی برای دور نگه داشتنش از صاحب حقیقیش بدیم

- نمی خواد، نمی خواد، نمی خواد

صدای کریچر مرتب بالاتر می رفت و جیغ مانند می شد. هری نمی توانست به هیچ دستوری فکر کند جز این که بگوید:

- کریچر، خفه شو!

برای چند لحظه به نظر رسید که کریچر واقعاً در حال خفه شدن است، صدایش در گلو خفه شده بود ولی دهانش دیوانه وار تکان می خورد و چشمانش بزرگ شده بود. بعد از چند ثانیه او خودش را با صورت روی فرش انداخت (خاله پونیا زوزه ای کشید) و با دستها و پاهایش محکم زمین را می کوبید. در وقع خشم زیاد ولی کاملاً بی صدا را نشان می داد.

دامبلدور با خوشحالی گفت:

- خب این موضوع رو ساده می کنه. به نظر می آد که سیریوس می دونسته چی کار می کنه. تو مالک حقیقی خونه شماره ۱۲

گریمولد و کریچری

در حالی که کریچر پاهایش را بر زمین می کوبید هری مبهوت و وحشت زده پرسید:

- باید... باید اونو با خودم داشته باشم؟

دامبلدور گفت:

- اگر نمی خوای، نه. به عنوان پیشنهاد می تونی اونو به هاگوارتز بفرستی تا توی آشپزخانه با جن های دیگه کار کنه. در این

صورت بقیه جن ها هم می تونند ازش مراقبت کنند

هری با خوشحالی گفت:

- بله، این کارو می کنم. ا...کریچر... ازت می خوام که به هاگوارتز بری و در اونجا در آشپزخانه با بقیه جن های خونگی کار

کنی

کریچر که با دست و پا در هوا به پشت بر روی زمین دراز کشیده بود، نگاه وارونه و سرشار از بیزاری به هری کرد و با یک

صدای ترق بلند دیگر ناپدید شد.

دامبلدور گفت:

- خوب شد، هنوز یه مورد، هیپوگریف، باک بیک مونده. هاگرید بعد از مرگ سیریوس ازش مراقبت کرده ولی باک بیک الان مال تونه بنابراین اگر می‌خوای ترتیب دیگه‌ای براش بدی؟
- هری یکدفعه گفت:
- نه، اون می‌تونه با هاگرید باشه. فکر کنم خود باک بیک هم اینو می‌خواد
- دامبلدور لبخندزنان گفت:
- هاگرید خوشحال می‌شه. اون از اینکه دوباره باک بیکو می‌دید ذوق زده شده بود. ضمناً ما به خاطر نگرانیمون نسبت به امنیت باک بیک تصمیم گرفتیم از این به بعد اسمشو سفیدبال^۴ صدا بزنینم. فکر نکنم وزارتخونه هیچ وقت بتونه حدس بزنه که این همون هیپوگریفیه که یک بار به مرگ محکومش کرده. حالا، هری چمدونتو بستی؟
- ا... .
- دامبلدور زیرکانه گفت:
- بعید می‌دونستی که من پیام؟
- هری در حالی که با عجله تلسکوپ و کفش‌های افتاده‌اش را برمی‌داشت، گفت:
- همین الان می‌رم و... تمومش می‌کنم
- کمی بیش از ده دقیقه طول کشید تا هری تمامی لوازمی که لازم داشت را بردارد. نهایتاً شنل نامرئی‌اش را از زیر تخت بیرون آورد، در دهنه جوهر چندرنگش را بست و در چمدانش را روی پاتیلش فشار داد تا بسته شود. سپس با دست گرفتن هدویگ در یک دستش و چمدانش در دست دیگر به طرف طبقه پایین رفت.
- وقتی به هال رسید از اینکه دامبلدور را آنجا نمی‌دید ناامید شد. چون این معنی را می‌داد که او به اتاق نشیمن بازگشته است. در آنجا کسی حرف نمی‌زد. دامبلدور آهسته زمزمه می‌کرد که نمایشگر راحتی او بود ولی جوی سردتر از کاستر سرد^۵ حاکم بود که هری جرأت نکرد به دارسلی‌ها نگاه کند. وقتی گفت:
- پرفسور... من آمادم
- دامبلدور گفت:
- خوبه، فقط یه چیزه دیگه باقی می‌مونه.
- سپس رویش را به طرف دارسلی‌ها کرد و ادامه داد
- همان طور که احتمالاً می‌دونید هری یک سال دیگه به سن قانونی می‌رسه...

⁴ Witherwings

⁵ نوعی سس دسر

خاله پتونیا که برای اولین بار بعد از آمدن دامبلدور حرف می‌زد گفت:

- نه

دامبلدور مودبانه گفت:

- ببخشید؟

خاله پتونیا گفت:

- نه، اون نمی‌رسه. اون یک ماه کوچیک‌تر از دادلیه و دادلی سال بعدش ۱۸ ساله می‌شه

دامبلدور با خوشرویی گفت:

- اوه. ولی در دنیای جادوگری ما در ۱۷ سالگی به سن قانونی می‌رسیم

عمو ورنون زیر لب گفت:

- مزخرفه

ولی دامبلدور آن را نشنیده گرفت و گفت:

- جادوگری که بهش ولدمورت می‌گن به این کشور برگشته. جامعه جادوگری الان در حال جنگه. ولدمورت که در چندین

موقعیت سعی کرده هری رو بکشه قوی‌تر از ۱۵ سال پیش شده، اون زمانی که اونو با یک نامه که در مورد قتل والدینش اینجا

گذاشتم و امیدوار بودم که شما ازش مثل پسر خودتون نگه‌داری می‌کنید

دامبلدور مکث کرد و چون همچنان صدایش روشن و آرام بود و هیچ اثری از عصبانیت نبود، هری احساس یک نوع یأس

کرد و متوجه دارسلی‌ها شد که کمی به هم نزدیک‌تر شده بودند.

- شما اون طوری که ازتون خواسته بودم رفتار نکردید و هرگز با هری مثل پسرتون نبودید. اون در بین شما چیزی جز

بی‌توجهی و بدبختی و ظلم نفهمید. بهترین چیزی که می‌تونم بگم اینکه اون حداقل از خسارت بسیار بد شما به پسر بدبختی که

بین شما نشسته، گریخت

خاله پتونیا و عمو ورنون هر دو با هم به طور غیر ارادی به اطرافشان نگاه کردند گویی انتظار دیدن کسی غیر از دادلی را در

بینشان داشتند. عمو ورنون دیوانه‌وار گفت:

- ما... بدرفتاری کردن با دادی؟ توجه...؟

ولی دامبلدور انگشتش را به نشانه سکوت بالا برد و مثل اینکه عمو ورنون لال کرده باشد سکوت برقرار شد.

- جادویی که من ۱۵ سال پیش گذاشتم این معنی رو می‌داد که هری نیروی محافظ قوی‌ای تا زمانی که اینجا رو خونه

خودش بدونه داره. هر چند که او اینجا بدبخت بوده، هر چقدر ناخوش‌آیند و ناخواسته بوده، هر چقدر باهوش بد رفتار شده

حداقل از روی بی میلی به اون جا دادید. اثر این جادو تا زمانی که هری ۱۷ سالش بشه پا بر جاست یا به بیانی دیگه زمانی که یه مرد بشه. من فقط اینو از شما می خوام که اجازه بدید هری یک بار دیگه تا قبل از تولد ۱۷ سالگیش برگرده که امنیتشو تا اون موقع تضمین می کنه

هیچ کدام از دارسلی ها چیزی نگفتند. دادلی کمی اخم کرده بود. مثل اینکه هنوز در فکر این بود که بفهمد در کجا با او بدرفتاری شده. عمو ورنون طوری نگاه می کرد، انگار که چیزی در گلویش گیر کرده باشد و خاله پتونیا به طور عجیبی سرخ شده بود.

نهایتاً دامبلدور گفت:

- بسیار خب هری... وقتشه که بریم

سپس بلند شد و شنل سیاهش را درست کرد و رو به دارسلی ها گفت:

- تا وقتی که دوباره همدیگه رو ببینیم

دارسلی ها، انگار مجبور بودند تا ابد منتظر رفتن آنان باشند.

بعد از آن دامبلدور کلاه نوک دارش را برداشت و با وقار از اتاق خارج شد.

هری با عجله رو به دارسلی ها گفت:

- خداحافظ

و به دنبال دامبلدور رفت که کنار چمدان هری که روی آن قفس هدویگ قرار داشت ایستاده بود و گفت:

- ما فعلا نمی خوایم که گرفتار اینا بشیم

و سپس چوب دستی اش را بار دیگر بیرون کشید و ادامه داد:

- من اینا رو به بارو می فرستم تا اونجا منتظرمون باشند، ولی قبلش ازت می خوام که شنل نامرئیت رو بیرون بیاری... فقط

برای احتیاط

هری به سختی شنل اش را از چمدان بیرون کشید در حالی که سعی می کرد تا بهم ریختگی درونش را دامبلدور نبیند. وقتی آن را داخل جیب ژاکتتش می چپاند دامبلدور چوب دستی اش را تکانی داد و چمدان و قفس ناپدید شدند. دامبلدور دوباره چوب دستی اش را تکان داد و درب جلوی خانه رو به تاریکی سرد و مه دار باز شد.

- و حالا هری، بیا به داخل شب قدم بذاریم و این زن فریبنده و بلوند حادثه رو دنبال کنیم

فصل چهارم

هوراس اسلاگهورن^۱

مترجم: pad_foot (میلاد)

ویرایش: مرلین



با وجود اینکه هری هر لحظه از چند روز گذشته در آرزوی این بود که دامبلدور برای بردنش بیاید، ولی وقتی با هم در پریوت درایو به راه افتادند، دلشوره‌ای را در درونش احساس می‌کرد. قبلاً هرگز با مدیر آن‌طور که باید و شاید در خارج از هاگوارتز گفتگو نکرده بود. معمولاً میزی بینشان وجود داشت. همچنین خاطره‌ی آخرین دیدار رودرویشان مرتب در ذهن هری زنده می‌شد و خجالت را در او بیشتر می‌کرد. آن موقع هری خیلی فریاد کشیده بود و حتی بعضی از وسایل دامبلدور را شکسته بود.

هر چند دامبلدور کاملاً آرام به نظر می‌رسید.

او با زیرکی گفت:

- چوبدستیتو آماده نگه دار هری.

- ولی فکر می‌کردم اجازه ندارم خارج از مدرسه از جادو استفاده کنم، قربان.

دامبلدور گفت:

- آگه بهمون حمله بشه بهت اجازه می‌دم از هر ضد جادو یا نفرینی که به نظرت رسید استفاده کنی. هر چند فکر نمی‌کنم که

امشب درباره‌ی حمله نگران باشی.

- چرا نه قربان؟

دامبلدور به سادگی گفت: چون با منی. همین کافیه.

او در پایان پریوت درایو بالای یک سرایشی ایستاد.

گفت:

- مسلماً تو امتحان غیب شدن رو نگذروندی.

هری گفت:

¹ Horace Slughorn

- نه، فکر می‌کردم لازمه که هفده ساله باشیم.

دامبلدور گفت:

- درسته. پس باید دست منو محکم بگیری. دست چپم. اگه اشکالی نداره. میبینی که دست چوب دستیم فعلاً ضعیفه.

هری دست چپ دامبلدور را گرفت.

دامبلدور گفت:

- آفرین. پس بزن بریم.

هری احساس کرد دست چپ دامبلدور از او دور می‌شود و فشارش را دو برابر کرد. بد از آن حس کرد همه چیز سیاه می‌شود. از همه طرف به سختی فشرده می‌شد. نمی‌توانست نفس بکشد. گویی میله‌هایی آهنی دور سینه‌اش را گرفته بودند. چشم‌هایش به درون حدقه فشرده می‌شدند. پرده‌های گوشش بیشتر به داخل جمجمه فرو می‌رفتند. و بعد...

ریه‌هایش را از هوای خنک شب پر کرد و چشمان اشکبارش را باز کرد. احساس می‌کرد به زور از درون لوله‌ی لاستیکی تنگی عبورش داده‌اند. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که فهمید پریوت‌درایو ناپدید شده است. او و دامبلدور حالا در جایی بودند که به نظر می‌رسید میدان خالی یک روستا باشد. در وسط جایی که ایستاده بودند یک تندیس یادبود جنگ، و چند نیمکت قرار داشت. وقتی عقلش با حواسش همراه شد فهمید برای اولین بار در زندگی‌اش آپارات^۲ کرده است.

دامبلدور نگاهی به او انداخت و پرسید:

- حالت خوبه؟ یه کم طول می‌کشه تا آدم بهش عادت کنه.

هری احساس می‌کرد گوش‌هایش مایل به ترک پریوت‌درایو نبوده‌اند و داشت آنها را می‌مالید. گفت:

- خوبم. ولی فکر می‌کنم دسته‌جارو رو ترجیح می‌دم.

دامبلدور لبخند زد. ردای مسافرتی‌اش را دور گردنش کمی کشید و گفت:

- از این طرف.

با قدم‌هایی تند به راه افتادند. با هم از کنار یک مهمانخانه‌ی خالی و چند خانه گذشتند. ساعت کلیسایی در آن نزدیکی تقریباً نیمه شب را نشان می‌داد.

دامبلدور گفت:

- خوب، بگو ببینم هری. زخمت... تا حالا درد هم گرفته؟

هری ناخودآگاه دستش را به طرف پیشانی‌اش برد و علامت آذرخش مانند روی پیشانی‌اش را مالید.

² Apparate غیب و ظاهر شدن

او گفت:

- نه، و از این بابت هم تعجب کرده بودم. فکر می‌کردم حالا که ولدمورت داره قوی‌تر می‌شه، همیشه باید در حال سوزش باشه.

دامبلدور گفت:

- ولی من بر عکس اون تصور می‌کردم. لرد ولدمورت بالاخره فهمید که تو به طرز خطرناکی دسترسی به افکار و احساساتش داری. حالا در مقابل تو از اکلومنسی^۳ استفاده میکنه.

هری گفت:

- خوب من شکایتی نمی‌کنم.

نه دلش برای آن رویاهای آشفته تنگ شده بود، و نه برای تصاویر ناگهانی از درون ذهن ولدمورت.

آنها پیچیدند و از یک باجه تلفن و یک ایستگاه اتوبوس رد شدند. هری دوباره از گوشه چشمش به دامبلدور نگاه کرد و

گفت:

- پروفیسور؟

- چیه هری؟

- ما دقیقاً کجا هستیم؟

- اینجا، هری، روستای قشنگ بادلی ببرتونه^۴. آه... بله، البته اینو بهت نگفتم. خوب نمی‌دونم تو چند سال اخیر

چند بار اینو بهت گفتم، ولی بازم یه معلّم کم داریم. اومدیم اینجا که یکی از همکارای قدیمی منو وادارش کنیم که از بازنشستگی بیاد بیرون و به هاگوارتز برگرده.

- من چه کمکی می‌تونم به این کار بکنم، قربان؟

دامبلدور با ابهام گفت:

- آه، فکر می‌کنم بتونیم یه استفاده‌ای هم از تو بکنیم... برو به چپ هری.

از خیابان شیب‌دار باریکی که دو طرفش را خانه‌ها گرفته بودند بالا رفتند. تمام پنجره‌ها تاریک بودند. سرمای عجیبی که از

دو هفته قبل در پریوت‌دراپو وجود داشت، در اینجا هم برقرار بود. هری به یاد دیمتورها^۵ افتاد. از روی شانه‌اش نگاهی به پشت

سرش انداخت و با لمس کردن چوب‌دستی در جیبش، دوباره قوت قلب پیدا کرد.

³ Occlumency

⁴ Budleigh Babberton

⁵ Dementor

- پروفیسور، چرا مستقیم تو خونه‌ی دوستتون ظاهر نشدیم؟

دامبلدور گفت:

- این همون قدر بی‌ادبانست که مثلاً در خونشو با لگد بشکنیم. ادب حکم می‌کنه که به هم‌نوعان جادوگرمون این امکانو بدیم که اگه خواستن از ورودمون جلوگیری کنن. به هر حال، اکثر خونه‌های جادوگرا به صورت جادویی در مقابل افرادی که ظاهر می‌شن محافظت می‌شن. مثلاً در هاگوارتز...

هری فوراً گفت:

- تو زمینا و ساختمون مدرسه نمی‌شه ظاهر شد... هر میون گرنجر^۶ بهم گفته.

- کاملاً درست گفته... بازم بیچیم به چپ.

صدای ناقوس کلیسا پشت سرشان فرارسیدن نیمه شب را خبر می‌داد. هری متعجب بود که چرا از نظر دامبلدور این بی‌ادبی نیست که چنین موقع دیروقتی به سراغ همکار قدیمیش بروند. ولی اکنون که گفتگویشان شروع شده بود سؤالات مهمتری برای پرسیدن داشت.

- قربان، تو پیام امروز خوندم که فاج اخراج شده.

دامبلدور به طرف یک خیابان فرعی سر بالا پیچید و گفت:

- درسته، مطمئنم خبر داری که روفوس اسکریمگور که قبلاً رییس بخش کارآگاه‌ها بود جانشین اون شده.

هری پرسید:

- اون... فکر می‌کنین خوبه؟

دامبلدور گفت:

- سؤال جالبیه. مسلماً شایستگی‌شو داره. شخصیت قاطع تر و قوی‌تری نسبت به کورنلیوس داره.

- بله ولی منظورم...

- می‌دونم منظورت چیه هری. روفوس مرد عمله و چون بیشتر زندگی کاریشو مشغول جنگ با جادوگرای سیاه بوده، لرد ولدمورت رو دست کم نمی‌گیره.

هری منتظر شد، ولی دامبلدور اشاره‌ای به اختلاف نظر او با اسکریمگور که پیام امروز گزارش کرده بود، نکرد؛ و هری هم قدرت دنبال کردن آن را نداشت. به خاطر همین موضوع را عوض کرد:

- و قربان، خبر مادام بونز^۷ رو هم خوندم.

⁶ Hermione Granger

⁷ Madam Bones

دامبلدور به آهستگی گفت:

- بله ضرر جبران‌ناپذیریه. اون جادوگر بزرگی بود... فکر کنم از این طرفه... آخ...

با دست آسیب‌دیده‌اش اشاره کرده بود.

- پروفیسور... چه اتفاقی برای...

دامبلدور گفت:

- فعلاً وقت ندارم برات توضیح بدم. داستان جالبیه. می‌خوام سر فرصت برات تعریف کنم.

به هری لبخند زد و او فهمید، دامبلدور قصد ندارد که از سؤال‌کردنش جلوگیری کند، و می‌تواند به پرسیدن ادامه دهد.

- قربان، با جغد از وزارت سحر و جادو یه بروشور در مورد اقدامات امنیتی که باید برای مقابله با مرگ‌خوارا انجام

بدیم، برام رسید.

دامبلدور که هنوز لبخند می‌زد گفت:

- بله، برای خود من هم یکی رسید. به دردت هم خورد؟

- نه واقعاً.

- مشخصه، مثلاً از من نپرسیدی به چه مرتبایی بیشتر علاقه دارم، تا ببینی واقعاً پروفیسور دامبلدور هستم، نه یه آدم

قلّابی

هری شروع به صحبت کرد:

- من نمی‌...

نمیدانست دامبلدور واقعاً او را سرزنش میکند یا نه.

- برای دفعات آینده هری، مرتبای تمشکه هر چند آگه من یه مرگ‌خوار بودم، قبل از اینکه به شکل کسی در پیام، در

مورد مرتبای مورد علاقه‌ش هم تحقیق می‌کردم.

هری گفت:

- درسته؛ خوب، تو این بروشور در مورد اینفری‌ها نوشته بود. اونا دقیقاً چی هستن؟ تو بروشور توضیح نداده

بود.

دامبلدور به آرامی گفت:

- اونا یه گروه از جسدای مرده‌هایی هستن که جادو شدن تا کار های سیاه انجام بدن. خیلی وقته کسی اینفری ندیده، از دفعه‌ی قبل که ولدمورت قدرت گرفته بود... البته برای درست کردن اونا به اندازه‌ی کافی آدم کشت... خوب رسیدیم هری؛ همین جاست.

نزدیک خانه‌ی کوچک و مرتبی بودند که داخل باغی قرار گرفته بود. هری چنان از فکر کردن در مورد اینفری‌ها وحشت‌زده شده بود که به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. ولی وقتی جلوی در باغ رسیدند، ناگهان دامبلدور متوقف شد و هری به او بر خورد کرد.

- آه... خدای من... وای...⁸

هری مسیر نگاه او را در جلوی خانه دنبال کرد و ناگهان دلش فرو ریخت. در خانه از لولا آویزان بود. دامبلدور به بالا و پایین خیابان نگاه کرد. کاملاً خالی به نظر می‌رسید.

آرام گفت:

- چوب‌دستیتو در بیار و دنبالم بیا.

در را باز کرد و به تندى و بدون سر و صدا از راهروی وسط باغ عبور کرد. هری هم دنبالش رفت. دامبلدور در خانه را آهسته فشار داد. چوب‌دستیش آماده بود.

- لوموس⁸

چوب‌دستی دامبلدور شعله‌ور شد و نور آن حال باریکی را روشن کرد. در طرف چپ در دیگری باز بود. دامبلدور چوب دستی نورانی‌اش را بالا گرفت و در حالی که هری پشت سرش می‌رفت، وارد اتاق نشیمن شد.

منظره درب و داغانی در مقابل چشمشان ظاهر شد. یک ساعت پاندولی که شکسته بود جلوی پایشان افتاده بود. پاندول آن کمی دورتر مانند شمشیری در زمین فرو رفته بود. کنارش یک پیانو بود که کلیدهایش روی زمین ریخته بود. در آن نزدیکی، چلچراغی روی زمین واژگون شده بود. بالش‌ها خالی شده بودند و پرها از شکاف‌های اطراف آنها بیرون زده بود. تکه‌های شیشه و چینی مثل گردی همه جا را پر کرده بود. دامبلدور چوب‌دستی‌اش را بالاتر برد، به طوری که نور آن روی دیوارها افتاد. ماده‌ی قرمز و چسبناکی روی کاغذ دیواری پاشیده شده بود. هری چنان نفس بلندی کشید که دامبلدور به طرفش نگاه کرد.

دامبلدور با افسردگی گفت:

- قشنگ نیست، نه؟ آره، اینجا اتفاق وحشتناکی افتاده.

⁸ Lumos

دامبلدور با دقت به وسط اتاق رفت و آشغال‌های کف اتاق را با پاهایش بررسی کرد. هری هم به اطراف نگاه کرد و از چیزی که شاید پشت پیانوی شکسته شده یا کاناپه‌ی واژگون شده خواهد دید، احساس ترس می‌کرد. ولی اثری از جسد دیده نمی‌شد.

هری گفت:

- شاید درگیر شدن و کشیدنش بیرون پروفسور؟

سعی می‌کرد به جراحاتی که ممکن است به کسی وارد شده باشد تا چنین لگه‌های خونی به دیوار بیاشد، فکر نکند. دامبلدور گفت:

- من اینطور فکر نمی‌کنم.

او به یک صندلی راحتی که به پهلو افتاده بود خیره شده بود.

- یعنی می‌گین اون...

... هنوز همین دور و بر است. بله.

دامبلدور بدون مقدمه جلو رفت و چوب‌دستی‌اش را در نشیمنگاه صندلی فرو کرد. صندلی فریاد زد:

- آخ!

دامبلدور قد راست کرد و گفت:

- شب بخیر، هوراس.

هری مبهوت شده بود. جایی که قبلاً یک صندلی افتاده بود، اکنون یک پیر مرد چاق و کچل نشسته بود و پایین شکمش را می‌مالید و با چشمانی آزرده و اشک‌آلود، چپ‌چپ به دامبلدور نگاه می‌کرد. بلند شد و با درشتی گفت:

- لازم نبود چوب‌دستیتو اونقدر محکم فرو کنی. دردم اومد.

نور چوب‌دستی روی فرق سر برآتش می‌درخشید و چشمان ور قلمبیده، سیبل بزرگ نقره‌ی رنگ شیر ماهی مانندش و دکمه‌های برآق ژاکت بنفشی را که روی شلوار ابریشمی یاسی رنگی پوشیده بود روشن می‌کرد. بالای سرش به زحمت به چانه‌ی دامبلدور می‌رسید.

تلوتلوخوران بلند شد و در حالی که هنوز پایین شکمش را می‌مالید، گفت:

- از کجا فهمیدی؟

این برای کسی که تا چند لحظه‌ی پیش وانمود می‌کرد صندلی است، خیلی گستاخانه بود.

دامبلدور که گویی علاقه‌اش جلب شده بود گفت:

- هوراس عزیز، آگه واقعاً مرگ‌خوارا سراغت اومده باشن، باید نشانه‌ی سیاه روی خونت باشه.

مرد جادوگر دست بزرگش را به پیشانی‌اش زد و زیر لب گفت:

- نشانه‌ی سیاه. می‌دونستم یه چیزی یادم رفته. خوب، به هر حال وقتشو هم نداشتم. داشتم وسایلمو به هم می‌ریختم

که تو وارد شدی.

آه بلندی کشید که باعث شد گوشه‌های سیبلش بلرزد.

دامبلدور مؤدبانه پرسید:

- می‌خوای تو تمیز کردن کمکت کنم؟

هوراس گفت:

- لطف می‌کنی.

پشت به یک‌دیگر ایستادند. یک جادوگر، لاغر و قد بلند و دیگری قدکوتاه و گرد. چوب‌دستی‌هایشان را به طور یکسان در

هوا تکان دادند.

وسایل به جای خود برگشتند. در نیمه‌ی راه، تزئینات دوباره تشکیل شدند.

پرها به درون بالش‌ها برگشتند، کتاب‌های پاره‌پاره‌شده ترمیم شدند و به قفسه‌ها برگشتند. فانوس‌های نفتی به روی میزهای

کناری برگشتند و دوباره شعله‌ور شدند. چندین قاب عکس نقره‌ای خوردشده دوباره به حالت اول خود برگشتند و دست‌نخورده

و برآق روی یک میز تحریر قرار گرفتند. پارگی‌ها، درزها و سوراخ‌ها دوباره ترمیم شدند و دیوارها تمیز گردیدند.

دامبلدور با صدای بلند، همراه با صدای ساعت پاندولی که تعمیر شده بود و داشت زنگ می‌زد پرسید:

- ببینم، این چه نوع خونی بود؟

جادوگری که هوراس نام داشت، همزمان با صدای چلچراغ که به سقف وصل می‌شد گفت:

- روی دیوار؟... خون ازدها.

با آخرین صدایی که از پیانو به گوش رسید، سکوت برقرار شد.

جادوگر با لحن خودمانی‌تری گفت:

- بله خون ازدها بود. آخرین شیشه‌ای بود که داشتم. حالام که قیمتا سر به فلک کشیدن. البته شاید بشه بازم ازش

استفاده کرد.

به طرف بطری شیشه‌ای کوچکی که روی میز کناری بود رفت و آنرا در مقابل نور گرفت و مایع غلیظ درون آنرا بررسی کرد.

- هوووم! یه کم تیره شده.

بطری را روی میز گذاشت و آه بلندی کشید. در این موقع بود که چشمش به هری افتاد.
گفت:

- اوهو...

چشمان گردش به پیشانی هری خیره ماند و زخم آذرخش مانند روی پیشانیش را دید.
دامبلدور جلو آمد تا هری را معرفی کند و گفت:

- این هری پاتره. هری، این دوست و همکار قدیمی من هوراس اسلاگهورنه.
اسلاگهورن با قیافه‌ی زیرکانه به دامبلدور نگاه کرد و گفت:

- پس اینطوری می‌خوای منو تشویق کنی که پیشنهاد تو قبول کنم؟! ولی جواب من منفیه آلبوس!
هری را به عقب هل داد و سرش را مثل کسی که می‌خواهد در مقابل وسوسه‌ای مقاومت کند، با قاطعیت برگرداند.
دامبلدور گفت:

- فکر کنم حداقل بتونیم یه نوشیدنی بخوریم به خاطر روزای قدیم.
اسلاگهورن مدتی فکر کرد. بعد با بی‌ادبی گفت:

- خیلی خوب، فقط یه نوشیدنی.

دامبلدور به هری لبخند زد و او را به طرف یک صندلی هدایت کرد که تا حدودی شبیه همان صندلی بود که اسلاگهورن خود را به شکل آن در آورده بود. در کنار آن آتشی می‌سوخت و چراغی نفتی با درخشش زیادی روشن بود.
هری روی صندلی نشست. معلوم بود که دامبلدور می‌خواهد او را به نمایش بگذارد. در آخر وقتی اسلاگهورن که به کار جام‌ها و تنگ‌ها مشغول بود، سرش را برگرداند، چشمش به هری افتاد.
گفت:

- اااااه...

فوراً نگاهش را از هری گرفت. انگار می‌ترسید چشمش از نگاه کردن به او درد بگیرد.

- بفرمایید.

یک نوشیدنی به دامبلدور، که بدون دعوت نشسته بود داد و سینی را به طرف هری هل داد. روی بالش‌های کاناپه‌ای که تازه تعمیر شده بودند لم داد و به سکوتی همراه با ناخوشنودی فرو رفت. پاهایش آنقدر کوتاه بود که به زمین نمی‌رسید.
دامبلدور گفت:

- خوب هوراس، اوضاع چطوره؟

اسلاگهورن فوراً گفت:

- خیلی خوب نیست. سینم ضعیفه، تنگی نفس دارم، رماتیسم هم دارم. دیگه مثل سابق نمی‌تونم حرکت کنم. البته انتظارش هم داشتم. پیریه و خستگی.

دامبلدور گفت:

- ولی باید حرکتت خیلی سریع باشه که تونستی یه همچین خیرمقدمی رو تو یه مدّت کوتاه برای ما آمده کنی. شاید سه دقیقه بیشتر وقت نداشتی.

اسلاگهورن با لحنی عصبانی و مغرورانه گفت:

- دو دقیقه. داشتم حمام می‌گرفتم، متوجه فعال شدن افسون مزاحم‌یاب نشدم. با این حال...

دوباره خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- این مسئله نشون می‌ده که من یه پیرمردم، آلبوس. یه پیرمرد خسته که حق داره زندگی آرومی با یه کم آسایش داشته باشه.

هری به اطراف اتاق نگاه کرد و با خود گفت که این‌ها را مسلماً دارد. گرچه تا حدّی شلوغ و به هم‌ریخته بود، ولی کسی نمی‌توانست بگوید که جای راحتی نیست؛ صندلی‌های نرم و چهار پایه‌ها، نوشیدنی و کتاب، جعبه‌های شکلات و بالش‌های فربه. اگر هری نمی‌دانست چه کسی اینجا زندگی می‌کند، حدس می‌زد صاحبش یک پیرزن پولدار ایرادگیر باشد.

دامبلدور گفت:

- تو هنوز به اندازه‌ی من پیر نیستی.

اسلاگهورن بدون علاقه گفت:

- خوب، شاید بهتر باشه تو هم به فکر بازنشستگی بیفتی.

چشمان رنگ‌پریده‌اش که شبیه انگور فرنگی بود به دست آسیب‌دیده‌ی دامبلدور افتاد:

- می‌بینم که مثل سابق دیگه سرعت عمل نداری.

دامبلدور آستینش را عقب زد و نوک انگشتان سوخته و سیاه شده‌اش را نشان داد و صادقانه گفت:

- کاملاً درست می‌گی.

هری با دیدن این صحنه، سوزش ناخوشایندی را در پشت گردنش احساس کرد.

- شکی نیست که نسبت به گذشته کندتر شده‌ام ولی از طرف دیگه...

دامبلدور شانه‌هایش را بالا انداخت و دستانش را به دو طرف باز کرد، گویا می‌خواست بگوید پیری، خوبی‌هایی هم دارد. هری انگشتی در یکی از انگشتان دست سالمش دید که قبلاً ندیده بود. انگشتی بزرگ از جنسی مانند طلا، که نگین آن سنگ سیاه و درشتی بود که از وسط شکاف خورده بود. نگاه اسلاگهورن هم مدتی روی انگشت ثابت ماند و هری دید لحظه‌ای روی پیشانی‌اش، چین خوردگی ایجاد شد.

دامبلدور گفت:

- خوب، این همه احتیاط در مقابل افراد مزاحم، به خاطر مرگ خواراس یا به خاطر من؟

اسلاگهورن گفت:

- مرگ خوارا با پیرمرد بیچاره‌ای مثل من چه کار دارن؟

دامبلدور گفت:

- فکر می‌کنم از تو بخوان که استعداد خوبتو برای تهدید، شکنجه و قتل آدما در اختیارشون بذاری. واقعاً می‌خوای بگی

تا حالا برای دعوت پیشت نیومدن؟

اسلاگهورن مدتی با اندوه به دامبلدور نگاه کرد و بعد گفت:

- فرصت‌شو بهشون ندادم. یه ساله که مرتب در حرکتیم. هیچ وقت بیشتر از یه هفته یه جا نموندم. از یه خونه ماگلی

می‌رم به یه خونه‌ی دیگه. مالکین این خونه برای تعطیلات، رفتن به جزایر قناری. جای خیلی خوبیه، دلم نمی‌آد از اینجا برم.

وقتی آدم راهشو یاد بگیره خیلی سادس. کافیه یه افسون انجماد روی اون دزدگیرای مسخرشون که به جای دزدنما استفاده می‌کنن

اجرا کنه؛ و مواظب باشه همسایه‌ها موقع آوردن پیانو متوجه نشن.

دامبلدور گفت:

- خیلی جالبه. ولی برای یک پیرمرد بیچاره که دنبال یه زندگی آرومه یه خورده خسته کنندس. در صورتی که اگه

برگردی به هاگوارتز...

- اگه می‌خوای بگی تو اون مدرسه‌ی آفت‌زده زندگیم آروم‌تر می‌شه، به خودت زحمت نده، آلبوس! شاید من خودمو

مخفی کرده باشم، ولی از موقع رفتن دولورس آمبریج^۹، شایعات عجیبی شنیدم! اگه واقعاً این‌روزا با معلماتون اینطوری رفتار

می‌کنین...

دامبلدور گفت:

⁹ Dolores Umbridge

- پروفیسور آمبریج با گلّه‌ی سانتورهامون درگیر شد. فکر کنم تو حداقل فهمیده‌تر از اون باشی که بری وسط جنگل و به یه گلّه سانتورهای عصبانی بگی، دو رگه‌های کثیف.
- اسلاگهورن گفت:
- یعنی اون این کارو کرده؟! واقعا؟! زن احمق! هیچ وقت ازش خوشم نمی‌اومد.
- هری خندید و دامبلدور و اسلاگهورن هر دو به طرف او نگاه کردند. هری با دست‌پاچگی گفت:
- متاسفم، آخه منم ازش خوشم نمی‌اومد.
- دامبلدور تقریباً ناگهان از جایش بلند شد. اسلاگهورن امیدوارانه پرسید:
- داری می‌ری؟
- دامبلدور گفت:
- نه، می‌خواستم برم دستشویی.
- اسلاگهورن که معلوم بود ناامید شده گفت:
- تو هال، در دوم، دست چپ.
- دامبلدور از اتاق خارج شد. وقتی در پشت سرش بسته شد، سکوت برقرار شد. پس از چند لحظه اسلاگهورن از جایش بلند شد، ولی مردّد بود چه کار کند. نگاهی دزدکی به هری انداخت بعد به طرف آتش رفت و پشت پهنش را طرف آتش کرد تا گرم شود.
- ناگهان گفت:
- فکر نکن نمی‌دونم چرا تو رو آورده!
- هری فقط به اسلاگهورن نگاه کرد. چشمان خیس اسلاگهورن از زخم هری جدا شد و بقیه‌ی صورتش را بررسی کرد.
- تو خیلی شبیه پدرت هستی.
- هری گفت:
- آره، اینو بهم گفتن.
- غیر از چشمت... اونا...
- مثل مادرمه، آره.
- هری به قدری این جمله را شنیده بود که تقریباً از شنیدنش خسته شده بود.
- آه، بله. درسته که یه معلّم نباید شاگردای محبوب داشته باشه، ولی اون یکی از شاگردای محبوب من بود.

اسلاگهورن در جواب به نگاه پرسش‌گرانه‌ی هری، اضافه کرد:

- مادرت، لیلی اونز^{۱۰}، یکی از باهوش‌ترین شاگردایی بود که تا حالا بهشون درس دادم. خیلی سرزنده بود. می‌دونی، دختر قشنگی بود. مرتب بهش می‌گفتم تو باید تو گروه من باشی. البته جوابای گستاخانه‌ای بهم می‌داد.

- گروه شما کدوم بود؟

- من سرپرست اسلیترین^{۱۱} بودم... اه... دست بردار.»

او با دیدن قیافه‌ی هری، انگشتش را به طرف او گرفت و فوراً ادامه داد:

- اینجوری به من نگاه نکن. حتماً تو هم باید مثل اون تو گرفندور^{۱۲} باشی! بله، معمولاً تو خانواده‌ها به ارث میرسه؛ البته نه همیشه. تا حالا اسم سیریوس بلک^{۱۳} رو شنیدی؟ باید شنیده باشی یکی دو سال پیش روزنامه‌ها در مورد اون خیلی چیزا نوشتن. همین چند هفته قبل مرد.

مانند این بود که دستی نامرئی، درون هری را درهم پیچیده و سفت نگه داشته است.

- خوب به هر حال تو مدرسه بهترین دوست پدرت بود. کل خانواده‌ی بلک تو گروه من بودن، ولی سیریوس از گرفندور سر درآورد! شرم‌آور! پسر با استعدادی بود. البته بعد، برادرش ریگولوس^{۱۴} اومد پیش من، ولی دوست داشتم همشونو داشته باشم.

مثل کلکسیونر مشتاقی به نظر می‌رسید که در یک حراجی باخته باشد. ظاهراً در خاطراتش غرق شده بود. به دیوار مقابلش زل زده بود و گهگاه حرکت می‌کرد تا گرما به طور یکنواخت در پشتش پخش شود.

- البته مادرت تو یه خانواده‌ی ماگل به دنیا اومده بود. وقتی فهمیدم نمی‌تونستم باور کنم. اونقدر کارش خوب بود که فکر می‌کردم نژادش اصیل باشه.

هری گفت:

- یکی از بهترین دوستای منم از والدین ماگل به دنیا اومده. اون تو دوره‌ی ما شاگرد اوّله.

اسلاگهورن گفت:

- عجیبه که بعضی وقتا اینطوری می‌شه. نه؟

هری به سردی گفت:

¹⁰ Lily Evans

¹¹ Slytherin

¹² Gryffindor

¹³ Sirius Black

¹⁴ Regulus

- نه، در واقع خیلی هم عجیب نیست.

اسلاگهورن با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- فکر نکن من متعصبم! نه نه نه! الان بهت نگفتم مادرت یکی از محبوب‌ترین شاگردای من در تمام زندگیم بوده؟ بعد از اونم درک کرسول^{۱۵} را داشتم. البته اون الان رییس دفتر ارتباط گابلین‌هاست یه ماگل‌زاده‌ی دیگه. شاگرد خیلی با استعدادی بود و هنوز هم اطلاعات داخلی رو از اوضاع و احوال گرینگوتز بهم می‌ده.

مقداری بالا و پایین رفت، رضایت‌مندانه لبخند زد و به قاب عکس‌هایی که روی میز بود، اشاره کرد. داخل قاب‌ها، عکس‌های ریز متحرکی از افراد دیده می‌شد.

- عکسای امضاشده از شاگردای سابقم. این، بارناباس کاف^{۱۶}، سردبیر پیام امروزه. همیشه علاقه‌منده که نظر منو در مورد اخبار روزانش بدونه. و اینم آمبرسیوس فلوم^{۱۷}، از دوک‌های عسلیه^{۱۸}؛ هر سال یه بسته برام می‌فرسته، اونم فقط به خاطر اینکه اونو به سیسرون هارکیس^{۱۹} معرفیش کردم تا اولین کارشو گیر بیاره! و اون پشت هم... آگه یه کم سرتو بیاری بالاتر می‌تونن ببینیش... گوئنگ جونز^{۲۰}، کاپیتان هارپی‌هالی‌هده^{۲۱}. همه تعجب می‌کنن وقتی می‌بینن من با بازیکنای هارپی رفاقت نزدیک دارم؛ و هر وقت هم بخوام بهم بلیت مجانی می‌دن.

ظاهراً این فکر خیلی او را خوشحال کرد.

هری نمی‌توانست بفهمد، چرا مرگ‌خوارها نمی‌توانند اسلاگهورن را پیدا کنند، درحالی‌که بسته‌های شیرینی و بلیت‌های کویددیتج^{۲۲} و کسانی که می‌خواستند با او مشورت کنند، می‌توانستند او را پیدا کنند. پرسید:

- و همه‌ی این‌ها، تونستن شما رو پیدا کنند و براتون هدیه بفرستند؟

لبخند، با همان سرعتی که خون از دیوارهای منزل اسلاگهورن پاک شده بود، از لبانش محو شد.

به هری نگاه کرد و گفت:

- البته که نه! یه ساله تماسم با همه جا قطع بوده.

هری احساس کرد، این کلمات، خود اسلاگهورن را هم متعجب کرده. چند لحظه کاملاً پریشان به نظر می‌رسید، بعد شانه‌هایش را بالا انداخت.

¹⁵ Dirk Cresswell

¹⁶ Barnabas Cuffe

¹⁷ Ambrosius Flume

¹⁸ Honeydukes

¹⁹ Ciceron Harkiss

²⁰ Gwenog Jones

²¹ Holeyhead Harpies

^{۲۲} Quidditch

- به هر حال، هر جادوگر تو این جور وقتا سرشو پایین می‌گیره. دامبلدور کار خوبی می‌کنه که این حرفا رو میزنه؛ ولی اگه تو موقعیت فعلی کاری رو تو هاگوارتز قبول کنی، مثل این می‌مونه که رسماً به محفل ققنوس ابراز وفاداری کنی. می‌دونم، اونا آدمای شجاع و تحسین‌برانگیزی هستن، ولی شخصاً فکر نمی‌کنم با این اوضاع مرگ و میر...
- هری که نمی‌توانست حالت تمسخر را از لحنش جدا کند گفت:
- برای درس دادن تو هاگوارتز لازم نیست حتماً به محفل بری.
- وقتی به سیریوس فکر می‌کرد که در غارها زندگی می‌کرد و از موش‌های صحرایی تغذیه می‌کرد، به سختی می‌توانست با اسلاگهورن نازپرورده احساس همدردی کند.
- او ادامه داد:
- اکثر معلّما تو محفل نیستن و هیچ کدومشون هم تا حالا کشته نشدن؛ البته غیر از کویبرل^{۲۳}. که اونم چون با ولدمورت همکاری می‌کرد، حَقّش بود.
- هری مطمئن بود که اسلاگهورن از آن دسته از جادوگرانیست که تحمل ندارد کسی اسم ولدمورت را با صدای بلند به زبان بیاورد. و همینطور هم بود؛ اسلاگهورن بر خود لرزید و جیغی از روی اعتراض کشید که هری به آن توجهی نکرد.
- هری ادامه داد:
- من فکر میکنم تا وقتی که دامبلدور رییس مدرست، اونایی که زیر نظرش کار می‌کنند، امنیت بیشتری نسبت به سایر افراد دارن؛ تا اونجایی که من می‌دونم اون تنها کسیه که ولدمورت ازش می‌ترسه. نه؟
- اسلاگهورن مدتی به جلو خیره شد. ظاهراً داشت در مورد حرف‌های هری فکر می‌کرد.
- لجوجانه زیر لب گفت:
- خوب، بله، درسته که اسمشونبر تا حالا دنبال رویارویی با دامبلدور نبوده. در ضمن، چون من به مرگ‌خوارا نپیوستم، بعیده که اون منو به دوست به حساب بیاره... و در این حالت اگه به دامبلدور نزدیک‌تر باشم، امنیت بیشتری خواهم داشت... نمی‌تونم تظاهر کنم که از مرگ آمیلیا بونز^{۲۴} شوکه نشدم... اگه اون، با اون همه روابط نزدیک تو وزارتخونه و حفاظتی که از طرف اونا داشت...
- دامبلدور وارد اتاق شد، و اسلاگهورن از جا پرید؛ مثل اینکه فراموش کرده بود او نیز در خانه است.
- گفت:
- اوه، تویی آلبوس! خیلی وقت طول کشید. مزاجت ناراحته؟

²³ Quirrell

²⁴ Amelia Bones

دامبلدور گفت:

- نه، فقط داشتم مجله‌های ماگلی رو می‌خوندم. از الگوهای بافتنی خیلی خوشم میاد. خوب، هری، دیگه به قدر کافی مزاحم هوراس شدیم. فکر می‌کنم وقتشه که بریم.
- هری هم با کمال میل از جا پرید. اسلاگهورن کمی جا خورد.
- دارین می‌رین؟
- بله درسته. فکر می‌کنم یه مورد از دست رفته رو از همون اول تشخیص بدم.
- از دست رفته؟
- اسلاگهورن آشفته به نظر می‌رسید. در حالی‌که دامبلدور ردای مسافرتی‌اش را سفت می‌کرد و هری زیپ ژاکتش را بالا می‌کشید، اسلاگهورن در جای خود تکان می‌خورد و انگشتان گوشتی‌اش را به هم می‌زد.
- دامبلدور دست سالمش را به علامت خداحافظی بالا برد و گفت:
- خوب هوراس، متاسفم که این کار را قبول نکردی. آگه برگردی، هاگوارتز با خوشحالی ازت استقبال می‌کنه. با وجود اینکه ترتیبات امنیتی مدرسه رو بیشتر کردیم، ولی آگه یه وقت خواستی برای ملاقات بیای، ازت استقبال می‌کنیم.
- بله، خوب، لطف داری، گفتم که...
- خوب پس خداحافظ.
- هری هم گفت:
- خداحافظ.
- نزدیک در خانه بودند که فریادی پشت سرشان شنیدند:
- خیلی خوب، خیلی خوب، قبول می‌کنم.
- دامبلدور برگشت و اسلاگهورن را دید که نفس‌نفس‌زنان جلوی در اتاق نشیمن ایستاده است.
- یعنی از بازنشستگی میای بیرون؟
- اسلاگهورن با بی‌صبری گفت:
- بله، بله، دیوونگیه ولی می‌آم.
- دامبلدور لبخند زنان گفت:
- عالی، پس، اول سپتامبر می‌بینمت هوراس.
- اسلاگهورن با صدایی شبیه خرناس گفت:

- بله، حتماً

وقتی از راهروی وسط باغ عبور می‌کردند، صدای اسلاگهورن از پشت سرشان بلند شد:

- من اضافه حقوق می‌خوام، دامبلدور!

دامبلدور لبخند زد. در باغ پشت سرشان بسته شد و از میان تاریکی و هوای مه‌آلود به طرف پایین تپه راه افتادند.

دامبلدور گفت:

- کارت خوب بود هری.

هری با تعجب گفت:

- من که کاری نکردم.

- آه، چرا، کردی. به هوراس نشون دادی که با برگشتن به هاگوارتز دقیقاً چه چیزی به دست میاره. ازش خوشتر اومد؟

- ...

هری مطمئن نبود از اسلاگهورن خوشش می‌آید یا نه. به نظرش می‌رسید که شاید در نوع خودش انسان جالبی باشد، ولی گاهی هم انسان مغروری به نظر می‌رسید، هرچند خودش چیز دیگری می‌گفت. به هر حال، از اینکه ماگل‌زاده‌ای بتواند جادوگر خوبی باشد، خیلی تعجب کرده بود.

دامبلدور شروع به حرف زدن کرد و هری را از گفتن این مطالب راحت کرد.

- هوراس راحت‌طلبه و دوست‌داره که آدمای مشهور و موفق و قوی اطرافش باشن. از اینکه روی اینجور آدمای نفوذ داره، لذت می‌بره. خودش هیچ وقت نمی‌خواد روی تخت بشینه، صندلی عقب رو ترجیح می‌ده، می‌بینی که اینطوری اون فضای بیشتری برای نفوذ داره. عادت داشت تو هاگوارتز شاگردای خوب رو گلچین کنه، گاه به خاطر جاه‌طلبی یا هوشی که داشتن، و گاه به خاطر جادوها و استعدادشون. و مهارت عجیبی در انتخاب افرادی داره که در زمینه‌های مختلف، پیشرفت بزرگی می‌کنن. هوراس یه جور باشگاه از افراد مورد علاقه‌ش درست کرده بود و خودش در مرکز قرار می‌گرفت. اونا رو به هم معرفی می‌کرد و روابط مفید بینشون برقرار می‌کرد. و همیشه هم در عوض یه فایده‌ای هم برای خودش داشت؛ یا یه جعبه‌مجان از شکلات آناناسی مورد علاقه‌ش بهش می‌دادن و یا مثلاً بهش فرصت می‌دادن که کسی رو برای دفتر ارتباط گابلین‌ها معرفی کنه.

هری در ذهن خود عنکبوت بزرگی را تصور کرد که تارهای دور خود می‌تند و اینجا و آنجا رشته‌ای را تکان می‌دهد تا مگس‌های بزرگ آبدار را به خود نزدیک‌تر کند.

دامبلدور ادامه داد:

- اینا رو برای این نمی‌گم که تو رو با هوراس... که حالا دیگه باید بهش بگیم پروفیسور اسلاگهورن، دشمن کنم. از این جهت می‌گم که مواظب خودت باشی. اون مسلماً سعی می‌کنه که تو رو جلب کنه، هری. تو جواهر کلکسیون اون می‌شی «پسری که زنده موند»... یا اسمی که حالا روت گذاشتن، «فرد منتخب».

با این کلمات سرمایی که ربطی به هوای مه‌آلود نداشت، اطراف هری را گرفت. کلماتی را به خاطر آورد که چند هفته قبل شنیده بود. کلماتی که معنی خاص و وحشتناکی برای او داشت: «هیچ یک با بودن دیگری نمی‌تواند زنده بماند.» دامبلدور جلوی کلیسایی که از مقابلش رد شده بودند ایستاد.

- دستمو می‌گیری هری؟

هری این بار برای غیب‌شدن آماده‌تر بود. ولی باز هم احساس ناخوشایندی داشت.

وقتی فشار برداشته شد و توانست دوباره نفس بکشد، در گوشه‌ای از یک روستا، کنار دامبلدور ایستاده بود و در کنار خود نیم‌رخ تاری از یک ساختمان را می‌دید که دومین ساختمان محبوبش در جهان بود: بارو. با همه احساس وحشتی که چند لحظه قبل در او وجود داشت، با دیدن آن، ناخودآگاه روحیه‌اش قوی‌تر شد. رون^{۲۵}، اینجا بود، و همینطور خانم ویزلی^{۲۶}، که آشپزی‌اش از هر کس دیگری که هری می‌شناخت بهتر بود.

وقتی از دروازه وارد می‌شدند دامبلدور گفت:

- آگه ناراحت نمی‌شی، هری، دوست دارم قبل از اینکه از هم جدا بشیم چند کلمه خصوصی با هم حرف بزنیم. شاید اینجا خوب باشه.

دامبلدور به اتاقک سنگی به‌هم‌ریخته‌ای که ویزلی‌ها دسته‌جاروهای خود را در آن نگه می‌داشتند، اشاره کرد. هری که کمی گیج شده بود به دنبال دامبلدور از درِ اتاقکی که غژ غژ صدا می‌کرد، وارد فضایی شد که از یک گنجه معمولی کمی کوچکتر بود. دامبلدور نوک چوب‌دستی‌اش را مثل مشعلی درخشان، روشن کرد و به طرف هری لبخند زد.

- امیدوارم به خاطر گفتن این حرف منو ببخشی هری، ولی خوشحالم و حتی احساس غرور می‌کنم که تو، بعد از اون اتفاقاتی که توی وزارتخونه افتاد، به این خوبی با مسائل کنار اومدی. بذار بگم که فکر می‌کنم آگه سیریوس هم بود، بهت افتخار می‌کرد.

هری آب دهانش را قورت داد؛ صدایی از دهانش بیرون نمی‌آمد. فکر نمی‌کرد بتواند درباره‌ی سیریوس بحث کند. همان عمو ورنون که گفته بود «پدرخوانده اش مرده؟» به قدرکافی برایش وحشتناک بود؛ و حتی بدتر از آن، اسلاگهورن که اسم سیریوس را به طور اتفاقی بر زبان آورده بود.

²⁵ Ron

²⁶ Weasley

دامبلدور به آرامی گفت:

- خیلی بی‌رحمانه بود که زمان همراهی تو با سیریوس اینقدر زود تموم شد. پایانی بی‌رحمانه برای رابطه‌ای که می‌تونست رابطه‌ی طولانی و شادی باشه.

هری سرش را تکان داد و به عنکبوتی که از کلاه دامبلدور بالا می‌رفت، خیره شده بود. شک نداشت که دامبلدور درک می‌کند، حتی شاید در این فکر باشد که تا زمان رسیدن نامه او تنها کاری که هری کرده این بوده که روی تختش در خانه‌ی دارسلی‌ها خوابیده و غذا نمی‌خورده و از پنجره‌های مه‌گرفته به هوای سرد و بی‌روح بیرون که یادآور دیمتورها بود، خیره شده‌است.

هری، بالاخره با صدای آهسته‌ای گفت:

- خیلی سخته که قبول کنم دیگه برام نامه نمی‌نویسه.

ناگهان سوزشی در چشمانش احساس کرد و پلک‌هایش را بر هم زد. از پذیرفتن این مسئله احساس حماقت می‌کرد؛ ولی اینکه در خارج از هاگوارتز کسی بود که تقریباً مثل پدر یا مادر به او اهمیت می‌داد، یکی از بهترین چیزهایی بود که با شناختن پدرخوانده‌اش به دست آورده بود و حالا دیگر هیچ‌وقت، جغدهای نامه‌رسان این شادی را برای او به ارمغان نخواهند آورد.

دامبلدور با ملایمت گفت:

- ارزش سیریوس برای تو از هر چیزی که قبلاً حس کرده بودی بیشتر بود؛ طبیعیه که تحمل نبودنش خیلی سخته.

هری با صدایی که کم‌کم قوی‌تر می‌شد، حرف او را قطع کرد و گفت:

- ولی وقتی پیش دارسلی‌ها بودم، فهمیدم که نمی‌تونم چشمم روی دنیا ببندم... یا اینکه... از پا در بیام. سیریوس هم اینو از من نمی‌خواست. مگه نه؟ و به هر حال، زندگی خیلی کوتاهه. به مادام بونز یا امیلین ونس^{۲۷} نگاه کنید... شاید نفر بعدی من باشم، مگه نه؟

در حالی که مستقیم به چشمان آبی دامبلدور که در نور چوبدستی می‌درخشید نگاه می‌کرد، با صدای محکمی ادامه داد:

- ولی اگه نوبت من باشه، تمام تلاشمو می‌کنم که تا جایی که می‌تونم، تلفات زیادی از مرگ‌خوارا بگیرم و اگه بتونم، خود و لدمورت رو هم از بین ببرم.

دامبلدور با حالتی تأییدآمیز، دستش را بر پشت هری زد و گفت:

²⁷ Emmeline Vance

- این حرفا نشون می‌ده که پسر واقعی پدر و مادرت و پسر خونده‌ی واقعی سیریوس هستی. من کلاهمو به افتخارت برمی‌دارم... یعنی برمی‌داشتم،... اگه نمی‌ترسیدم پر از عنکبوت بشی! ضمناً هری یه حرف دیگه در همین مورد دارم. حدس می‌زنم توی دو هفته‌ی گذشته، روزنامه‌ی پیام امروز رو خونده باشی.

هری گفت:

- درسته.

طپش قلبش کمی تندتر شد.

- پس مسلماً دیدی درباره‌ی ماجرای تو، تو تالار پیشگویی، مطالب زیادی تو روزنامه‌ها نوشته شده؟ هری دوباره گفت:

- بله، و حالا همه می‌دونن که من همون کسی هستم که...

دامبلدور حرفش را قطع کرد و گفت:

- نه نمی‌دونن، در تمام دنیا فقط دو نفر هستن که از متن کامل پیش‌گویی انجام‌شده درباره تو و لرد ولدمورت اطلاع دارن؛ و اون دو نفر، الان تو این انبار جاروی بو گرفته و پر از عنکبوت ایستادن. این واقعیت داره،... هرچند خیلیا تونستن به درستی حدس بزنن که ولدمورت، مرگ خواراش رو فرستاده که پیش‌گویی رو بدزدن، و همینطور اینکه، اون پیش‌گویی درمورد توئه... حالا فکر کنم حدسم درست‌ه که تو به کسی نگفتی که می‌دونی پیش‌گویی چی می‌گه.

هری گفت:

- نه...

دامبلدور گفت:

- در کل تصمیم عاقلانه‌ای بود. گر چه فکر می‌کنم، باید اونو به دوستان، آقای رونالد ویزلی و خانم هرمیون گرنجر بگی.

هری از این حرف یکه خورد و دامبلدور ادامه داد:

- بله، به نظر من اونا باید بدونن. این به ضرر اوناست که مطلب به این مهمی رو بهشون نگی.

- من نمی‌خواستم...

دامبلدور از بالای عینک هلالی‌اش به هری نگاه کرد و گفت:

- که اونا رو ناراحت کنی یا بترسونی؟ یا اینکه اعتراف کنی که خودت نگرانی یا ترسیدی؟ تو به دوستان احتیاج داری

هری. همونطور که خودت به راستی گفتی، سیریوس دلش نمی‌خواست که تو چشم‌تو روی دنیا ببندی.

هری چیزی نگفت ولی به نظر می‌رسید دامبلدور به جواب احتیاج ندارد. او ادامه داد:

- یه مطلب دیگه هم هست که به این موضوع ربط داره، من می‌خوام امسال بهت درس خصوصی بدم.
هری سکوتش را شکست و حیرت‌زده گفت:
- خصوصی؟! ... با شما؟! ...
- بله، فکر می‌کنم وقتش رسیده که تو آموزشت سهم بیشتری داشته باشم.
- چی به من درس می‌دین، قربان؟
دامبلدور ظریفانه گفت:
- اوه، یه کم از این، یه کم از اون.
هری امیدوارانه منتظر شد، ولی دامبلدور توضیح بیشتری نداد. به همین جهت، چیز دیگری که کمی ذهنش را مشغول کرده بود، پرسید:
- آگه بخوام با شما درس بخونم، دیگه لازم نیست که درس اکولومنیسی رو پیش اسنیپ^{۲۸} یاد بگیرم، درسته؟
- هری، پروفیسور اسنیپ... و نه، دیگه لازم نیست.
هری با خیال راحت گفت:
- خوبه، چون اونا...
حرفش را ناتمام گذاشت تا آنچه واقعاً در ذهن داشت را بر زبان نیاورد.
دامبلدور سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:
- فکر کنم کلمه‌ی «افتضاح» برای اینجا مناسب باشه!
هری خندید.
او گفت:
- خوب، این معنی‌ش اینه که دیگه پروفیسور اسنیپ رو زیاد نمی‌بینم، چون اجازه نمی‌ده که درس معجون‌ها رو ادامه بدم.
مگه اینکه تو امتحان سمج نمره عالی^{۲۹} بگیرم؛ که می‌دونم این نمره رو نیاوردم.
دامبلدور با لحن سنگینی گفت:
- هیچ وقت قبل از اینکه نمره‌ها ارسال بشن اونا رو حساب نکن. در ضمن، حالا که فکرشو کردم، می‌بینم که امروز باید ارسال بشن. دو مطلب دیگه هری، قبل از اینکه از هم جدا بشیم... اولاً، ازت می‌خوام که شنل نامرئی‌کننده، همیشه همراهت باشه؛ حتی تو خود هاگوارتز. محض احتیاط؛ می‌فهمی که؟

²⁸ Snape

²⁹ Outstanding

هری سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- و بالاخره اینکه، در مدتی که اینجا هستی، وزارتخونه بالاترین امنیت ممکن رو برای بارو تأمین کرده. این اقدامات برای آرتور^{۳۰} و مالی^{۳۱} یه سری دردسرهایی ایجاد کردن. مثلاً، تمام نامه‌های اونا رو قبل از ارسال، در وزارتخونه بررسی می‌کنن. اونا اصلاً شکایتی از این مسئله ندارن، چون تنها نگرانیشون، سلامتی توئه. ولی اگه در مدتی که پیش اونا هستی، جون خودتو به خطر بندازی، جواب خوبی به زحماتشون ندادی.

هری فوراً گفت:

- می‌فهمم.

دامبلدور گفت:

- خیلی خوب، پس...

در اتاقک جارو را باز کرد و به داخل حیاط رفت.

- یه نوری تو آشپزخونه می‌بینم. بذار مالی رو بیشتر از این، از فرصت نالیدن در مورد اینکه تو چقدر لاغر شدی، محروم نکنیم!

³⁰ Arthur

³¹ Molly

فصل پنجم

فلغوم زیادی

مترجم: محمد نوراللهی

تایپ و جایگذاری معادلات توسط مرلین



هری و دامبلدور به در پشتی بارو که جلوی آن مملو از پوتین‌های بلند کهنه‌ی آشنا و پاتیل‌های رنگ و رو رفته بود نزدیک شدند؛ هری توانست صدای آرام مرغ‌ها را که در انبار خوابیده بودند از دور بشنود. دامبلدور سه بار در زد و هری حرکت سریع سایه‌ای را از پشت پنجره آشپزخانه دید. او صدای عصی خانم ویزلی را شناخت که گفت:

- کی اونجاس؟ خودتو معرفی کن!

- دامبلدور هستم، هری رو آوردم.

ناگهان در باز شد و خانم ویزلی که زنی قدکوتاه و فربه بود و لباس بلند کهنه سبزرنگی به تن داشت جلوی در ظاهر شد.

- هری، عزیزم! آلبوس، منو ترسوندی، گفته بودی که صبح می‌رسی.

دامبلدور در حالی که هری را به سمت در هدایت می‌کرد گفت:

- شانس آوردیم. قانع‌کردن اسلاگهورن کمتر از اونی که انتظار داشتیم طول کشید. البته هری ترتیبش رو داد. آ... سلام

نیمفادورا!

هری نگاهی به اطراف انداخت و متوجه شد با وجودی که دیروقت بود خانم ویزلی تنها نبود. یک ساحره جوان با صورت

رنگ‌پریده قلب‌مانند و موهای قهوه‌ای در حالی که لیوان دسته‌دار بزرگی به دست داشت روی صندلی نشسته بود.

ساحره گفت:

- سلام پرفسور، هری.

- سلام تانکس.

به نظر هری تانکس کمی افسرده و حتی مریض‌احوال بود و انگار از روی اجبار لبخند می‌زد. یقیناً ظاهرش نسبت به همیشه

که موهای صورتی آدامسی‌رنگ داشت کمرنگ‌تر به نظر می‌رسید. تانکس ناگهان بلند شد و ردایش را بر روی شانه انداخت و

گفت:

- بهتره من برم. مالی از چای و همدردیت ممنونم.

دامبلدور مودبانه گفت:

- یه وقت به خاطر من نری، من نمی‌تونم بمونم. باید با روفوس اسکریمجیور درباره یک سری مسائل ضروری صحبت کنم.

تانکس بدون آنکه به چشمان دامبلدور نگاه کند گفت:

- نه، نه، من باید برم. شب بخیر...

- عزیزم چرا نمایای آخر هفته با هم شام بخوریم؟ ریموس و مدآی^۱ هم میان...

- نه جدی می‌گم مالی،... در هر صورت ممنون... شب بخیر همگی.

تانکس به سرعت از کنار دامبلدور و هری گذشت و به سمت حیاط رفت، چند قدم مانده به پله جلوی خانه، به دور خود چرخید و ناپدید شد.

هری متوجه شد که خانم ویزلی مضطرب به نظر می‌رسد.

دامبلدور گفت:

- خب، هری، توی هاگوارتز می‌بینمت. مواظب خودت باش. مالی، ممنون و خداحافظ.

او تعظیمی به خانم ویزلی کرد و مانند تانکس درست در همان نقطه ناپدید شد.

خانم ویزلی در را بست و در حالیکه شانه‌های هری را گرفته بود او را به طرف فانوس یرنور روی میز برد تا ورناندازش کند. درحالی که سر تاپای او را نگاه می‌کرد گفت:

- تو شبیه رون هستی. جفتتون مثل این می‌مونید که طالع نحس بالای سرتون باشه. قسم می‌خورم که رون از وقتی که

براش ردای مدرسه خریدم چار اینچ بلندتر شده. هری گرسنه نیستی؟

هری که تازه متوجه شد چقدر گرسنه است گفت:

- آره، هستم.

- بشین عزیزم، من یه چیزی سر هم می‌کنم.

به محض اینکه هری نشست یک گربه حنایی‌رنگ پشمالو با چهره درهم کشیده روی زانویش پرید و خرخرکنان همان‌جا نشست.

هری در حالی که کروکشانک را نوازش می‌کرد با خوشحالی پرسید:

¹ MadEye چشم دیوانه

- چه خوب، هر میون اینجاس؟

خانم ویزلی در حالی که با چوب دستی‌اش به یک پاتیل فلزی بزرگ ضربه می‌زد گفت:

- اوه، بله، پریروز اومد.

پاتیل با صدای دنگ بلندی روی اجاق افتاد و ناگهان شروع به جوشیدن کرد.

- همه خوابن، البته ما انتظار نداشتیم تا قبل از صبح شما رو ببینیم. بفرمایین...

او بار دیگر به پاتیل ضربه زد و پاتیل به هوا بلند شد و به سمت هری حرکت کرد و کج شد. خانم ویزلی به موقع کاسه‌ای را آرام زیر آن قرار داد و سوپ پیاز داغ در آن ریخت.

- نون می‌خوری عزیزم؟

- بله، متشکرم خانم ویزلی.

او چوب دستی‌اش را بالای شانهاش حرکت داد و یک تکه نان و یک کارد به آرامی روی میز قرار گرفت. در حالیکه تکه نان قطعه‌قطعه می‌شد و پاتیل سوپ بر روی اجاق قرار می‌گرفت خانم ویزلی روبروی هری نشست.

- پس تو هوراس اسلاگهورن رو متقاعد کردی که کار رو قبول کنه؟

هری که دهانش پر از سوپ داغ بود و نمی‌توانست صحبت کند، سرش را به علامت مثبت تکان داد.

خانم ویزلی گفت:

- اون استاد من و آرتور هم بوده. و سال‌ها تو هاگوارتز تدریس می‌کرده. فکر کنم تقریباً همزمان با دامبلدور شروع کرد. تو

از اون خوشتر اومد؟

هری که حالا دهانش پر از نان بود شانهاش را بالا انداخت و سرش را طوری تکان داد که معلوم نبود پاسخش مثبت است یا منفی. خانم ویزلی خردمندانه سری تکان داد و گفت:

- می‌دونم منظورت چیه. البته اون هر وقت که بخواد دوست‌داشتنی می‌شه، اما آرتور خیلی ازش خوشش نمیاد.

وزارت‌خونه پر از خرت و پرت‌های قدیمی مورد علاقه اسلاگهورن بود. اون همیشه خیلی خوب می‌توانست به همه کمک کنه اما

زیاد به آرتور توجه نمی‌کرد. به نظر می‌اومد که فکر نمی‌کرده اون یه تیزپرواز درست و حسابی باشه. خوب، این نشون می‌ده که

حتی اسلاگهورن هم اشتباه می‌کنه. نمی‌دونم که رون تو نامه‌هاش چیزی بهت گفته یا نه، البته چیز مهمی نیست، اما آرتور ارتقاء پیدا کرده!

کاملاً واضح بود که خانم ویزلی برای گفتن این موضوع بی‌تاب است. هری مقدار زیادی از سوپ داغ را سر کشید و حس

کرد که گلویش سوخت.

گفت:

- وای... عالیه!

خانم ویزلی درحالیکه از خوشحالی این خبر چشمانش اشک آلود شده بود با لبخند گفت:

تو خیلی دوست داشتی هستی هری... بله، روفوس اسکریمگیور چندین پست جدید رو با توجه به شرایط کنونی ایجاد کرده و آرتور ریاست دفتر اداره کشف و ضبط وردهای دفاعی جعلی و اشیاء محافظ رو به عهده گرفته. کار پرمسئولیتیه. حالا ده نفر زیر نظر اون کار می‌کنن و بهش گزارش می‌دن.

- دقیقاً چی...؟

- خب، می‌دونی، در فضای دلهره و ترس از اسمشونبر چیزای عجیبی یک دفعه از این ور و اون ور پیدا می‌شه، چیزایی که قراره در مقابل اسمشونبر و مرگ‌خوارها نقش محافظ داشته باشن، می‌تونن تصور کنی... معجونای به اصطلاح محافظتی که واقعاً همون آبگوشت خودمونه که بهش یه ذره خیارک چرک‌دار اضافه شده، یا دستورالعمل‌هایی برای دفاع در برابر بدشانسی که واقعاً وضع رو بدتر می‌کنن... خب، در واقع افراد مقصر درست آدمایی هستن مثل ماندانگاس فلچر که هرگز تو زندگیشون یه روز صادقانه رو پشت سر نداشتن و فقط به فکر این هستن که چطور از ترس دیگران به نفع خودشون بهره‌برداری کنند و اون موقع است که یک کار کثیف ازشون سر می‌زنه. یک روز آرتور یه جعبه دشمن‌یاب پیدا کرد که یقیناً از سوی مرگ‌خوارها طراحی شده بود. پس می‌بینی، این یک شغل خیلی مهمه. و من بهش می‌گم که احمقانهست که دلش برای کار با دوشاخه‌های برق و تسترها و بقیه آشغال‌های ماگلا تنگ بشه.

خانم ویزلی صحبتش را با یک نگاه عبوس تمام کرد، گویی هری گفته بود «طبیعیه که دلش برای دوشاخه برق تنگ بشه.»

هری پرسید:

- آقای ویزلی هنوز سر کاره؟

- آره، در حقیقت یه خورده دیر کرده... گفت که حدود نیمه‌شب برمی‌گرده...

او برگشت تا به ساعتی که با بی‌توجهی روی ملافه‌های سبد رخت‌شویی در انتهای میز قرار داشت نگاه کند. هری آن ساعت را شناخت. ساعت نه عقربه داشت که روی هر یک نام یکی از اعضای خانواده نوشته شده بود و معمولاً در اتاق نشیمن بر دیوار نصب می‌شد. وجود ساعت در آشپزخانه نشان می‌داد که خانم ویزلی به هر جای خانه که می‌رود آن را با خود می‌برد. همه عقربه‌ها اکنون بر روی عبارت «خطر مرگ» قرار داشتند. خانم ویزلی با لحنی که بر خلاف همیشه متقاعدکننده نبود گفت:

- مثل اینکه که برای یه لحظه اسمشونبر ظاهر شده. فکر می‌کنم الان خطر مرگ همه رو تهدید می‌کنه... به نظرم این فقط مربوط به خانواده من نیست. ولی کس دیگه‌ای رو نمی‌شناسم که از این ساعت داشته باشه. بنابراین نمی‌تونم از کس دیگه‌ای بپرسم. اوه!
- ناگهان با شگفتی به صفحه ساعت اشاره کرد. عقربه آقای ویزلی روی عبارت «سفر» قرار گرفته بود.
- آرتور داره میاد!
- لحظاتی بعد در پشتی به صدا درآمد. خانم ویزلی از جا پرید و با عجله به سمت در رفت. در حالیکه دستگیره در را گرفته بود صورتش را به در چوبی چسباند و با صدای آرام گفت:
- تویی آرتور؟
- صدای خسته‌ی آقای ویزلی به گوش رسید که گفت:
- بله عزیزم، اگه یه مرگ‌خوار هم بودم همین جواب رو می‌دادم. سوال رو بپرس!
- اوه، راستی...
- مالی!
- باشه، باشه... بزرگترین آرزوت چیه؟
- که بفهمم چطور هواپیما بلند می‌شه.
- خانم ویزلی سرش را تکان داد و دستگیره در را چرخاند، اما ظاهراً آقای ویزلی از آن طرف محکم در را گرفته بود، چون در باز نشد.
- مالی، من هنوز سوال تو رو نپرسیدم.
- واقعاً آرتور، این خیلی مسخره‌س...
- دوس داری وقتی با هم تنهایم چی صدات کنم؟
- حتی زیر نور کم فانوس هم هری می‌توانست چهره خانم ویزلی را ببیند که کاملاً سرخ شد. او خود نیز حس کرد که اطراف گوش و گردنش گرم شد و با ولع سوپ را قورت داد و قاشقش را با سر و صدای بسیار زیاد به کاسه زد. خانم ویزلی با خجالت و صدایی کاملاً آهسته از لای در گفت:
- مالی ژله‌ای.
- آقای ویزلی گفت:
- درسته. حالا می‌تونم بذاری پیام تو.

- خانم ويزلى در را براى همسرش باز كرد. آقاى ويزلى مردى لاغر بود كه موهاى سرخ رنگش داشت كم كم مى ريخت. عينكى قاب شاخى به چشم زده بود و ردائى بلندی كه به دليل سفر خاكى شده بود به تن داشت. خانم ويزلى در حاليكه هنوز چهره اش صورتى رنگ بود و داشت به همسرش كمك مى كرد كه ردائش را در بياورد گفت:
- هنوز نمى فهمم كه چرا هر دفعه كه ميايى خونه بايد اين كارو بكنيم. منظورم اينه كه يه مرگ خوار ممكنه پيش از اين كه خودش رو جاي تو بزنه با زور جوابو ازت گرفته باشه!
- مى دونم عزيزم. اما اين روش وزارتخونست و من هم بايد سرمشق ديگران باشم. بوى خوبى ميااد... سوپ پياز؟ آقاى ويزلى اميدوارانه به سمت ميز رفت.
- هرى! انتظار نداشتيم تا قبل از صبح ببينيمت!
- آنها با همدیگر دست دادند و آقاى ويزلى در حاليكه همسرش يك كاسه سوپ براى او مى گذاشت روى صندلى كنار هرى نشست.
- ممنونم مالى. شب سختى بود. يه سرى احمق شروع كردن به فروش مدالهاى تغييرشكل. فقط كافيه به گردنت بندازيش، اونوقت مى تونى به هر شكلى كه خواستى تغيير قيافه بدى. «صدها هزار تغيير فقط با ده گاليون.»
- حالا واقعاً وقتى به گردن مى اندازيشون چى مى شه؟
- اغلب فقط پوستشون به رنگ نارنجى بدتركيبى درميااد، اما چند نفر هم زگيلهاى مودارى روى تمام بدنشون زده. مثل اينكه سنت مانگو تا حالا نتونسته كارى براشون بكنه.
- خانم ويزلى با ترديد گفت:
- به نظر ميااد شبیه چيزاى مورد علاقه‌ى فرد و جرج باشه، مطمئنى كه...
- آقاى ويزلى گفت:
- البته كه هستم. پسر ا در اين شرايط كه مردم محتاج محافظتن دست به چنين كاراى نمى زنن.
- پس يعنى به خاطر مدالهاى تغييرشكل دير كردى؟
- نه، ما در الفت و كستل^۲ با يك طلسم شوم مواجه شدیم، اما خوشبختانه ستاد اجراى قوانين جادويى پيش از اينكه ما برسيم ترتيبشو داده بود...
- هرى مخفيانه خميازه‌اى كشيد. اما خانم ويزلى كه فريب نخورده بود ناگهان گفت:
- وقت خوابه، هرى، من اتاق فرد و جرج رو برات آماده كردم، اونجا براى تو خواهد بود.

² Elephant and Castle

- چرا؟ اونا کجا هستن؟
- اوه، اونا توی کوچه دیاگون هستن، از بس سرشون شلوغه توی آپارتمان کوچیک بالای مغازشون می خوابن. باید بگم من اول با این موضوع موافق نبودم، اما به نظر می رسه که کمی استعداد تجارت رو دارن!
- بیا عزیزم، چمدونت قبلاً به اونجا برده شده.
- هری صدلش را به عقب کشید و گفت:
- شب بخیر آقای ویزلی
- و کروکشانک به آرامی از بغلش پایین جست و دزدکی از اتاق خارج شد.
- آقای ویزلی گفت:
- شب بخیر هری.
- هنگامی که آشپزخانه را ترک می کردند خانم ویزلی نگاهی به ساعت که در سبد رختها بود انداخت. تمام عقربهها بار دیگر بر روی خطر مرگ قرار داشتند.
- اتاق فرد و جرج در طبقه دوم ساختمان بود. خانم ویزلی چوب دستی اش را به سمت چراغی که کنار میز بود گرفت و چراغ یک دفعه روشن شد و نور طلایی مطلوبی فضای اتاق را روشن کرد. هرچند یک گلدان بزرگ گل بر روی میز مقابل پنجره قرار داشت، اما بوی گلها نمی توانست مانع این شود که هری بوی باروت مانده در فضای اتاق را حس نکند. بخش قابل ملاحظه ای از فضای کف اتاق را تعداد زیادی از جعبه های مقوایی بدون نشان مهر شده پر کرده بودند و در میان آنها چمدان بزرگ مدرسه هری قرار داشت. به نظر می رسید که از اتاق به عنوان انبار موقت استفاده می شده است. هدویگ از بالای قفسه ای که بر روی آن نشسته بود با خوشحالی هوهویی کرد و سپس از پنجره بیرون رفت. هری می دانست هدویگ منتظر بوده قبل از رفتن به شکار او را ببیند. هری به خانم ویزلی شب بخیر گفت، پیژامه اش را پوشید و بر روی یکی از تختها خوابید. چیز سختی زیر روبالشی بود. کورمال کورمال درون آن را گشت و چیز چسبناک ارغوانی و نارنجی رنگی را از آن بیرون آورد و متوجه شد که یک پاستیل تهوع آور است. هری لبخندی زد و سپس غلتی زد و فوراً به خواب رفت.
- چند ثانیه بعد، یا شاید به نظر هری فقط چند ثانیه رسید که در با صدایی شبیه شلیک توپ باز شد و هری از خواب پرید. ناگهان صاف روی تخت نشست و صدای کشیده شدن پردهها را شنید. نور خیره کننده خورشید مستقیم به چشمانش می تابید. درحالیکه با یک دست جلوی چشمانش را گرفته بود، با دست دیگر کورمال کورمال و ناامیدانه به دنبال عینکش می گشت.
- چه خبر شده؟

صدایی بلند و هیجان‌زده گفت:

- ما نمی‌دونستیم تو اینجایی!

هری ناگهان ضربه‌ی محکمی را بر فرق سرش حس کرد. صدای سرزنش‌کننده‌ی دختری گفت:

- رون، زنش!

هری عینکش را پیدا کرد و آن را به چشمش زد. نور آنقدر زیاد بود که به سختی می‌توانست چیزی ببیند. در یک لحظه سایه

بلندی را دید، هری چند بار پلک زد و بالاخره توانست چهره رون را که به او لبخند می‌زد ببیند.

- خوبی؟

هری درحالی‌که سرش را می‌مالید گفت:

- از این بهتر نمی‌شه.

و دوباره روی بالشش افتاد و گفت:

- تو چطوری؟

رون درحالی‌که یک جعبه مقوایی را جلو می‌کشید و روی آن می‌نشست گفت:

- بد نیستم. کی اومدی؟ مامان تازه به ما گفت.

- حدود ساعت یک صبح.

- ماگل‌ها خوب بودن؟ باهات خوب رفتار کردن؟

هری درحالی‌که هرمیون بر لبه تختش می‌نشست گفت:

- مثل همیشه اونا خیلی با من صحبت نکردن، اما اینجوری راحت تر بودم. تو چطوری هرمیون؟

هرمیون در حالی‌که طوری هری را ورنانداز می‌کرد که گویی دنبال چیز ناخوشایندی می‌گردد گفت:

- اوه، من خوبم.

هری فکر کرد که می‌داند هرمیون به چه چیزی فکر می‌کند و از آنجایی که در آن لحظه هیچ تمایلی به صحبت درباره مرگ

سیریوس یا هر موضوع فلاکت‌بار دیگری نداشت گفت:

- ساعت چنده؟ صبحانه رو از دست دادم؟

- نگران نباش، مامان برات توی سینی میاره بالا، اون فکر می‌کنه تو سوء تغذیه داری.

و درحالی‌که چشمانش را می‌چرخاند ادامه داد:

- خب، چه خبر بود؟

- خبر زیادی نبود. گیر کرده بودم پیش خاله و عموم. همین دیگه...

رون گفت:

- تو با دامبلدور اومدی!

- اونقدر هیجان انگیز نبود. اون فقط می‌خواست بهش کمک کنم تا یک استاد پیر رو متقاعد کنه که از بازنشستگی دربیاد.

اسمش هوراس اسلاگهورنه.

رون ناامیدانه گفت:

- اوه، ما فکر کردیم...

هرمیون نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و رون به سرعت ادامه داد:

- فکر کردیم یه چیزی تو همین مایه‌ها باید باشه.

هری با حیرت گفت:

- شما می‌دونستین؟

- آره... آره، حالا که آمبریج رفته، معلومه که یک استاد جدید دفاع در برابر جادوی سیاه می‌خوایم، نه؟ خب...

- حالا چطوری؟

هری گفت:

- یه ذره شبیه شیرماهی و قبلاً رئیس گروه اسلیترین بوده. چیزی شده هرمیون؟

هرمیون طوری او را نگاه می‌کرد مثل اینکه انتظار داشت نشانه‌های بیماری هر لحظه در او دیده شود، ولی به سرعت چهره

خود را جمع و جور کرد و با لبخندی تصنعی گفت:

- نه، البته که نه، پس، هوممم... به اسلاگهورن می‌خوره که استاد خوبی باشه؟

هری گفت:

- نمی‌دونم، از آمبریج که بدتر نمی‌تونه باشه، می‌تونه؟

صدایی از سمت در گفت:

- من یکی رو می‌شناسم که از آمبریج بدتره.

خواهر کوچکتر رون درحالی‌که دست‌هایش آویزان و سرش رو به پایین بود و کج خلق به نظر می‌رسید گفت:

- سلام هری.

رون پرسید:

- تو چت شده؟
- جینی خودش را روی تخت هری انداخت و گفت:
- مشکل اونه، داره منو دیوونه می‌کنه!
- هرمیون با همدردی گفت:
- حالا چکار کرده؟
- لحن صحبتش با من... طوری حرف می‌زنه انگار من هنوز سه سالمه!
- هرمیون با صدای آهسته گفت:
- می‌دونم، اون فقط خودش رو می‌بینه.
- هری از این که می‌دید هرمیون درباره خانم ویزلی اینطور صحبت می‌کند رنجید و نمی‌توانست رون را به خاطر این که با عصبانیت گفت «شما دو تا نمی‌تونین پنج ثانیه ساکت شین؟» سرزنش کند.
- جینی پرخاشگرانه گفت:
- بسیار خب، ازش دفاع کن. همه‌مون می‌دونیم که تحویل نگرفت.
- به نظر می‌رسید که این بحث غیرمنطقی درباره مادر رون بود، هری حس می‌کرد که چیزی کم است و گفت:
- درباره کی...؟
- اما قبل از آنکه سوالش تمام شود جوابش را گرفت. در اتاق خواب دوباره باز شد و هری بطور غریزی ملافه را چنان سریع تا زیر چانه‌اش بالا کشید که هرمیون و جینی به زمین افتادند.
- یک زن جوان در درگاه ایستاده بود، زنی بسیار زیبا که از دیدنش نفس آدم بند می‌آمد و به نظر می‌رسید که فضای اتاق خالی از هوا شده است. او بلندقامت و ظریف بود و موهای بلوند نقره‌فامش هوش را از سر آدم می‌برد و چشمان درخشان او عقل را زایل می‌کرد. آنچه این صحنه را کامل می‌کرد چرخ سینی صبحانه‌ای بود که آورده بود.
- او با صدایی که دورگه بود گفت:
- آری چن وقته که ندیدمت.
- وقتی از آستانه در کنار رفت خانم ویزلی پدیدار شد. که پشت او این پا و آن پا می‌کرد و کمی کج‌خلق به نظر می‌رسید.
- لازم نبود سینی رو بالا بیارین، من الان می‌خواستم پیام این کارو بکنم.
- فلور دلاکور که سینی را روی زانوی هری می‌گذاشت گفت:

- اصلاً زحمتی نبود. غیلی و غته که ندیدمش، تو گابریل خواهر منو یادت آس؟ اون همش درباره پاتر آرف می‌زنه. اون خوشحال می‌شه دوباره ببیندت.
- هری با صدای قورباغه‌مانندی گفت:
- اوه... اونم اینجاس؟
- فلور با خنده‌ای طنین‌دار گفت:
- نه، نه، پسر ساده، منظورم تابستون دیگه‌س وقتی ما... اما.. تو نمی‌دونی؟
- چشمان درشت آبی‌اش از تعجب باز شد و با نگاهی سرزنش‌آمیز به خانم ویزلی نگاه کرد. خانم ویزلی گفت:
- ما هنوز وقت نکردیم بهش بگیم.
- فلور به طرف هری برگشت و موهایش طوری در هوا به حرکت درآمد که مثل شلاق بر صورت خانم ویزلی خورد.
- من و بیل می‌خوایم با هم ازدواج کنیم.
- هری با بی‌علاقگی گفت:
- اوه!
- نمی‌توانست نسبت به این که چرا خانم ویزلی، هرمیون و جینی از نگاه‌کردن به هم خودداری می‌کنند بی‌اعتنا باشد.
- وای... تیریک می‌گم!
- بیل الان خیلی سرش شلوغه، سخت کار می‌کنه. من هم فقط پاره‌وقت برای انگلیسیم توی گرنیگوتز کار می‌کنم. اون منو برای چند روز آورده این‌جا که با خانواده‌ش کاملاً آشنا بشم. من خیلی خوشحال شدم که شنیدم می‌ای اینجا. کار زیادی این‌جا نیست مگر این‌که بخوای آشپزی کنی، خوب آری، از صبحانت لذت ببر.
- او به نرمی چرخید و از اتاق به بیرون خرامید و به آرامی در را پشت سر خود بست.
- خانم ویزلی صدایی شبیه «ایش» از خود درآورد. جینی آرام گفت:
- مامان ازش خوشش نمیاد.
- خانم ویزلی با صدایی کاملاً آهسته گفت:
- من ازش متنفر نیستم. من فقط فکر می‌کنم که اونا کمی عجله کردن، همین.
- رون که به نظر می‌رسید هوش و حواس درستی ندارد و همچنان به در بسته خیره بود گفت:
- اونا یک ساله که همدیگرو می‌شناسن.

- خوب، یک سال خیلی زیاد نیس، البته من می‌دونم چرا این اتفاق افتاد. همش بخاطر وضع بی‌ثباتیه که به خاطر برگشتن اسمشونبر به وجود اومده. مردم فکر می‌کنن فردا خواهند مرد. به همین دلیل هم عجلانه تصمیمایی می‌گیرن که توی شرایط عادی سر فرصت بهشون می‌پردازن. مثل دفعه قبل که اون قدرتمند بود. مردم چپ و راست ازدواج می‌کردن...
- جینی موزیانه گفت:
- مثل تو و بابا.
- خانم ویزلی گفت:
- بله، خوب، من و پدرت برا همدیگه ساخته شده بودیم. برای چی باید صبر می‌کردیم. درحالیکه فلور و بیل... خوب... واقعاً چه چیز مشترکی دارن؟ بیل یه آدم سختکوشه، یه آدم کاملاً خاکی و بی‌تکبره، درحالیکه اون... جینی درحالیکه سرش را به نشانه موافقت تکان می‌داد گفت:
- یه گاوه، اما بیل هم اونقدر خاکی نیس. اون یک طلسم‌شکنه، مگه نه؟ و از کمی ماجراجویی بدش نیاد... من فکر می‌کنم به همین دلیل که رفته دنبال فلغوم.
- درحالیکه هری و هرمیون می‌خندیدند خانم ویزلی با عصبانیت گفت:
- بس کن جینی، دیگه اینجوری دربارش حرف نزن. من بهتره دیگه برم... هری املت رو تا داغه بخور.
- خانم ویزلی که کمی مضطرب به نظر می‌رسید اتاق را ترک کرد.
- رون، سرمست، سرش را مانند سگی که قصد خالی کردن آبهای درون گوشش را دارد تکان می‌داد.
- هری پرسید:
- آگه با شما تو یه خونه بمونه بهش عادت نمی‌کنین؟
- رون گفت:
- خوب، چرا، اما آگه یه وقت بی‌هوا پرید رو تو، مثل...
- هرمیون به تندی و با گام‌های بلند از کنار رون رد شد. وقتی به کنار دیوار رسید دست به سینه روبروی او ایستاد و گفت:
- رقت‌انگیزه.
- جینی با ناباوری از رون پرسید:
- تو واقعاً می‌خوای اون برای همیشه این‌جا بمونه؟
- وقتی رون در جواب تنها شانه‌هایش را بالا انداخت جینی گفت:
- خوب، مامان می‌خواد آگه بتونه جلوی اینکارو بگیره، سر هرچی خواستین شرط می‌بندم.

هری پرسید:

- چطور می‌خواد این کار رو بکنه؟

- اون سعی می‌کنه تانکس رو برای شام دعوت کنه، فکر می‌کنم امیدواره که بیل به تانکس علاقمند بشه. امیدوارم که بتونه. من بیشتر ترجیح می‌دم که تانکس توی خانواده باشه.

رون گفت:

- آره حتماً می‌شه.

و با طعنه ادامه داد:

- هیچ آدم عاقلی وقتی فلور در کنارش به فکر تانکس نمی‌افته. منظورم اینه که تانکس وقتی کارهای احمقانه با موها و دماغش نمی‌کنه خوش قیافه به نظر میاد، اما...

جینی گفت:

- از فلغوم که خوش قیافه تره.

هرمیون از گوشه اتاق گفت:

- و باهوش تره، اون یه کار آگاهه.

هری گفت:

- فلور احمق نیست. اون اونقدر خوب بود که تونست وارد جام سه جادوگر بشه.

هرمیون به طعنه گفت:

- نه به خوبی تو!

جینی با لحنی تحقیرآمیز گفت:

- فکر کنم تو از لحنی که می‌گه «آری» خوشت میاد، نه؟

هری که آرزو می‌کرد کاش حرف نزده بود گفت:

- نه، من فقط داشتم میگفتم که فلغوم... منظورم اینه که فلور...

جینی گفت:

- من بیشتر ترجیح می‌دم که تانکس توی خانواده باشه. حداقل اون بامزه‌س.

رون گفت:

- بامزگی اون خیلی طول نمی‌کشه. هر بار که می‌بینمش بیشتر به میرتل گریان شبیه می‌شه.

هرمیون با عصبانیت گفت:

- این منصفانه نیست. اون هنوز نتونسته با چیزی که اتفاق افتاده کنار بیاد... می‌دونی... منظورم اینه که اون پسرعموش بود! قلب هری فروریخت. بحث به سیریوس کشیده شده بود. او چنگالی برداشت و شروع به خوردن املتش کرد، به این امید که کسی پای او را در این بحث به میان نکشد.
رون گفت:

- سیریوس و تانکس به ندرت همدیگه رو می‌دیدن. سیریوس نصف زندگیشو تو آژکابان بود و پیش از اون هم خونواده‌هاشون همدیگه رو ندیده بودن...
هرمیون گفت:

- موضوع این نیست. تانکس فکر می‌کنه تقصیر اونه که سیریوس مرده.
هری برخلاف میلش پرسید:

- چطور می‌خواست از مردن اون جلوگیری کنه؟
- خوب، اون داشت با بلاتریکس لسترنج مبارزه می‌کرد، نه؟ فکر می‌کنم تانکس احساس می‌کنه که اگه کارشو ساخته بود بلاتریکس نمی‌تونست سیریوس رو بکشه.
رون گفت:

- احمقانس.

هرمیون گفت:

- مقصر سوریوس بود. من می‌دونم که لویین خیلی سعی کرد با تانکس صحبت کنه، اما اون هنوز غمگینه و فعلاً با «دگرگون نمایش» هم مشکل داره!
- با...

هرمیون گفت:

- اون نمی‌تونه ظاهرشو مثل قبل تغییر بده. فکر می‌کنم که قدرتش تحت تأثیر شوک یا چیز دیگه‌ای قرار گرفته.
هری گفت:

- نمی‌دونستم که چنین اتفاقی افتاده.

هرمیون گفت:

- منم نمی‌دونستم. اما فکر می‌کنم اگه واقعاً افسرده باشه...

در دوباره باز شد و خانم ویزلی سرش را داخل آورد و آهسته گفت:

- جینی، بیا پایین و به من برای ناهار کمک کن.

جینی با بی ادبی گفت:

- من دارم با بچه‌ها حرف می‌زنم.

خانم ویزلی گفت:

- حالا

و رفت.

جینی با عصبانیت گفت:

- اون فقط می‌خواد من پایین باشم که با فلغوم تنها نباشه!

او موهای بلند قرمزش را درست مانند فلور حرکت داد و خرامان در حالیکه دستهایش را مانند یک بالرین بالا گرفته بود از عرض اتاق گذشت و در حالیکه از اتاق خارج می‌شد گفت:

- شما هم بهتره که سریع‌تر بیان پایین.

هری از فرصت بدست آمده برای خوردن صبحانه استفاده کرد. هر چند هرمیون ظاهراً به جعبه‌های فرد و جرج نگاه می‌کرد اما هر از گاهی هم نگاه گذرای به هری می‌انداخت. رون که اکنون داشت با نان‌های هری از خودش پذیرایی می‌کرد، همچنان خیره به در، در رویا فرو رفته بود.

هرمیون در حالیکه چیزی شبیه یک تلسکوپ کوچک را بالا نگه داشته بود ناگهان گفت:

- این چیه؟

رون گفت:

- نمی‌دونم، اما اگه فرد و جرج این‌جا گذاشتنش یعنی هنوز برای فروشگاه شوخی آماده نیست، پس مواظب باش.

هری گفت:

- مادرت می‌گه که کار فروشگاه خوب پیش میره و فرد و جرج واقعاً توی تجارت استعداد دارن.

رون گفت:

- این شکست نفسیه، اونا دارن گالیون پارو می‌کنن! من دیگه نمی‌تونم برای دیدن فروشگاه صبر کنم. ما هنوز به کوچه

دیاگون نرفتیم، چون مامان می‌گه که بابا باید برای امنیت بیشتر باهامون باشه. اونم که واقعاً سرش شلوغه. اما به نظر می‌رسه که عالی باشه.

هری پرسید:

- پرسى چطور؟

برادر سوم ویزلی‌ها از بقیه اعضای خانواده دور افتاده بود.

هری ادامه داد:

- درباره مامان و بابات حرف می‌زنه؟

رون گفت:

- نج!

- اما اون می‌دونه که تمام مدت حق با پدرت بوده و حالا هم که ولدمورت داره برمی‌گرده...

هرمیون گفت:

- دامبلدور می‌گه برای مردم خیلی راحت‌تره کسانی رو ببخشن که مرتکب اشتباه شدن، نه کسانی رو که درست عمل کردن.

این رو وقتی که داشت به مادرت می‌گفت شنیدم.

رون گفت:

- مثل بقیه حرفایی که همیشه می‌گه.

هری گفت:

- قراره امسال بطور خصوصی به من درس بده.

رون سرفه‌ای کرد و هرمیون نفس عمیقی کشید.

رون گفت:

- نگفته بودی.

هری صادقانه گفت:

- الان یادم اومد. دیشب تو انبار جارو بهم گفت.

رون که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

- نه بابا... درس‌های خصوصی با دامبلدور! من موندم که چرا اون...؟

رون حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. هری متوجه نگاه‌هایی شد که هرمیون و رون با یکدیگر رد و بدل می‌کردند. کارد و

چنگالش را پایین گذاشت، و با این که هیچ فعالیتی نداشت و فقط روی تخت نشسته بود، قلبش خیلی تند می‌زد. دامبلدور گفته

بود که این کار را بکنند... چرا اکنون نه؟ او به چنگالش چشم دوخت که انعکاس نور آن بر لباسش می‌افتاد و گفت:

- من نمی‌دونم که دقیقاً برای چی اون می‌خواد به من درس بده، اما فکر می‌کنم به خاطر گوی پیش‌گویییه.
رون و هرمیون هیچ یک حرفی نزدند. هری حس کرد که هر دو منجمد شده‌اند. درحالی‌که هنوز به چنگالش نگاه می‌کرد
گفت:
- می‌دونین، همونی رو که می‌خواستن تو وزارتخونه بدزدن.
هرمیون گفت:
- هیچکس نمی‌دونه اون چی گفت. آخه داغون شد.
رون به محض این که گفت «البته پیام امروز نوشته که...»
هرمیون گفت:
- هیس!
- هری با تلاش زیاد توانست به هر دوی آن‌ها نگاه کند و گفت:
- پیام امروز درست نوشته.
به نظر می‌رسید هرمیون ترسیده و رون متعجب شده باشد. هری ادامه داد:
- اون گوی شیشه‌ای که خرد شد تنها پیشگویی ضبط‌شده نبود. من همش رو تو دفتر دامبلدور شنیدم، اون کسی بوده که
پیش‌گویی در حضورش انجام شده، پس می‌تونست بهم بگه.
هری نفس عمیقی کشید و گفت:
- از چیزایی که گفت به نظر می‌رسه که من همونی هستم که باید ترتیب ولدمورت رو بده... یا چیزی مثل این که هیچکدوم
از ما تا زمانی که دیگری زنده‌س نمی‌تونه زنده بمونه.
هر سه نفر لحظه‌ای بی‌صدا به هم زل زدند. ناگهان صدای بنگ شدیدی به گوش رسید و هرمیون پشت توده دود سیاهی
ناپدید شد.
- هری و رون فریاد زدند:
- هرمیون!
- و سینی صبحانه با صدای بلندی به زمین افتاد. هرمیون سرفه‌کنان از میان دود پدیدار شد. در حالیکه تلسکوپ را همچنان به
دست داشت، دور یک چشمش کاملاً سیاه شده بود.
او نفس‌زنان گفت:
- من فشارش دادم. اونم به من ضربه زد.

و آن‌ها تازه متوجه مشت کوچکی شدند که با یک فتر به انتهای تلسکوپ وصل شده بود.

رون که معلوم بود سعی می‌کرد نخندد گفت:

- نگران نباش، مامان ترتیبش رو می‌ده. اون شفادهنده‌ی خوبی در زمینه‌ی آسیب‌های کوچیکه...
هرمیون با عجله گفت:

- اوه، خوب، فعلاً مهم نیست، هری، اوه، هری...

او دوباره بر لبه تخت نشست و گفت:

- ما وقتی از وزارتخونه برگشتیم حیرون بودیم... معلوم بود که نمی‌خواستیم چیزی بهت بگیم، اما از چیزایی که لوسیوس مالفوی درباره پیش‌گویی و تو و ولدمورت گفت معلوم بود، خوب، حدس می‌زدیم که چیزی شبیه به این باید باشه... اوه، هری...
هرمیون به هری زل زد سپس آهسته گفت:

- ترسیدی؟

هری گفت:

- نه اونقدر که اولش ترسیدم، اولین بار که شنیدم، ترسیدم... اما حالا مثل این می‌مونه که همیشه می‌دونستم که آخرش با اون روبرو می‌شم...
رون مشتاقانه گفت:

- وقتی شنیدیم که دامبلدور تو رو انتخاب کرده، حدس زدیم که ممکنه درباره پیش‌گویی بهت چیزی بگه و یا چیزی بهت نشون بده. درست حدس زده بودیم نه؟ اون اگه می‌دونست که تو رفتنی هستی بهت درس نمی‌داد و وقت رو تلف نمی‌کرد... باید فکر کرده باشه که تو فرصتش رو داری!
هرمیون گفت:

- درسته، موندم که چی می‌خواد بهت یاد بده هری؟ جادوی دفاع پیشرفته... ضد طلسمای قوی... ضد نفرین‌ها...

هری واقعاً گوش نمی‌داد. گرمایی وجودش را دربرگرفته بود که هیچ ربطی به آفتاب نداشت. گرفتگی شدیدی در سینه‌اش حس می‌کرد که به نظر می‌رسید رفع‌شدنی نیست. او می‌دانست که رون و هرمیون بیشتر از آنچه به نظر می‌آمد شوکه شده‌اند، اما حقیقت این بود که آن‌ها هنوز در کنارش بودند و به او روحیه می‌دادند و از همراهی او مانند کسی که بیماری واگیردار و خطرناکی دارد شانه خالی نمی‌کردند و این بیشتر از آنچه که بتواند بگوید برایش باارزش بود.
هرمیون در پایان گفت:

- ... و به طور کلی افسون‌های فرار. خوب، حداقل می‌دونی که امسال یک درس رو می‌خونی، در مقایسه با من و رون جلوتری، نمی‌دونم کی نتیجه امتحانات سمجمون میاد.
- رون گفت:
- خیلی طول نمی‌کشه، یک ماهه که گذشته.
- هری که گویی بخش دیگری از صحبت‌های شب گذشته‌اش با دامبلدور را به یاد آورده گفت:
- صبر کنین، فکر می‌کنم دامبلدور گفت نتیجه امتحان سمج امروز میاد!
- هرمیون جیغ‌زنان گفت:
- امروز؟ پس چرا تو... خدای من باید می‌گفتی...
- او روی پاهایش جست زد.
- دارم می‌رم ببینم نکنه جغدی اومده باشه...
- اما وقتی هری ده دقیقه بعد درحالی‌که لباس‌هایش را پوشیده بود و سینی خالی صبحانه را به دست داشت به طبقه پایین رفت دید هرمیون کنار میز آشپزخانه نشسته است. خانم ویزلی که سعی داشت شباهت او را به پاندا از بین ببرد، بسیار آشفته بود. خانم ویزلی که بالای سر هرمیون ایستاده بود در حالی که چوب‌دستی‌اش را در دست داشت و جلویش نسخه‌ای از کتاب «یک یار شفاف‌دهنده برای کیبودشدگی‌ها، بریدگی‌ها و خراش‌ها» قرار داشت، با عصبانیت گفت:
- این قبلاً همیشه کار می‌کرد، نمی‌فهمم.
- جینی گفت:
- این شوخی مسخره کار فرد و جرجه. مطمئن باش که روش اثر نمی‌ذاره.
- هرمیون فریاد زد:
- اما باید کار کنه، من که نمی‌تونم برای همیشه اینطوری این‌ور و اون‌ور برم!
- خانم ویزلی دلسوزانه گفت:
- نه عزیزم، ما طلسمشو پیدا می‌کنیم، نگران نباش.
- فلور با متانت گفت:
- بیل به من گفت که چقدر فرد و جرج سرگرم‌کننده استن.
- هرمیون با صدایی که بیشتر به پارس سگ شبیه بود گفت:
- بله، من دارم از خنده روده‌بر می‌شم.

او از جا پرید و درحالیکه انگشتانش را بهم می‌فشرده، شروع به قدم‌زدن در طول آشپزخانه کرد.

- خانم ویزلی شما کاملاً مطمئنین که هیچ جغدی امروز صبح نیومد؟

خانم ویزلی صبورانه گفت:

- بله عزیزم، حواسم هست. اما تازه ساعت نه، هنوز یه عالمه وقت مونده...

هرمیون عجولانه زیر لب گفت:

- من می‌دونم که طلسم‌های باستانی رو خراب کردم، یقیناً حداقل یه ترجمه رو کاملاً اشتباه انجام دادم و تمرین دفاع در

برابر جادوی سیاهم اصلاً خوب نبود، به نظرم تغییرشکلم اول خوب از آب دراومد ولی بعدش به شکل اولش دراومد...

رون فریاد زد:

- هرمیون، می‌شه خفه شی؟ تو تنها کسی نیستی که عصبی هستی! و وقتی که نمره ۱۱ عالی سمجور گرفتی...

هرمیون درحالیکه دستانش را با حالتی عصبی تکان می‌داد گفت:

- نه، نه، من می‌دونم همه چیزو خراب کردم.

هری خطاب به همه پرسید:

- آگه ما رد بشیم چی می‌شه؟

اما باز این هرمیون بود که پاسخ داد:

- ما درباره گزینه‌هامون با رییس گروه صحبت کردیم، من آخر ترم پیش از پروفیسور مک‌گونگال پرسیدم.

هری که دچار دل‌پیچه شده بود، آرزو کرد کاش کمتر صبحانه خورده بود. فلور با حالتی خودپسندانه گفت:

- توی بوباتون روش ما اجور دیگه بود. من فکر می‌کنم که اون بهتر بود و بعد...

صدای فلور در جیغ هرمیون گم شد. هرمیون به پنجره آشپزخانه اشاره می‌کرد. سه نقطه سیاه به وضوح در آسمان مشخص

بودند که لحظه به لحظه بزرگتر می‌شدند.

رون خرخرکنان گفت:

- بدون شک جغدن

و به سمت پنجره رفت و کنار هرمیون ایستاد.

هری درحالیکه به طرف رون و هرمیون می‌رفت گفت:

- اونا سه تا هستن.

هرمیون با صدای آهسته و وحشتناکی گفت:

- برآى هر كدومون يكى، اوه نه... اوه نه... اوه نه... او نه...

او محكم آرنج رون و هرى را گرفت.

جغدها مستقيم به طرف بارو پرواز مى كردند، سه جغد زيباى گندمگون كه هر كدام نامه مربع شكل بزرگى به همراه داشتند.

هرميون جيج زد:

- او نه.

خانم ويزلى راهش را از ميان آنها باز كرد و پنجره را باز نمود. يك، دو، سه، جغدها از داخل پنجره سر خوردند و آرام در يك خط بر لبه ميز فرود آمدند. هر سه پاى راستشان را بلند كردند.

هرى جلو رفت. نامه خطاب به او به پاى جغد وسطى بسته شده بود. او با دستپاچگى نامه را باز كرد. سمت چپش رون داشت نامه اش را باز مى كرد و در سمت راستش دستان هرميون چنان مى لرزيد كه جغد كاملاً به لرزه درآمده بود.

هيچكس در آشپزخانه صحبت نمى كرد. دست آخر، هرى توانست نامه را باز كند. او پاكتم نامه را سريع پاره كرد و لاي كاغذ پوستى درون آن را باز كرد.

نتايج سطح مقدماتى جادوكرى

نمرات مردودى:

ضميف (ص)
وحشتناك (و)

نمرات قبولى:

عالى (ع)
فراز از حد انتظار (ف)
قابل قبول (ق)

حاصل كار هرى جيج: پاتر:

ق
ف
ف
ع
ص
ف
و
ف
ف

ستاره شناسى
محافظت از موجودات جادوى
وردها
دفاع در برابر جادوى سياه
پيش گوئى
گياهشناسى
تاريخ جادوكرى
معجونها
تغيير شكل

هرى چندين بار نامه را خواند و هر بار تنفس كردن برايش راحت تر مى شد. درست بود، او هميشه مى دانست كه در پيش گوئى رد مى شود و اين كه شانسى در تاريخ جادوكرى ندارد و در امتحان خراب كرده بود، اما او در بقيه امتحانات قبول شده بود! انگشش را بر روى نمرات حركت داد... او تغيير شكل و گياهشناسى را خوب گذرانده بود، حتى در درس معجونها فراتر از حد انتظار گرفته بود! و از همه بهتر از دفاع در برابر جادوى سياه «عالى» گرفته بود.

او نگاهی به اطراف انداخت، هرمیون پشت به او سرش پایین بود، اما رون خوشحال بود.
او با خوشحالی به هری گفت:

- فقط پیش‌گویی و معجون‌سازی رو افتادم و کی بهشون اهمیت می‌ده؟
و در حالی که نامه‌اش را با هری عوض می‌کرد گفت:

- بیا

هری نگاهی به نمرات رون انداخت، هیچ نمره‌ای عالی نبود...
رون در حالی که بر روی شانه هری می‌زد گفت:

- می‌دونستم که در دفاع در برابر جادوی سیاه عالی هستی، ما خوب از پششون براومدیم، نه؟
خانم ویزلی با افتخار در حالیکه بر موهای رون دست می‌کشید گفت:

- آفرین، نمره هفت توی امتحان سمج، بیشتر از اون چیزی که فرد و جرج روی هم گرفتن!
از آنجائیکه هنوز هرمیون رویش را برنگردانده بود جینی محتاطانه گفت:

- هرمیون؟ تو چه کار کردی؟

هرمیون با صدای ضعیفی گفت:

- من... بد نیست.

رون در حالیکه به سمت او گام برمی‌داشت تا نتایجش را از دستش بگیرد گفت:

- اوه، دست بردار بابا، وای... ده تا عالی و یه دونه فراتر از حد انتظار؟

رون به دیده تحقیر به او نگاه کرد، نیمی مات و متحیر و نیمی خشمگین.

- تقریباً ناامید شدی، نه؟

هرمیون سرش را تکان داد اما هری خندید.

رون با پوزخند گفت:

- خوب، حالا ما دانش‌آموزان دوره پیشرفته هستیم! ماما بازم سوسیس داریم؟

هری بار دیگر به نمراتش نگاه کرد. به همان خوبی بودند که انتظارش را داشت. اما او به نوعی احساس تأسف می‌کرد.

این پایان آرزویش برای کارآگاه‌شدن بود. او نمره لازم در درس معجون‌ها را کسب نکرده بود. در تمام این مدت می‌دانست

که نمره لازم را نمی‌گیرد اما هنوز وقتی بار دیگر آن نمره «ف» سیاه کوچک را می‌دید احساس می‌کرد در دلش چیزی

فرومی‌ریزد. واقعاً عجیب بود، تصور اینکه برای اولین بار یک مرگ‌خوار مبدل به هری گفته بود می‌تواند یک اورور خوب بشود

به نوعی ذهنش را به خود مشغول کرده بود و نمی‌توانست روی شغل دیگری تمرکز کند. به علاوه از وقتی ماه گذشته در پیش‌گویی شنیده بود این برایش به صورت یک سرنوشت محتوم درآمده بود... تا وقتی یکی از آن‌ها زنده باشد دیگری نمی‌تواند زنده بماند... آیا او باید به پیش‌گویی عمل می‌کرد و با پیوستن به جادوگران متبحری که کارشان یافتن و کشتن ولدمورت بود بهترین شانس برای زنده ماندن را برای خود می‌خرید؟

فصل ششم

انحراف دارکو

مترجم: pure-blood prince (دانیال)

ویرایش: مرلین



هری در چند هفته‌ی بعد تمام مدّت در حیاط خانه ویزلی‌ها بود. او بیشتر وقتش را صرف بازی کوییدیچ دو به دو در حیاط خانه ویزلی‌ها می‌کرد (او و هرمیون در برابر رون و جینی. بازی هرمیون افتضاح بود و بازی جینی خوب، به همین دلیل بازی آن‌ها تقریباً عادلانه بود.) و کمک‌هایی که خانم ویزلی به او می‌کرد هر شب سه‌برابر می‌شد. اگر سنگ‌های نامرئی، تصادفات ناگهانی و مرگ‌های گاه و بی‌گاه در پیام امروز نبود، آن می‌توانست یک تعطیلات خوب و آرام باشد. برخی مواقع بیل و آقای ویزلی خبرها را قبل از این که به تحریر درآیند به خانه می‌آوردند. آنچه باعث رنجش خانم ویزلی شد، مصادف شدن جشن تولّد شانزده سالگی هری با آوردن اخباری وحشتناک به جشن از سوی ریموس لوپین بود، که نحیف و عبوس به نظر می‌آمد. رگه‌هایی خاکستری در میان موهای قهوه‌ای‌اش دیده می‌شد و لباس‌هایش ژنده‌تر و پر وصله‌تر از همیشه بود.

-یه جفت دیگه از حملات دیمنتورها اتفاق افتاده

او این را وقتی گفت که خانم ویزلی داشت یک قطعه کیک تولّد برایش می‌گذاشت.

-و جسد ایگور کارکاروف تو یه کلبه شمالی پیدا شده در حالی که نشان سیاه بر فراز اون بوده... خب راستش، من تعجب کردم که اون تونست تا یک سال بعد از طغیان مرگ‌خوارا جون سالم به در بیره، تا جایی که یادم می‌آد، ریگولوس، برادر سیریوس فقط تونست چند روز زنده باشه

خانم ویزلی با قیافه در هم شده‌ای گفت:

-خب، آره... شاید بهتر باشه راجع به موضوع دیگه‌ای صحبت کنیم

بیل که داشت همراه فلور مشروب می‌خورد پرسید:

-ریموس، راجع به فلورین فورتسکیو چیزی شنیدی... همون یارو که ناپدید...

هری بریده بریده و با نارضایتی گفت:

- همون بستنی فروش توی کوچه دیاگون؟

او احساس کرد که توی دلش خالی شده است

- اون سابقاً عادت داشت که به من بستنی مجانی بده. چه بلایی به سرش اومده؟

- نزدیک محل کارش کشته شده

- چرا؟

رون این را در حالی پرسید که خانم ویزلی داشت چپ‌چپ به بیل نگاه می‌کرد.

- کی می‌دونه؟ ما باید به نوعی برایش متأسف باشیم، فلورین، اون مرد خوبی بود

آقای ویزلی گفت:

- تو کوچه دیاگون همه در باره‌اش صحبت می‌کنن، درست مثل رفتن الیواندر...

جینی با وحشت گفت:

- همون چوب‌دست‌ساز؟

- آره همون. مغازه‌اش خالی بود. هیچ نشونی هم از درگیری دیده نمی‌شد. هیچ کس نمی‌دونه که اون این کار رو عمداً کرده یا

این که دزدیده شده

- پس مردم برای چوب‌دستی‌ها چی کار می‌کنن؟

لوپین گفت:

- کسای دیگه‌ای هم این کار رو می‌کنن. اما الیواندر بهترینشون بود، و اگه طرف مقابل گرفته باشدش برای ما خیلی گرون تموم

می‌شه

روز بعد از آن چایخوری تولدِ غم‌آلود، نامه‌ها و لیست کتاب‌ها از هاگوارتز رسید. هری دچار یک سورپرایز شده بود؛ او

به عنوان کاپیتان کوییدیچ انتخاب شده بود.

- این به تو مقامی در حدّ ارشدا می‌ده

این را هرمیون در حالی گفت که از خوشحالی گریه می‌کرد.

- تو حالا می‌تونی از حموم ویژه‌ی ما و بقیه چیزای دیگه استفاده کنی

رون در حالی که داشت نشان را با خوشحالی و رانداز می‌کرد گفت:

- وای، من وقتی چارلی یه دونه از اینا رو به سینش زد یادمه. هری این خیلی خوبه، تو کاپیتان منی، اگه بذاری به تیم برگردم باور می‌کنم. هاها
- خب من تصور نمی‌کنم حالا که شما اینا رو دارین ما بتونیم رفتن به کوچه دیاگون رو بیشتر از این به تعویق بندازیم خانم ویزلی این‌ها را در حالی گفت که داشت به فهرست کتاب‌های رون نگاه می‌کرد.
- ما شنبه که پدرتون مجبور نیست دوباره به سرکار بره به اونجا می‌ریم. من عمراً بدون اون برم اونجا رون با پوزخندی گفت:
- مامان، تو واقعاً فکر می‌کنی اسمشونبر پشت قفسه کتابای فروشگاه فلوریش و بلاتز قایم شده؟ خانم ویزلی با عصبانیت گفت:
- نکنه تو فکر می‌کنی فورسکیو و الیواندر رفتن مسافرت؟ اگه فکر می‌کنی مسائل امنیتی خنده‌داره می‌تونی خونه بمونی و من خودم وسایلت رو بگیرم رون شتابزده گفت:
- نه، من می‌خوام پیام. من می‌خوام مغازه فرد و جُرج رو ببینم خانم ویزلی با عصبانیت گفت:
- پس عقایدت رو برای خودت نگه‌دار مرد جوون، قبل از اینکه به این نتیجه برسم که برای اومدن با ما خیلی بی‌تجربه‌ای او نگاهی به ساعتش که بر روی ستونی از حوله‌های تازه شسته‌شده متعادل شده بود انداخت. هر نه عقربه‌ی آن وضعیت خطرمرگ را نشان می‌داد.
- مخصوصاً این که اون قصد داره به هاگوارتز برگرده رون با ناراحتی گفت:
- تو این خونه اصلاً نمی‌شه شوخی کرد
- ولی رون مواظب بود که تا چند روز دیگر در باره ولدمورت و راجی نکند. شنبه بدون هیچ توپ و تشر دیگری از سوی خانم ویزلی سر رسید ولی به هر حال او هنگام صبحانه خیلی عصبی بود. بیل که همراه فلور در خانه می‌ماند(و این مایه خرسندی هرمیون و جینی بود) یک کیف پر از پول بر روی میزی که در جلوی هری قرار داشت گذاشت.
- رون در حالی که چشم‌هایش گشاد شده بود فریاد زد:
- پس مال من کجاس؟
- احمق، اون فقط برای هریه

بیل ادامه داد:

-هری، من اینو از حسابت بیرون کشیدم، چون گابلین‌ها اقدامات امنیتی رو خیلی سفت و سخت اجرا می‌کنن، الان برداشت طلا برای عموم مردم حدود پنج ساعت طول می‌کشه. دو روز پیش آرکی فیلیپات... خب، به من اعتماد کن، این آسون‌ترین راه بود
هری در حالی که طلاها را در جیبش می‌گذاشت گفت:

-ممنونم بیل

فلور در حالی که داشت بینی بیل را می‌کشید با شگفتی خُر خُر کرد:

-اون همیشه اینقد با خوشه

جینی پشت سر فلور ادای استفراغ کردن در ظرف برشتوکش را در آورد. برشتوک در گلوی هری گیر کرد و رون به پشتش ضربه زد.

آن روز ابری و تیره بود. وقتی که آنها از خانه بیرون آمدند یکی از ماشین‌های جادویی ویژه‌ی وزارت‌خانه، که هری قبلاً هم در آن نشسته بود، در حیاط جلویی منتظر بود.

رون با حالتی مغرورانه گفت:

-چه خوبه که بابا می‌تونه دوباره برامون از اینا بگیره

در حالی که ماشین تشریفاتی به آرامی از بارو خارج می‌شد، بیل و فلور از پنجره آشپزخانه برایشان دست تکان می‌دادند. او، هری، هرمیون و جینی همه در صندلی عقب جادار و راحت ماشین نشسته بودند.

آقای ویزلی گفت:

-بهش عادت نکن، این فقط به خاطر هریه.

او و خانم ویزلی به همراه راننده وزارت در صندلی جلو نشسته بودند که بیشتر شبیه به یک کاناپه دو نفره بود.

-اون در اقدامات امنیتی نمره ممتاز گرفته و ما قراره توی پاتیل درزدار به اقدامات امنیتی اضافی هم ملحق شیم

هری چیزی نگفت؛ او چندان علاقه نداشت که خریدهایش را در حالی انجام دهد که یک گردان از آوروها دوروبرش می‌پلکیدند. او شنل نامرئی‌کننده‌اش را برداشت و در جیب عقب‌اش گذاشت و فکر کرد که اگر آن برای دامبلدور کافی بوده پس حتماً برای وزارت‌خانه هم کافی است، با این وجود او مطمئن نبود که وزارت‌خانه از وجود شنل او اطلاع داشته باشد.

راننده برای اولین بار در بیرون پاتیل درزدار حرف زد و گفت:

-بفرمایین... باید برای شما منتظر باشم نمی‌دونین ممکنه چقدر طول بکشه؟

آقای ویزلی گفت:

- فکر می‌کنم دوساعت، هی...اون اینجاست

هری از آقای ویزلی پیروی کرد و از پنجره بیرون را نگاه کرد؛ قلبش در سینه می‌جهید. هیچ آوروری آنجا نبود، اما در عوض پیکر غول‌آسای رویوس هاگرید، شکاربان هاگوارتز با ریش‌هایی سیاه و یک پالتوی بلند داشت به هری لبخند می‌زد و هیچ توجهی به عابران ماگلی که با وحشت به او نگاه می‌کردند نداشت.

او فریاد کشید:

-هری!

و هری را که از ماشین پیاده شده بود در یک آغوش استخوان‌شکن گرفت.

-باک‌بیک.. منظورم سفیدبال... آره باید ببینیش، هری، اون خیلی خوشحاله که واسه سوّمین بار برگشته به هوای آزاد...

هری در حالی که داشت دنده‌هایش را ماساژ می‌داد گفت:

-خوشحالم که حالش خوبه ما نمی‌دونستیم که تو اقدامات امنیتی هستی

-من می‌دونم، دُرُس مَثّ قدیما، اینطور نیس؟ ببین، وزارت‌خونه می‌خواس یه گله آورور بفرسته، اما دامبلدور گفت که من از

پیش بر می‌آم

هاگرید این حرف‌ها را با افتخار می‌گفت و سینه‌اش را به جلو داده بود و هم‌زمان انگشت شستش را در جیبش فشار می‌داد

-خب حالا بیاین بریم مالی، آرتور...

پاتیل درزدار برای اولین باری که هری یادش می‌آمد کاملاً خالی بود. تنها تام، صاحب لاغر و بی‌دندان مهمان‌خانه از میان

آن همه جمعیت باقی مانده بود. هری امیدوارانه به اطراف نگاه کرد اما قبل از این که بتواند چیزی بگوید هاگرید به طور جدی گفت:

-فقط همین امروزه. تام، مطمئنم که متوجه شدی، خریدهای هاگوارتز

تام سری تکان داد و برگشت تا گلاس‌ها را دستمال بکشد؛ هری، هرمیون، هاگرید، و خانواده‌ی ویزلی‌ها از میان

پیش‌خوان عبور کردند و در حیاط پشتی جایی که سطل آشغال قرار داشت بیرون آمدند. هاگرید چتر صورتی رنگش را بالا برد و به

آجرهای مشخصی از دیوار زد که بلافاصله باز شد تا کوره‌راهی را به یک کوچه‌ی باریک سنگ‌فرش‌شده باز کند. آن‌ها از ورودی

پایین آمدند و ایستادند تا نگاهی به اطراف بیندازند.

کوچه‌ی دیاگون تغییر کرده بود. پنجره‌های رنگارنگ و درخشانی که کتاب‌های ورد، مواد اولیه معجون‌سازی، و پاتیل‌ها

را نشان می‌دادند در زیر پوسته‌های بزرگی که وزارت‌خانه بر روی آن‌ها چسبانده بود پنهان شده بودند. بیشتر این پوسته‌های

ارغوانی‌رنگ نسخه‌هایی از توصیه‌های وزارت‌خانه بودند که در طول تابستان پخش شده بودند، اما بقیه تصاویر متحرک سیاه و

سفیدی از مرگ خوارانی بودند که به فرار از آزکابان معروف بودند. بلاتریکس لسترنج داشت در نزدیکترین داروخانه نیشخند می‌زد. چند پنجره بالا کشیده شده بود که پنجره‌ی مغازه‌ی بستنی‌فروشی فلورین فورتسکو هم از آن جمله بود. در سمت دیگر، چند تا از جوان‌های علف هم در خیابان پرسه می‌زدند. نزدیک‌ترین آن‌ها در جلوی مغازه فلوریش و بلاتز در زیر یک چادر راه‌راه و رنگ و رو رفته بود، که نشانی بر سینه‌ی او سنجاق شده بود «ضد طلسم» «قابل اجرا در مقابل گرگینه‌ها، دیمنتور‌ها، و اینفرای!»

یک جادوگر کوچک در پیاده‌رو نشان‌هایی نقره‌ای را که به زنجیری متصل بودند می‌فروخت.

- خانم، یه دونه برای دخترتون نمی‌خواین؟

او در حالی این را گفت که داشت دزدکی به جینی نگاه می‌کرد

- تا از گردن خوشگلش محافظت کنه؟

آقای ویزلی که با عصبانیت گفت:

- آگه من در حین خدمت بودم...!

خانم ویزلی در حالی که داشت لیست را می‌دید گفت:

- آره عزیزم، ولی الان کسی رو توقیف نکن، ما عجله داریم. بهتره اول بریم پیش خانم مالکین، هرمیون یه ردای جدید

می‌خواد، و لباس رون هم براش کوتاه شده و تا قوزک پاش رسیده، و تو هم یه دونه می‌خوای هری، تو خیلی رشد کردی... بیاین،

همه...

آقای ویزلی گفت:

- مالی، منطقی نیست که هممون با هم بریم. چرا اون سه تا با هاگرید نرن؟ اونوقت ما می‌تونیم به فلوریش و بلاتز بریم و

کتابای درسی همه رو بگیریم

خانم ویزلی با نگرانی گفت:

- نمی‌دونم

کاملاً مشخص بود که بین میل به زودتر تمام شدن خرید و با هم در یک‌جا بودن، گیر افتاده است.

- هاگرید، تو فکر می‌کنی...؟

هاگرید چاپلوسانه در حالی که دست‌هایش که به اندازه در سطل آشغال بود را تکان می‌داد گفت:

- نگران نباش مالی، وضع اونا پیش من خوبه

خانم ویزلی کاملاً راضی به نظر نمی‌رسید، اما اجازه داد که جدا شوند و مادامی که هری، رون، هرمیون و هاگرید به فروشگاه

خانم مالکین می‌رفتند، همراه با شوهرش و جینی به سمت فلوریش و بلاتز رفت.

هری دریافت که بیشتر مردمی که از کنارشان رد می‌شدند به اندازه خانم ویزلی اضطراب و عجله داشتند و هیچ‌کس برای صحبت کردن نمی‌ایستاد؛ حتی مغازه‌دارها هم در گروه‌هایی کنار یکدیگر بودند. هیچ‌کس تنها به نظر نمی‌رسید.
هاگرید در حالی که در بیرون مغازه خانم مالکین ایستاده بود و از پنجره داخل را می‌نگریست گفت:
- ممکنه آگه همه تو بریم یه کم سخت باشه. من بیرون می‌مونم و نگهبونی می‌دم، باشه؟

بدین ترتیب هری، رون، و هرمیون با هم وارد مغازه کوچک شدند. در نگاه اول به نظر می‌رسید که کسی نیست، اما چندی بعد در به طور اتوماتیک در پشت سر آنها بسته شد و آن‌ها صدای آشنایی را از پشت ردهای سبز و آبی شنیدند.
-... بچه نیستم، مامان تو نباید اینقدر به من تذکر بدی. من خودم می‌تونم تنهایی خریدهام رو انجام بدم.
یک سرو صدای قدقدمانند وجود داشت و یک صدای دیگر که هری فهمید صدای خانم مالکین است
- نه عزیزم، مادرت درست می‌گه، هیچ کدوم از ما نباید این دور و اطراف ول بگردیم، نمی‌شه هیچ کاری با بچه بودن انجام داد...

- نگا کن اون سوزن رو کجا چسبوندی، ممکنه!

یک پسر نوجوان با صورتی سه گوش و رنگ پریده و موهایی سفید- بلوند از پشت لباس‌ها بیرون آمد در حالی که یک ست زیبا از ردای سبز تیره پوشیده بود که با سوزن‌هایی در قسمت سینه و لبه‌ی آستین‌ها تزئین شده بود. او به سمت آئینه رفت تا خودش را در آن ببیند؛ چند لحظه پس از این که تصویر هری، رون و هرمیون را در پشت خودش دید چشم‌هایش تنگ شد.
- مامان، آگه تعجب کردی که این چه بوئیه، یه گندزاده اومده تو
این را دراکو مالفوی گفت.

مادام ماکین در حالی که چوبدستی و متر نواری در دستش بود از پشت پشته‌ی لباس‌ها بیرون آمد و گفت:

- فکر نمی‌کنم اینجا نیازی به این باشه که از این الفاظ استفاده کنی

و سپس با عجله اضافه کرد:

- و من هیچ خوشم نمی‌آد که تو مغازه‌ام چوبدستی‌ها مقابل هم قرار بگیری

در حالی که به هری و رون نگاه می‌کرد که نوک چوبدستی‌هایشان را به سوی مالفوی نشانه گرفته بودند. هرمیون که کمی عقب‌تر از آن‌ها ایستاده بود نجوا کرد

- نه، نکنین، شما رو به ریش مرلین، ارزششو نداره

مالفوی نیشخند زد:

- آره، به نظر می‌رسه شهامتش رو دارین که بیرون مدرسه جادو کنین. گرنجر، کی زیر چشاتو کبود کرده؟ بگو! می‌خوام واسش گل بفرستم

خانم مالکین به تندی گفت:

-دیگه بسّه! خانم، لطفاً!

نارسیسا مالفوی از پشت لباس‌ها بیرون آمد.

او با سردی به هری و رون گفت:

-ولش کنین. اگه یه بار دیگه به پسر م حمله کنین تضمین می‌کنم که این آخرین کاریه که در طول زندگی تون کردین.

هری خیره به چهره‌ی گستاخ او نگاه کرد که رنگ‌پریده بود و چشم‌هایش هنوز خواهرش را به یاد می‌آورد. او حالا درست هم‌قد نارسیسا بود. هری با صدایی بلندتر گفت:

-جداً؟ لابد می‌ری به رفیقای مرگ‌خوارت می‌گی که کارمونو تموم کنن، ها؟

خانم مالکین جیغی کشید و سینه‌اش را چنگ زد.

-واقعاً، شما نباید تهمت بزنین... دارین چیزای خطرناکی می‌گین... لطفاً چوبدستی‌هاتون رو غلاف کنین!

ولی هری چوبدستیش را پایین نیاورد. نارسیسا مالفوی لبخند ناخوشایندی زد.

-می‌بینم که نورچشمی دامبلدور بودن حسّ امنیّت دروغینی بهت داده، هری پاتر. اما دامبلدور که همیشه پشت نیست تا ازت مراقبت کنه.

هری با سیلی از استهزا دوروبر مغازه را نگریست.

-وای... اینجا رو نگاه کن... اون الآن اینجا نیست! خب چرا امتحان نمی‌کنی؟ ممکنه بتونن یه سلول دو نفره تو آزکابان پیدا کنن که با شوهرت توش آب خنک بخوری!

مالفوی از روی عصبانیّت یک حرکت تند به سوی هری انجام داد اما روی پاچه‌ی بلند ردایش سکندری خورد. رون با صدای بلند خندید.

مالفوی غرّید:

-تو اجازه نداری راجع به مادرم این جور حرف بزنی!

نارسیسا در حالی که با گرفتن شانه‌های او با انگشت‌های لاغر و سفیدش در برابر او مقاومت می‌کرد گفت:

-خیلی خب، دراکو. من پیش‌بینی می‌کنم قبل از این که من به لوسیوس برسیم، پاتر به سیریوس عزیز می‌رسه

هری چوبدستیش را بالاتر برد.

هرمیون که دست او را گرفته بود و سعی می‌کرد او را منصرف کند نالید:

-هری، نه. فکر کن... تو نباید... تو توی در دسر می‌افتی...

خانم مالکین ناگهان در جا خشکش زد، سپس اینطور به نظر رسید که می‌خواهد طوری عمل کند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده شاید موثر واقع شود. او به سمت مالفوی رفت که هنوز خشمگینانه به هری نگاه می‌کرد.

-عزیزم، فکر می‌کنم آستین چپت می‌تونه یه کم دیگه بالا بیاد، یه لحظه بذار...

مالفوی همان‌طور که دستش را تکان می‌داد فریاد زد:

-آخ، مواظب باش سوزنات رو کجا فرو می‌کنی زنیکه‌ی احمق! مامان، فکر نمی‌کنم دیگه اینا رو بخوام

او ردایش را از سرش درآورد و روی زمین پیش پاهای خانم مالکین پرت کرد.

نارسیسا با یک نگاه تحقیرآمیز به هرمیون گفت:

-حق با تونه دراکو، حالا من می‌دونم چه تفاله‌هایی از اینجا خرید می‌کنن... ما بهتره به مغازه‌ی توپلفیت و تاتینگ بریم.

مالفوی مواظب بود که تا جایی که می‌تواند در را محکم به روی آن‌ها ببندد.

خانم مالکین لباس را از روی زمین قاپید و نوک‌چوبدستیش را مثل جاروبرقی روی آن کشید تا گرد و خاک‌های آن را

پاک کند.

-خب؟

او حواسش را روی اندازه گرفتن ردهای جدید رون و هری متمرکز کرد، و سعی کرد به جای ردای ساحرگی به او ردای

جادوگری بفروشد، و وقتی نهایتاً از مغازه بیرون آمدند به نظر می‌رسید که همه از دیدنشان خوشحال شدند.

وقتی که آن‌ها به هاگرید رسیدند او با خوشحالی از آن‌ها پرسید:

-همه چی گرفتین؟

هری گفت:

-تقریباً، تو مالفوی‌ها رو دیدی؟

هاگرید با بی‌علاقگی گفت:

-آره، اما اونا جیگرشو ندارن وسط کوچه‌ی دیاگون در دسر دُرس کنن، هری خیالت از بابت اونا تَخت باشه

هری، رون، و هرمیون نگاه‌هایی رد و بدل کردند، اما قبل از این که بتوانند هاگرید را از این تصوّر ساده‌لوحانه دور کنند،

آقا و خانم ویزلی و جینی سر رسیدند، در حالی که همه بسته‌های سنگینی از کتاب در دست داشتند.

خانم ویزلی گفت:

- همه حالتون خوبه؟ رداها تونو گرفتین؟ خیلی خب، ما می‌تونیم سر راهمون به فروشگاه فرد و جرج، یه سری هم به داروخونه بزنینم، بیاین بریم...

هری و رون که دیدند دیگر لازم نیست درس معجون‌سازی را بخوانند هیچ ماده‌ی اولیّه‌ای از داروخانه نخریدند، اما دو بسته‌ی بزرگ غذای جغد از جغد فروشی ایلوپس برای هدویگ و خرچال خریدند. سپس برای پیدا کردن فروشگاه شوخی‌های جادویی ویزلی در خیابان به راه افتادند، فرو شگاه شوخی‌ای که توسط فرد و جرج اداره می‌شد.

- ما نباید این قدر دیر می‌کردیم

خانم ویزلی ادامه داد:

-دیگه چیزی نمونده، پس یه نگاه سریعی می‌ندازیم و بعد به ماشین بر می‌گردیم. باید زود باشیم، این از پلاک نود و دو... اینم

نود و چهار...

رون که در راه می‌خ‌کوب شده بود گفت:

-اونجا رو،

مغاره‌ی پوست‌ریج‌شده‌ی روبروی آن‌ها حیرت‌انگیز بود، پنجره مغازه فرد و جرج مانند نمایش آتش‌بازی دیده‌ها را محسور کرد. عابران معمولی به پشتشان نگاه کردند، و کمی بعد به راستی می‌خ‌کوب شدند. پنجره دست چپی پر از موادی بود که حرکت می‌کردند، می‌چرخیدند، می‌پربندند، نور می‌دادند، و جیغ می‌زدند. همین که هری به آن نگاه کرد آب چشمش در آمد. پنجره دست راستی با یک پوستر غول پیکر پوشیده شده بود، که مانند پوسترهای وزارت‌خانه ارغوانی بود، اما با حروف زردی تزئین شده بود:

چرا از اسمشون بر می‌ترسید؟

بهتر است شما از پشگل بی‌ارزش بترسید

احساس خشکی و سستی است

که مانند آنفولانزا ملت را به چنگ می‌آورد!

هری شروع به خندیدن کرد. او در یک هفته به میزان کافی ناله و شکایت پشت سر او شنیده بود و به دنبال خانم ویزلی

گشت تا نگاه خیره و تعجب‌انگیز او را به پوستر ببیند. لب‌هایش به آرامی تکان خوردند و تکرار کردند

-پشگل بی‌ارزش

او زمزمه کرد:

- اونا امشب تو تخت خوابشون کشته می‌شن

- نه نمی‌شن

این حرف رون بود، که داشت مثل هری می‌خندید.

- این معرکه است!

او و هری با سر به درون مغازه رفتند. مغازه پر از مشتری بود؛ هری نمی‌توانست به قفسه‌ها نزدیک شود. او خیره به دور و بر نگاه کرد، جعبه‌هایی هم از سقف آویزان بودند: آنجا خوراکی‌های جیم‌شو بودند که فرد و جرج آن‌ها را در آخرین سال ناتمامشان در هاگوارتز اختراع کرده بودند؛ هری فهمید که شکلات‌های خون‌دماغ از محبوبیت بیشتری، طوری که بیشتر از یک بسته از آن‌ها نمانده بود برخوردار بودند. جعبه‌هایی از چوبدستی‌های تقلبی آنجا بود که ارزان‌ترینشان را وقتی تکان می‌دادی به شورت یا جوجه پلاستیکی تبدیل می‌شدند، گران‌ترینشان هم سر و گردن شخص بیچاره را گاز می‌گرفت، و جعبه‌هایی بود از قلم‌های پر که در انواع خود پُر شو، غلط‌یاب، و جواب‌ده هوشمند وجود داشتند. جای خالی‌ای بین جمعیت باز شد و هری توانست خود را به گیشه برساند، جایی که یک دسته دختر ده‌ساله داشتند با شادی مرد چوبی لاغری را نگاه می‌کردند که به آرامی از پله‌های یک جوبه اعدام واقعی بالا می‌رفت، هردو در یک بسته قرار گرفته بودن که می‌شد بر روی آن این کلمات را خواند: *دازن چند بار مصرف - اگر حمله نکنید تاب می‌خورد!*

"تمام حقوق برای سرگرمیهای روزانه چارم محفوظ است"

هرمیون سعی داشت راه خودش را از کنار عکس بزرگ کنار صندوق باز کند و همچنین داشت اطلاعات موجود در پشت جعبه‌ای را می‌خواند که روی آن عکس با کیفیتی از یک جوان خوش‌تیپ همراه با یک دختر در حال غش کردن، بر روی عرشه‌ی یک کشتی دزدان دریایی بود.

- فقط با یک جادوی ساده، بدون این که کسی بفهمد، سر کلاس درس‌هایی که مایلید به یک خواب روزانه‌ی عالی با کیفیت بالا بروید (این محصول عوارض جانبی از قبیل چهره‌ی تابلو و آبریزش از دهان را ندارد، همان‌طور که می‌دانید فروش به افراد زیر سن قانونی ممنوع است) هرمیون در حالی که داشت به هری نگاه می‌کرد گفت:

- اون واقعاً به جادوی شگفت آورده!

صدایی از پشت آنها گفت:

- برای همین حرفت، هرمیون، تو می‌تونی یکی از اونا رو داشته باشی، اونم مجانی

پشت سر آن‌ها یک فرد خوش‌رو ایستاده بود، لباسی قرمز رنگ پوشیده بود که به طور باشکوهی با موهای شعله‌ورش هماهنگی داشت.

- چه طوری هری؟

آن‌ها با هم دست دادند.

- هرمیون کی همچین بلایی سر چشمات آورده؟

هرمیون با ناراحتی گفت:

- تلسکوپ مشت‌زن تو

فرد گفت:

- اوه، اونا رو فراموش کردم، بیاین اینجا...

او یک پماد از جیبش درآورد و آن را به هرمیون داد، او آن را فشار داد تا خمیر زرد رنگی از آن بیرون آمد.

- فقط اونو به چشمت بمال، ظرف یه ساعت درست می‌شه

فرد ادامه داد:

- ما باید یه پماد کوفتگی بهتر پیدا کنیم. ما بیشتر محصولاتمون رو روی خودمون آزمایش می‌کنیم.

هرمیون با حالت عصب به آن نگاه کرد و پرسید:

- مطمئننه دیگه؟

فرد با شعف گفت:

- البته که هست، هری بیا، می‌خوام ببرمت به یه تور.

هری هرمیون را که داشت به چشمش دارو می‌زد ترک کرد و همراه فرد به پشت مغازه رفت، جایی که توده‌ای از حقه‌های

طناب و کارت دیده می‌شد.

فرد در هر حالی که به آن‌ها اشاره می‌کرد گفت:

- حقه‌های جادویی ماگلی! برای عجیب‌غریب‌هایی مثل بابا، تو که می‌دونی، اون عاشق چیزهای ماگلیه. اینا زیاد فروش نداره،

اما روی هم رفته تجارت خوبی راه انداختیم، اینا چیزهای جدیدین... اوه، جُرج اینجاست...

برادر دو قلوی فرد با حرارت خاصی به هری دست داد.

- اونو به تور بردی؟ هری، از اون پشت بیا، اون، جاییه که ما پول واقعی در می‌آریم... همه چیت رو تو جیبیت بذار، تو گالیون‌ها

خرج خواهی کرد!

او این جمله آخری را با حالت تذکردهنده‌ای به پسر بچه‌ای گفت که دستش را توی یک قوطی کرده بود که رویش نوشته بود:

خوراکی های سیاه----این ها هر کسی را مریض خواهند کرد!

جُرج پرده‌ای را در پشت حقه‌های جادویی باز کرد و هری یک اتاق تاریک‌تر و کم‌جمعیت‌تر را دید. بسته بندی‌های روی محصولات در قفسه‌هایشان مرتب شده بودند.

فرد گفت:

- ما تازه این خطّ تولید مهم رو راه انداختیم، جالبه که چی جوری کار می‌کنه...

جُرج گفت:

- ممکنه باور نکنی چقدر آدم، حتی آدمایی که تو وزارت‌خونه کار می‌کنن، نمی‌تونن یه جادوی محافظ رو اجرا کنن، خب معلومه، اونا تو رو نداشتن که بهشون یاد بدی، هری.

- درسته... خب، ما فکر کردیم که این کلاه‌های محافظ یه خورده مسخرن، همونطور که می‌دونی، وقتی اونو سرت می‌ذاری از تو در برابر طلسم‌های شوم محافظت می‌کنه و وقتی به صورت اون نگاه کنی جادوش به سمت خودش کمونه می‌کنه. اما وزارت‌خونه برای بخش پشتیبانیش پونصد تا خریده! و ما همچنان سفارش‌ها ی بیشتری می‌گیریم!

- بنا بر این تصمیم گرفتیم که سری‌هایی از رده‌های محافظ، دستکش‌های محافظ و... تولید کنیم

- البته اونا جلوی طلسم‌های نابخشودنی زیاد مؤثر نیستن، اما در برابر وردها و طلسم‌های کوچیک خوب جواب میدن...

- و بعد ما فکر کردیم که وارد محدوده تخصصی دفاع در برابر جادوی سیاه بریم، چون که همچین درآمدی داره،

جُرج با شوق و ذوق ادامه داد

- این خیلی خوبه. ببین، پودر تاریکی فوری، ما اینو از پرو وارد کردیم. اگه می‌خوای که یه فرار سریع داشته باشی اونودر دسترس قرار بده.

فرد که داشت به تعدادی از اشیاء بوقی‌شکل سیاه و عجیب اشاره می‌کرد که می‌خواستند به راستی از دیدرس خارج شوند گفت:

- نگاه کن، گلوله‌های فرار ما از قفسه‌هاشون بیرون اومدن، کافیه به صورت مخفیانه یه دونه از اونا رو به زمین بکوبی، اونوقت منفجر می‌شه و چنان صدای بلند و خوبی ایجاد می‌کنه که می‌تونن به سرعت از اونجا در بری.

هری که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

- لازم می‌شه

جُرج یک جفت از آن‌ها را به هری داد و گفت :

- بفرمائید

ساحرهای جوان با موهای کوتاه بلوند از پشت پرده سرک کشید؛ هری دید که او هم ردای کار قرمز پوشیده است. او گفت:

- آقای ویزلی و آقای ویزلی، یک مشتری بیرون اینجا دنبال پاتیل‌های شوخی می‌گرده.

هری احساس کرد که خیلی مسخره است که کسی فرد و جُرج را «آقای ویزلی» بنامد، ولی آن‌ها جوابش را با گام‌های بلندشان دادند.

جُرج با قاطعیّت گفت:

- باشه، من اومدم، هری، هر چیزی که خواستی ور دار، باشه؟ پول نمی‌خواد.

هری که پول‌هایش را از کیفش درآورده بود تا پول گلوله‌های فرار را بپردازد گفت:

- من این کار رو نمی‌کنم!

فرد محکم گفت:

- تو این جا پول خرج نمی‌کنی

و طلاهای هری را به زور پس داد.

- اما...

جرج با تندى گفت:

- ما هیچ وقت این رو یادمون نمی‌ره که تو پول شروع به کارمون رو دادی، هر چی دلت می‌خواد بگیر، و فقط یادت باشه اگه

کسی ازت پرسید بگی که اینا رو از کجا گرفتی

جُرج از میان پرده به بیرون رفت تا به مشتری‌ها کمک کند و فرد هری را تا قسمت اصلی فروشگاه که هرمیون و جینی در

آنجا بودند بدرقه کرد.

فرد پرسید:

- شما دخترا هنوز محصولات ساحرهای عجیب ما رو ندیدین؟ دنبال من بیاین، خانما... نزدیک پنجره صفی از محصولات

صورتی رنگ بود که دسته دختر هیجان زده داشتند در اطراف آن از روی شوق و ذوق نخودی می‌خندیدند. هرمیون و جینی هردو

مردد بودند و بسیار با احتیاط می‌نگریستند.

فرد با غرور گفت:

-اونجاست، بهترین معجون عشق‌هایی که ممکنه پیدا کنین.

جینی ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-کار هم می‌کنن؟

-پس چی خیال کردی؟ حدود بیست و چهار ساعت زمان می‌بره که زمان دقیقش به وزن پسر مورد بحثتون بستگی داره...

-و دلربایی دختر،

این حرف را جُرج زد که ناگهان در کنار آن‌ها ظاهر شده بود. وی تصریح کرد

-البته ما اونا رو به خواهرمون نمی‌فروشیم

او در حالی که ناگهان عبوس گشته بود ادامه داد

-یعنی نه تا زمانی که اون با پنج تا پسر...

جینی به آرامی گفت:

-هر چی که از رون شنیدین فقط به دروغ شاخدار بزرگ بوده،

او به جلو خم شد تا ظرف صورتی‌ای را از قفسه درآورد.

-این چیه؟

فرد گفت:

-جوش پاک‌کن ضمانت‌شده‌ی ده‌تانیه‌ای، برای همه چیز خوبه، از التهاب تا جوش سرسیاه، ولی موضوع رو عوض نکن.

درسته که این اواخر تو با پسری به اسم دین توماس می‌ری بیرون؟

جینی گفت:

-آره، ولی آخرین باری که دیدمش، اون فقط به نفر بود، نه پنج تا. اونا چی آن؟

او به تعدادی توپ پشمی اشاره کرد که سایه‌ی صورتی و ارغوانی می‌زدند، و همه با یک صدای بلند گوش‌خراش در کف

یک قفس می‌غلتیدند.

جُرج گفت:

-پفک‌های میمونی، از نوع مینیاتوری، ما ندانم... میتونیم اونا رو سریع پرورش بدیم. خب، مایکل کرنر کیه؟

جینی گفت:

-من اونو از فکرم بیرون کردم، اون یه آدم بد قمار بود،

جینی انگشتش را از میان میله‌های قفس رد کرد و پفک‌های میمونی را نگاه کرد که دور آن جمع شدند

-اینا واقعا جذاب آن!

جُرج تصدیق کرد

-آره خیلی نازن، ولی تو داری یه کم زود به زود دوست پسر عوض می‌کنی، این طور نیست؟

جینی برگشت که به او بنگرد، در حالی که دستش بین ران و تهی‌گاهش بود. چنان درخشش خانم ویزلی‌گونه‌ای در

صورتش بود که هری تعجب کرد چرا فرد عقب‌نشینی نکرد.

-این به شماها ربطی نداره. و من متشکر می‌شم

او به رون که تازه وارد شده بود گفت

-اگه در باره من برای این دو تا داستان نسازی!

فرد که داشت می‌دید چند جعبه در دست رون است گفت

-می‌شه سه گالیون و نه سیکل و یه نات، زود باش بسلف!

-من داشتم

-و اونم وسائل ماست که تو برداشتی. سه گالیون و نه سیکل، اون یه نات هم سگ خور.

-ولی من سه گالیون و نه سیکل ندارم!

-پس بهتره که اون رو بذاری سر جاش، یادت باشه که تو قفسه‌ی درست بذاری.

رون جعبه‌ها را انداخت، فحش داد و انگشتش را به طرز زشتی به فرد نشان داد که از بخت بد خانم ویزلی، که ترجیح داده

بود آن دفعه ظاهر شود سر رسید.

او به وضوح گفت:

-اگه یه بار دیگه ببینم که این کار رو کردی، خودم انگشت‌هات رو به هم طلسم می‌کنم

یک مرتبه جینی گفت:

-مامان، من می‌تونم یه پفک میمونی بگیرم؟

خانم ویزلی محتاطانه گفت:

-یه چی چی؟

-ببین، نگاه کن چه قدر خوبن...

همین که خانم ویزلی رفت که پفک‌های میمونی را ببیند، هری، رون، و هرمیون هر لحظه نگاه سریعی به پنجره می‌انداختند. دراکو مالفوی داشت به تنهایی در خیابان می‌دوید. هنگامی که از مغازه جادویی ویزلی رد می‌شد، نگاهی انداخت. ثانیه‌ای بعد، او از دیدرس پنجره خارج شد و آن‌ها نتوانستند او را ببینند.

هری با اخم گفت:

- یعنی مامانش کجاست

رون گفت:

- لابد جاش گذاشته

هرمیون گفت:

- ولی چرا؟

هری چیزی نگفت؛ او به سختی می‌اندیشید. نارسیسا مالفوی اجازه نمی‌داد که پسر یکی یکدانه‌اش از میدان دیدش خارج شود؛ مالفوی می‌بایست تقلای بسیاری کرده بود تا خود را از چنگ وی آزاد سازد.

هری، که مالفوی را می‌شناخت و از او تنفر داشت، مطمئن بود که انگیزه آن درست نبوده است...

او به اطرافش نگاهی انداخت. جینی و خانم ویزلی بالای پفک‌های میمونی دولا شده بودند. آقای ویزلی با خوشحالی یک بسته کارت بازی ماگلی را امتحان می‌کرد. فرد و جرج هر دو به مشتری‌ها کمک می‌کردند. در آن سوی شیشه هاگرید پشت به آن‌ها ایستاده بود و بالا و پائین خیابان را می‌پائید.

هری در حالی که شنل نامرئی‌کننده را از کیفش بیرون می‌کشید گفت:

- بیاین زیر این، سریع

هرمیون که به خانم ویزلی نامطمئن می‌نگریست گفت:

- اوه، هری، من نمی‌دونم

رون گفت:

- بیا دیگه

هرمایونی ثانیه ای مردد بود، سپس با هری و رون به زیر شنل نامرئی‌کننده رفت. هیچ کس از غیب شدن آن‌ها مطلع نشد؛ همه‌ی آن‌ها به محصولات فرد و جرد علاقه‌مند شده بودند. هری، رون، و هرمیون با تمام سرعتی که داشتند خود را از در بیرون بردند، اما زمانی که به خیابان رسیدند، مالفوی به همان خوبی که آن‌ها غیب شده بودند، غیب شده بود.

هری برای اینکه هاگرید صدایشان را نشنود به آهستگی تمام زمزمه کرد:

- از این طرف رفت، یالا بیاین بریم

آن‌ها سراسیمه حرکت کردند، به چپ و راست نگاه کردند و درها و پنجره‌های مغازه‌ها را دیدند، عاقبت هرمیون جلو را نشان داد.

او بیچ‌بیچ کرد:

- خودش بود، نه؟ پیچید به چپ؟

رون زمزمه کرد:

- چه سورپرایز بزرگی

مالفوی به اطراف نگرست، سپس آهسته به سمت کوچی ناکترن قدم برداشت و از نظر ناپدید شد.

هری به سرعت گفت:

- سریعتر، وگرنه گمش می‌کنیم

هرمیون با نگرانی گفت:

- پاهامون دیده می‌شه!

شنل تا اطراف قوزک پاهایشان آویزان بود؛ این روزها پنهان گشتن هر سه تن در زیر شنل پر مشقت‌تر گردیده بود.

هری با بی‌صبری گفت:

- مهم نیست، فقط بجنبین

اما کوچی ناکترن، خیابان کوچکی که به جادوی سیاه وفادار بود به کلی ویران گشته بود. آن‌ها به پنجره‌ها نگاه کردند، ولی به نظر نمی‌رسید که در کل هیچ مشتری‌ای داشته باشند. هری تصور کرد که چه قدر بی‌عقلی است که در این اوقات مشکوک و پر خطر، محصولات سیاه خریداری کنند یا حتی در حال خرید دیده شوند.

هرمیون از دست او یک نیشگون گرفت.

- آخ

او در گوش هری نفس کشید:

- س‌س‌س! نگاه کن! اونجاست!

آن‌ها به مغازه‌ای در خیابان ناکترن رسیدند که هری قبلاً آنجا را دیده بود، بورجین و بارکز، که متنوع‌ترین وسایل بدشگون را می‌فروخت. جایی در میان محفظه‌های پر از اسکلت جمجمه و بطری‌های قدیمی. دراکو ملفوی پشت به آن‌ها ایستاده بود، درست در پشت کابینت‌های سیاه هم سطحی که یک بار هری برای این که از شر مالفوی و پدرش در امان باشد در آن‌ها پنهان شده بود. از

حرکات دست مالفوی پیدا بود که دارد با خوشحالی صحبت می‌کند. صاحب مغازه، آقای بارجین، که چرب‌مو و خمیده بود، رو در روی مالفوی ایستاده بود. قیافه‌اش خبر از ترس و غضب می‌داد.

هرمایونی گفت:

- فقط آگه می‌تونستیم بشنویم که چی می‌گن!

رون با هیجان گفت:

- ما می‌تونیم! لعنتی بیا بیرون

او یک جفت دیگر از جعبه‌هایی که در دستش بود را رها کرد و در بین بزرگترین‌هاشان به دنبال شیئی گشت.

- نگاه کن، گوش‌های توسعه‌پذیر

هنگامی که رون رشته‌های صورتی‌رنگ را بیرون آورد و شروع به عبور دادن آن‌ها از زیر در شد، هرمیون گفت:

- عالیه! امیدوارم در رو ضدّ طلسم نکرده باشن...

رون با شادی گفت:

- نه! گوش کنین

آن‌ها سرهایشان را به یک‌دیگر نزدیک کردند و صداهای آن سوی لوله را گوش فرا دادند، که به این واسطه صدای مالفوی می‌توانست به بلندی و وضوح شنیده شود، بمانند این که رادیویی روشن باشد.

- تو می‌دونی چی جووری درست می‌شه؟

بورجین با صدایی که گویای این مطلب بود که نمی‌خواهد که خودش این کار را انجام دهد گفت:

- شاید، به هر حال باید ببینمش. چرا نمی‌آریش مغازه؟

مالفوی گفت:

- نمی‌تونم، اون نباید تکون بخوره. من می‌خوام که بهم بگی چه طوری این کارو بکنم؟

هری دید که بورجین لب‌هایش را با حالتی عصبی گاز می‌گیرد.

- خب، بدون اینکه ببینمش باید بگم که کار سختیه، شاید حتی غیرممکنه. من هیچی رو تضمین نمی‌کنم.

مالفوی گفت:

- نه؟

و هری فقط از روی تن صدایش فهمید که مالفوی نیشخند می‌زند.

- شاید این دلگرم‌ترت بکنه.

او مستقیم به سمت بورجین رفت و توسط کابینت از دید خارج شد. هری، رون، و هرمیون کمی به چپ و راست متمایل شدند تا بلکه بتوانند او را ببینند، اما تنها چیزی که دیده می‌شد بورجین بود که به نظر می‌رسید خیلی ترسیده است.

مالفوی گفت:

- به یه نفر بگو، و اونوقته که مجازات می‌شی. تو فنریر گری بک رو می‌شناسی؟ یه دوست خانوادگی مونه. اون گاه و بیگاه سرت پلاس می‌شه تا مطمئن شه که تو این مسئله رو در مرکز توجهات قرار می‌دی

- هیچ نیازی به...

مالفوی گفت:

- این منم که تصمیم می‌گیرم، خب، بهتره که من بزمنم به چاک. و یادت نره که اونو سالم نگه داری، من بهش احتیاج دارم.

- شاید بخوای که الان ببریش

- نه، البته که این کارو نمی‌کنم مردکِ کودن، هیچ می‌دونی وقتی که دارم می‌برمش ته خیابون چه طور به نظر می‌رسه؟ تو فقط

اونو نفروش.

- البته که نمی‌فروشم، قربان.

بورجین چنان تعظیمی کرد که هری مانند آن را از وی فقط در برابر لوسیوس مالفوی دیده بود.

- هیچ چیز به هیچ کس نمی‌گی، بورجین، و این شامل حال مادرم هم می‌شه، مفهوم شد؟

بورجین در حالی که دوباره تعظیم می‌کرد زمزمه کرد:

- مشخصه، مشخصه...

لحظه‌ای بعد زنگ بالای در صدای بلندی افکند و مالفوی چنان از مغازه بیرون آمد که به نظر می‌رسید از خود بسیار خشنود است. وی چنان از نزدیکی هری، رون، و هرمیون رد شد که آن‌ها لرزش مجدد شنل را در اطراف زانوهایشان حس کردند.

در داخل مغازه، بورجین بی‌حرکت ایستاده بود؛ لبخند چابلو سانه‌اش محو گردیده بود؛ و نگران به نظر می‌رسید.

رون که داشت گوش‌های گسترش پذیر را جمع می‌کرد نجوا کرد:

- یعنی راجع به چی حرف می‌زدن؟

هری که به سختی تفکر می‌کرد گفت:

- نمی‌دونم، اون می‌خواست یه چیزی رو تعمیر کنه... و می‌خواست یه چیزی رو اونجا نگه داره... شما تونستین ببینین وقتی

می‌گفت اون به چی اشاره می‌کرد؟

- نه اون پشت اون کابینت بود

هرمیون به آرامی گفت:

- شما دو تا اینجا باشین

- تو چی کار...؟

ولی هرمیون از زیر شنل بیرون آمده بود. او موهایش را در بازتاب شیشه مرتب کرد، سپس به داخل مغازه گام برداشت، زنگ دوباره به لرزه در آمد. رون با شتاب گوش‌های گسترش‌پذیر را از زیر در رد کرد و یکی از آن‌ها را به هری داد.

هرمیون با زرنگی به بورجین گفت:

- سلام، صبح افتضاحیه، این طور نیست؟

بورجین جوابی نداد، اما نگاهی حاکی از بدگمانی به وی روا داشت. هرمیون با سرزندگی زمزمه می‌کرد و از میان اجسام در هم و بر هم در معرض نمایش گمارده شده حرکت می‌نمود.

او که در پشت یک جعبه با رویه‌ی شیشه‌ای ایستاده بود پرسید:

- این گردن‌بند فروشیه؟

آقای بورجین به سردی گفت:

- آگه هزار و پونصد گالیون داشته باشی...

- اوه... آ... نه، من اینقدرها هم پول همرام نیست...

هرمیون این را گفت و حرکت کرد.

- و... این .. ام... جمجمه دوست داشتنی چطور؟

- شونزده گالیون

- خب پس این فروشیه؟ یعنی برای... واسه کس دیگه‌ای نگه‌داری نشده؟

آقای بورجین به او چپ نگاه کرد. هری را احساس ناخوشایندی در برگرفته بود چون می‌دانست هرمیون می‌خواهد چه بکند. ظاهراً هرمیون فهمید که خیلی تند رفته است زیرا ناگهان حواسش را به جای دیگری متمرکز کرد.

- چیزی که هست... آ... پسری که الان اینجا بود، دراکو مالفوی، خب، اون دوست منه، و من می‌خوام بهش یه هدیه تولد بدم،

ولی آگه اون چیزی رو رزرو کرده، مشخصه که من نمی‌خوام همون چیزو بهش بدم، پس... ام...

یک جای این داستان از نظر هری می‌لنگید، و مطمئناً بورجین هم همین فکر را می‌کرد.

- بیرون

او به وضوح گفت:

- برو بیرون!

هرمیون منتظر نماند تا دوباره عذرش را بخواهد، ولی باعجله همراه بورجین که در پشت سرش بود به سمت در دوید. هنگامی که زنگ برای بار سوم به صدا درآمد، بورجین در را پشت سر او به هم کوبید و نشان تعطیل است را بر فراز آن به اهتزاز درآورد.

رون در حالی که شنل را به روی هرمیون می‌کشید گفت:

- آه خوب بود، ارزش امتحان کردن رو داشت، ولی تو یه کم تابلو بودی...

او با لحن نیش‌داری گفت:

- خب، این دفعه ببینیم تو چی کار می‌کنی، ارباب فنون!

رون و هرمیون تمام راه برگشت به سمت مغازه ویزلی‌ها را بحث کردند.

در مغازه شوخی‌های جادویی آن‌ها مجبور شدند در برابر نگاه‌های مضطرب خانم ویزلی و هاگرید متوقف شوند که از غیبت آن‌ها به راحتی با خبر شده بودند. هری شنل نامرئی‌کننده را کشید و آن را در کیفش پنهان کرد، و به دو نفر دیگر ملحق شد که در برابر اتهام خانم ویزلی پافشاری می‌کردند که تمام مدّت در اتاق پشتی بودند، و این که او به طور صحیح آنجا را نگشته است.

مترجم و تایپیست: دانیال بهزادی

با تشکر صمیمانه از خانم سمیه گنجی و آقای قاسم کیانی که مرا در ترجمه این فصل یاری نمودند

فصل هفتم

کلوپ اسلاگ

مترجم: farshid27 (فرشید)

ویرایش: مرلین



هری بیشتر هفته‌ی آخر تعطیلات را صرف تفکر درباره‌ی مفهوم رفتار مالفوی در کوچه ناگترین کرد. آن چیزی که بیشتر از همه او را اذیت می‌کرد نگاه رضایت‌مندی بود که مالفوی وقتی از مغازه خارج می‌شد، رو صورتش داشت. هر چیزی که مالفوی را آنقدر خوشحال کند نمی‌تواند خبر خوبی باشد. اما، چیزی که کمی هری را آزرده کرد این بود که، به نظر می‌آمد نه رون و نه هرمیون به اندازه او در مورد رفتار مالفوی کنجکاو نیستند و لاقلاً بعد از چند روز از حرف زدن درباره‌ی آن خسته شدند.

هرمیون کمی با بی‌حوصلگی گفت:

- بله، من هم موافقم که این ماجرا مشکوک بود، هری.

او در حالی که پاهایش روی جعبه مقوایی بود، لب پنجره‌ی اتاق فرد و جرج نشسته بود و فقط با بی‌میلی چشم از نسخه جدید «تفسیر جادوی پیشرفته» برداشت و نگاه کرد.

- مگه ما توافق نکرده بودیم که ممکنه این ماجرا توضیح دیگه‌ای هم داشته باش

رون درحالیکه داشت سعی می‌کرد علف‌های دم دسته‌جارویش را صاف کند، من‌من‌کنان گفت:

- شاید دست افتخارش رو شکسته، اون دست چروکیده‌ای داشت یادتونه؟

هری برای چندمین بار پرسید:

- پس وقتی گفت: «اون یکی رو برام سالم نگه‌دار» منظورش چی بود؟ به نظر من اینطور اومد که بورجین یکی دیگه از

اون شیء شکسته داره و مالفوی هر دو رو می‌خواد.

رون که حالا سعی داشت لکه‌ها را از دسته‌جارویش پاک کند گفت:

- تو این‌طور فکر می‌کنی؟

هری گفت:

- آره که اینطور فکر می‌کنم.

وقتی نه از رون و نه از هرمیون صدایی در نیامد او گفت:

- بابای مالفوی تو آزکابانه. فکر نمی‌کنید مالفوی دوست داره انتقام بگیره؟

رون پلک‌زنان نگاه کرد.

- مالفوی، انتقام؟ مگه چی کار می‌تونه بکنه؟

هری ناامیدانه گفت:

- نکته همین‌جاست. من نمی‌دونم. اما اون نقشه‌ای داره و من فکر می‌کنم که باید این قضیه رو جدی بگیریم. باباش یه

مرگخوار و...

ایستاد، چشمانش خیره به پنجره‌ی پشت سر هرمیون، با دهانی باز. فکر تکان‌دهنده‌ای به نظرش آمده بود.

هرمیون با صدایی عصبی گفت:

- هری! چی شده؟

رون دست‌پاچه پرسید:

- جای زخم‌ت که درد نمی‌کنه، می‌کنه؟

هری به آرامی گفت:

- اون مرگ‌خواره، اون جای باباش رو به عنوان یک مرگخوار گرفته.

سکوت شد، بعد ناگهان زد زیر خنده.

- مالفوی؟ هری، اون شونزده سالشه. فکر می‌کنی اسمشونبر اجازه می‌ده به اونا ملحق شه؟

هرمیون با یک جور صدای فرونشاندۀ شده گفت:

- هری، این به نظر خیلی غیر محتمل میاد. چی باعث شد تو اینطور فکر کنی؟

- تو مغازه مادام مالکین. مادام دستش به مالفوی نخورد اما وقتی خواست آستین مالفویو جمع کنه اون داد زد و بازوش رو

کشید. دست چپش بود. اونو با نشان تاریکی داغ کردن.

رون و هرمیون به هم نگاه کردند.

رون که به نظر یک ذره هم متقاعد نشده بود گفت:

- خوب...

هرمیون گفت:

- هری، به نظر من اون فقط می‌خواست از اونجا بیرون بره.
هری با سرسختی ادامه داد:
- اون به بورجین چیزی نشون داد که ما نتونستیم ببینیم. چیزی واقعاً بورجین رو ترسوند. همون نشون بود. من می‌دونم...
اون به بورجین نشون می‌داد که با کی طرفه، دیدید چقدر بورجین تحویلش گرفت!
رون و هرمیون نگاه دیگری رد و بدل کردند.
- هری، من مطمئن نیستم...
- من هنوز هم فکر نمی‌کنم اسمشونبر به مالفوی اجازه بده به اونا ملحق بشه...
هری، دلخور اما کاملاً متقاعد که فکرش درست است، یک کپه لباس کوئیدیچ کثیف برداشت و اتاق را ترک کرد. خانم ویزلی روزها بود که به آن‌ها اصرار می‌کرد که شستنی‌ها و بسته‌بندی‌هایشان را تا آخرین لحظه رها نکنند. روی پاگرد به جینی برخورد که داشت با دسته‌ای از لباس‌های تازه شسته‌شده به اتاقش برمی‌گشت.
- جینی هشدار داد:
- من اگه جای تو بودم الان به آشپزخونه نمی‌رفتم، همه جا پر خلطه.
هری لبخند زد:
- مواظب می‌شم توش نیفتم.
همانطور که انتظار می‌رفت، وقتی وارد آشپزخانه شد فلور را دید که پشت میز آشپزخانه نشسته و یک ریز درباره نقشه‌هایش برای مراسم عروسی با بیل، صحبت می‌کرد. چشمان خانم ویزلی دائماً روی اسپروتهایی بود که خود به خود پوستشان کنده می‌شد، و به نظر بداخلاق می‌آمد.
- ... بیل و من تقریباً تصمیمون رو گرفتیم که دوتا ساقدوش عروس باشه، جینی و گابریل با هم خیلی دوست داشتنی می‌شن، من تو این فغر بودم که لباسشون طلایی باشه، صورتی مطمئناً با موهای جینی افتضاح میشه.
خانم ویزلی سخنانی فلور را قطع کرد و با صدای بلند گفت:
- آه، هری! خوب شد که دیدمت، من می‌خواستم درباره مسائل امنیتی که برای سفر فردا به هاگوارتز ترتیب دیده‌شده باهات صحبت کنم. ما باز هم ماشین‌های وزارتخونه رو داریم و چند تا آروور که قراره تو ایستگاه قطار منتظرمون باشن.
در حالی که وسایل کوئیدیچش را در دست خانم ویزلی قرار می‌داد پرسید:
- قراره تانکس هم اونجا باشه؟
- نه، فکر نمی‌کنم، از چیزایی که آروورها گفتن فکر کنم تانکس جای دیگه‌ای مستقر شده باشه.

فلور که داشت تصویر خودش را پشت قاشق چای خوری نگاه می کرد، متفکرانه گفت:

- اون تانک، باید خودشو از این غید و بند رغا کنه. اشتباه بزرغیه اگه از من پیرسی.

خانم ویزلی باز حرف های فلور را قطع کرد و به تندی گفت:

- بله، ممنوم، هری بهتره تو به کارات برسی، اگه امکان داشته باشه می خوام چمدون ها امشب حاضر باشن که دیگه فردا

تقلای همیشگی رو نداشته باشیم.

و در واقع، فردای آن روز عزیزمیشان روان تر از معمول بود. وقتی ماشین های وزارتخانه خرامان به جلوی بارو رسیدند، دیدند همه حاضر و آماده منتظر ایستاده اند؛ چمدان ها بسته؛ کروکشانک، گربه هرمیون، محفوظ داخل سبد؛ و هدویگ؛ پیگوین، جغد رون؛ و آرنولد، پیگمی یاف ارغوانی و جدید جینی، داخل قفس هایشان.

فلور از گلو - با لهجه فرانسوی - گفت:

- او غیواغ، هری

و با او برای خداحافظی روبوسی کرد. رون ظاهراً امیدوار به جلو شتافت اما جینی پایش را جلو پای رون گذاشت و رون، روی خاک، جلوی پای فلور ولو شد. او با عجله، عصبانی و گرد و خاکی، سوار ماشین شد بدون اینکه خداحافظی کند.

در ایستگاه کینگزکراس دیگر هاگرید بشاش نبود. در عوض دو آرور ریشوی عبوس که کت و شلوار سیاه ماگل ها را پوشیده بودند همین که ماشین ایستاد، جلو آمدند و کمک کردند که همه پیاده شوند و آنها را تا ایستگاه همراهی کردند؛ بدون اینکه حرف بزنند.

خانم ویزلی که به نظر می آمد با دیدن این ترتیبات سخت جوگیر شده بود گفت:

- سریع، سریع از بین نرده ها، هری بهتره با...

با نگاه پرسشگری به یکی از آرورها نگاه کرد که او به وضوح با سر تأیید کرد، بازوی هری را گرفت و خواست او را به طرف نرده های بین سکوها نه و ده هدایت کند.

هری با غضب گفت:

- من خودم می تونم راه برم، ممنون،

و بازویش را از دست آرور بیرون کشید. او با نادیده گرفتن همراه ساکتش، چرخ دستیش را مستقیماً به طرف حصار سخت هل داد و لحظه‌ای بعد خود را در سکوی نه و سه چهارم یافت، جایی که قطار قرمز رنگ و سریع‌السير هاگوارتز، در حالی که به روی جمعیت بخار می‌فرستاد، توقف کرده بود.

در عرض چند ثانیه هرمیون و ویزلی‌ها هم به او ملحق شدند. بدون اینکه منتظر شود تا آرور عبوسش مشورت کند، به رون و هرمیون اشاره کرد تا به دنبال او بیایند و او را در جستجوی کوپه خالی همراهی کنند.

هرمیون با حالت عذرخواهی گفت:

- ما نمی‌تونیم هری، رون و من قراره اول بریم تو واگن ارشدا و بعد هم برای مدتی تو راهروها گشت بدیم.

هری گفت:

- اه، آره. یادم رفته بود.

خانم ویزلی در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد گفت:

- با همتونم، بهتره فوراً سوار قطار بشین، فقط چند دقیقه تا حرکت وقت دارید، خوب، رون، سال تحصیلی خوبی داشته

باشی...

هری با در نظر گرفتن کمی وقت گفت:

- آقای ویزلی، می‌تونم یک لحظه با شما صحبت کنم؟

آقای ویزلی گفت:

- البته

و با این که به نظر کمی غافلگیر شده بود اما با هری تا جایی رفت که کسی نتواند صدای آن‌ها را بشنود.

هری درباره‌ی آن کاملاً فکر کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که اگر قرار باشد به کسی بگوید آقای ویزلی شخص مناسبی است؛ اولاً، به خاطر این که او در وزارتخانه کار می‌کرد از این رو در موقعیت خوبی بود که می‌توانست تحقیقات بیشتری انجام دهد، و ثانیاً، چون فکر کرد احتمال این که آقای ویزلی از خشم منفجر شود و سر او داد بکشد کمتر است.

وقتی دور می‌شدند او می‌توانست خانم ویزلی و آرور عبوس را ببیند که به هر دوی آن‌ها شکاکانه نگاه می‌کنند.

هری شروع کرد:

- وقتی تو کوچه دیاگون بودیم

ولی آقا ویزلی با شکلکی پیش‌دستی کرد.

- قراره که به من بگی تو و رون و هرمیون کجا بودین وقتی قرار بود تو اتاق پشتی مغازه‌ی فرد و جرج باشین؟

- شما چطور...؟
- هری، خواهش می‌کنم. تو داری با مردی حرف می‌زنی که فرد و جرج رو بزرگ کرده.
- اممم... آره، خوب، ما تو اتاق پشتی نبودیم.
- خیلی خوب، پس، بزار بقیه ماجرا رو بشنویم.
- خوب، ما مالفوی رو تعقیب کردیم. از شنل نامرئی من استفاده کردیم.
- دلیل خاصی برای انجام این کار داشتید یا فقط همین طوری؟
- هری گفت:
- چون من فکر کردم مالفوی نقشه‌ای داره...
- و نگاه آقای ویزلی رو که ترکیبی از ناراحتی و علاقه بود نادیده گرفت.
- اون مادرشو دک کرد و من می‌خواستم بدونم چرا.
- آقای ویزلی که به نظر می‌رسید تسلیم شده باشد گفت:
- معلومه که می‌خواستی. خوب؟ فهمیدی چرا؟
- هری گفت:
- اون به مغازه‌ی بورجین و بارکز رفت، و شروع کرد به تهدید اون یارویی که اونجاس، بورجین، تا بهش کمک کنه چیزی رو تعمیر کنند. و همچنین به بورجین گفت که می‌خواد چیز دیگه‌ای رو براش نگه داره. اونطور که اون گفت به نظر اومد لنگه همون چیزیه که تعمیر لازم داره. مثل اینکه اونا یک جفت بودند و ...
- هری نفس عمیقی کشید.
- یه چیز دیگم هست. ما دیدیم که وقتی مادام مالکین خواست به بازوی چپ مالفوی دست بزنه اون یک متر به هوا پرید.
- من فکر می‌کنم اون با نشان سیاه داغ شده. فکر کنم اون جای پدرش رو به عنوان یک مرگخوار گرفته.
- مثل این بود که آقای ویزلی متحیر شده باشد. بعد از مدتی گفت:
- هری، من شک دارم که اسمشونبر به یک پسر شانزده ساله اجازه...
- هری با عصبانیت پرسید:
- کسی واقعاً می‌دونه که اسمشونبر چه کاری رو ممکنه انجام بده و چه کاری رو ممکن نیست انجام بده؟ ... آقای ویزلی، من متأسفم، ولی آیا این ارزش تحقیق کردن رو نداره؟ آگه مالفوی می‌خواد چیزی تعمیر بشه، برای انجام شدن این کار، لازمه که بورجین رو تهدید کنه، احتمالاً اون چیز یا به جادوی سیاه مربوطه و یا خطرناکه، مگه نه؟

آقای ویزلی به آرامی گفت:

- هری، اگه راستش رو بخوای، من شک دارم، می‌دونی، وقتی لوسیوس مالفوی دستگیر شد، ما به خونس هجوم بردیم. هر چیزی که ممکن بود خطرناک باشه رو بردیم.

هری با کله‌شقی گفت:

- من فکر می‌کنم شما چیزی رو از قلم انداختین.

آقای ویزلی گفت:

- خوب، شاید،...

اما هری می‌توانست بگوید که آقای ویزلی با او مزاح می‌کند.

صدای سوتی از پشت سرشان آمد، تقریباً همه سوار قطار شده بودند و درها در حال بسته شدن بود.

همین که خانم ویزلی داد زد:

- هری، سریعتر

آقای ویزلی گفت:

- هری تو بهتره عجله کنی.

هری به جلو دوید و آقا و خانم ویزلی به او کمک کردند تا چمدان‌هایش را داخل قطار بگذارد.

خانم ویزلی از میان پنجره گفت:

- حالا، عزیزم، تو قراره برای کریسمس بیایی پیش ما، همه چیز قبلاً با دامبلدور هماهنگ شده، پس ما تو رو به همین

زودی‌ها می‌بینیم...

در حالی که هری در رو پشت سرش محکم بست و قطار شروع کرد به حرکت.

- تو فقط مطمئن شو که مواظب خودت هستی و...

قطار سرعت گرفت،

- ... رفتارت و...

اون حالا داشت می‌دوید تا بتواند همراهی کند

- ...سالم بمون.

هری تا زمانی که قطار به پیچ برسد و آقا و خانم ویزلی از نظرها ناپدید بشوند، دست تکان داد، بعد برگشت تا ببیند بقیه کجا هستند. او فکر کرد رون و هرمیون در واگن ارشدها هستند، اما جینی توی راهرو، یک کم جلوتر، درحال گپ‌زدن با یکی از دوستانش بود. او در حالی که چمدانش را روی زمین می‌کشید به طرف جینی رفت.

هر چه او نزدیک می‌شد، جمعیت بدون خجالت به او خیره می‌شدند. آن‌ها حتی صورتشان را به پنجره‌ی کویه‌هایشان می‌چسبانند تا بتوانند بهتر به او نگاه کنند. بعد از جریان آن همه شایعات درباره‌ی «فرد منتخب» در پیام امروز او می‌دانست که قرار است امسال، مقدار رو به افزایشی از خیره‌شدن‌ها و زل‌زدن‌ها را تحمل کند ولی او از اینکه احساس می‌کرد زیر نورافکن قدرتمندی ایستاده، لذت نمی‌برد. او با نوک انگشتش به شانه جینی چند ضربه آرام زد.

- دوست داری یه کوپه پیدا کنیم؟

جینی به وضوح گفت:

- هری من نمی‌تونم، به دین قول دادم ببینمش، بعداً می‌بینمت.

هری گفت:

- باشه.

هنگامی که او می‌رفت، با موهای قرمز بلندش که پشت سرش می‌رقصید، هری درد عجیبی از دل‌خوری را احساس کرد؛ آنقدر به حضور او در طول تابستان عادت کرده بود که تقریباً فراموش کرده بود جینی در مدرسه با او، رون و هرمیون نمی‌گردد. پلکی زد و به اطرافشان نگاه کرد، اطراف او احاطه‌شده بود از دختران هینوتیزم شده.

صدای آشنایی از پشت سر گفت:

- سلام هری!

هری انگار تسکین یافته باشد گفت:

- نویل!

و برگشت تا صورت گرد پسری را ببیند که با تقلا به طرف او می‌آمد.

دختری با (کفش‌های کتان‌ی)، موهای بلند و چشمانی بزرگ و مه‌آلود، درست از پشت سر آن پسر گفت:

- سلام هری!

- لونا، سلام، چطوری؟

لونا گفت:

- خوبم، ممنون.

او مجله‌ای را روی سینه‌اش محکم چنگ زده بود، حروف بزرگ صفحه اول اعلام می‌کردند که یک جفت اسپکترسپیک مجانی درون مجله وجود دارد.

هری که علاقه خاصی در خود نسبت به آن مجله می‌دید، چون پارسال مصاحبه اختصاصی او را چاپ کرده بود، پرسید:

- پس طفره‌زن هنوز هم با قدرت جلو می‌ره؟

لونا با خوشحالی گفت:

- اوه بله، تیراژ خیلی بالاست.

هری گفت:

- بیایید چند تا صدلی پیدا کنیم.

و هر سه‌ی آن‌ها در طول قطار و از میان خیل دانش‌آموزانی گذشتند که در سکوت به آن‌ها خیره شده بودند. بالاخره یک

کوپه خالی پیدا کردند و هری با رضایت، به داخل شتافت.

نوئل گفت:

- اونا حتی به ما هم خیره می‌شند؟

در حالی که به خودش و لونا اشاره می‌کرد.

- چون ما همراه تویم!

هری در حالی که چمدانش را روی باربند می‌گذاشت گفت:

- اونا به شما خیره می‌شن چون شما هم تو وزارتخونه بودید. ماجراجویی کوچولوی ما همه‌ی پیام امروز رو گرفته بود،

باید دیده باشین.

نوئل گفت:

- آره، من اول فکر کردم مامان بزرگم از اون همه تبلیغات عصبانی می‌شه، ولی اون واقعاً خوشحال شد. می‌گه بالاخره من

دارم شروع می‌کنم که به حد پدرم برسم. ببین، برام یک چوب‌دستی تازه هم خریده.

- او چوب‌دستی‌اش را بیرون آورد و به هری نشان داد. با غرور گفت:

- چوب گیلاس و موی تک شاخ، ما فکر می‌کنیم این یکی از آخرین چوب‌دستی‌هاییه که اولیواندر فروخت، روز بعدش

ناپدید شد... هوی، تریور، برگرد این جا.

و شیرجه رفت زیر میز تا قورباغه‌اش را پیدا کند که یکی دیگر از تلاش‌های مکرر خود برای آزادی را نشان داد.

لونا پرسید:

- امسال هم قراره جلسه‌های الف‌دال رو داشته باشیم؟
در حالی که یک جفت منظره توهمی را از میان طفره‌زن بیرون می‌کشید.
هری در حالی که می‌نشست گفت:
- حالا که از شر آمبریج خلاص شدیم دلیلی نداریم، داریم؟
نویل وقتی داشت از زیر صندلی بیرون می‌آمد سرش را به آن کوبید. او به نظر خیلی مأیوس آمد.
- من الف‌دال رو خیلی دوست داشتم! با تو خیلی چیزا یاد گرفتم.
لونا با صمیمیت گفت:
- من هم از جلسات الف‌دال لذت می‌بردم. مثل این بود که دوست پیدا کنی.
این یکی از همان حرف‌های ناخوشایندی بود که لونا اغلب می‌گفت، که باعث می‌شد هری پیچ و تاب از احساس شرمندگی و تأسف داشته باشد. به هر حال قبل از اینکه بتواند جوابی بدهد آشوبی بیرون کوپه براه افتاد؛ یک دسته از دخترهای سال چهارمی آن سوی شیشه با هم پیچ می‌کردند و می‌خندیدند.
- تو ازش بپرس.
- خودت بپرس.
- من می‌پرسم.
- و یکی از آن‌ها، که به نظر جسور می‌آمد، با چشمان درشت و تیره، و چانه‌ای برجسته، و موهای بلند سیاه، راهش را از میان در باز کرد.
او بلند و بی‌پروا گفت:
- سلام هری! من رومیلدام، رومیلدا وین، چرا به ما توی کوپه‌ی ما ملحق نمی‌شی؟ تو مجبور نیستی با این‌ها بشینی...
این آخری را با یک جور نجوای بلند گفت، و به باسن نویل اشاره می‌کرد که دوباره به خاطر پیدا کردن تریور، از زیر صندلی بیرون زده بود، و لونا که داشت از اسپکترسپیک‌های مجانی استفاده می‌کرد که آن هم قیافه‌اش را شبیه جغد رنگارنگ دیوانه‌ای کرده بود.
- هری با خونسردی گفت:
- اونا دوستای من هستن.
دخترک که خیلی متعجب به نظر می‌آمد گفت:
- اوه... اوه... باشه.

و عقب‌نشینی کرد و در پشت سرش بست.

لونا دوباره با صدایی که استعداد او را در بیان‌کردن واقعیت‌های شرم‌آور نشان می‌داد گفت:

- مردم انتظار دارد تو دوست‌هایی باحالت‌تر از ما داشته باشی.

هری کوتاه گفت:

- شما باحالید. هیچ‌کدام از اونا تو وزارت‌خونه نبودن. هیچ‌کدومشون همراه من مبارزه نکردن.

لونا با لبخند گفت:

- چیز دلپذیری گفتی.

سپس او اسپکترسپکش را روی دماغش گذاشت و نشست که طفره‌زن را بخواند.

نویل وقتی از زیر میز با تریور تسلیم‌شده در دستش، بیرون آمد، گفت:

- با این وجود ما که با اون مواجه نشدیم، تو شدی. تو باید می‌شنیدی مادر بزرگم درباره‌ی تو حرف می‌زد «استقامت هری

بیشتر از همه‌ی وزارت جادو بیشتر بوده.» اون حاضره هر چیزی بده تا تو نوش باشی...

هری با ناخوشایندی خندید و در اولین فرصتی که می‌توانست موضوع را به نتیجه امتحانات سمج تغییر داد. در حالی که

نویل نمره‌هایش را برمی‌شمرد و می‌خواست بداند که آیا می‌تواند فقط با یک «قابل قبول» برای تغییرشکل سوسمار در کلاس

شرکت کند، هری فقط تماشا می‌کرد بدون آن‌که واقعاً گوش کند.

دوران کودکی نویل هم به اندازه‌ی دوران کودکی هری به دست ولدمورت تباه شده بود، اما حتی فکرش را نمی‌کرد که چقدر

نزدیک بود تا سرنوشت هری را داشته باشد. پیشگویی می‌توانست به هر دوی آنها اشاره کرده باشد، با این حال ولدمورت بنا بر

دلایل خود قبول کرده بود که فقط هری می‌تواند کسی باشد که اشاره شده.

اگر ولدمورت نویل را انتخاب می‌کرد، ممکن بود که الان نویل حامل زخم رعدشکل و سنگینی پیشگویی باشد... یا آیا این

ممکن بود؟ آیا ممکن بود مادر نویل هم به خاطر حفظ جان پسرش، همانطور که لی‌لی جان خود را برای هری فدا کرد، جان خود

را فدا کند؟ مطمئناً او همین کار را... اما اگر او نمی‌توانست بین پسرش و ولدمورت قرار بگیرد چه؟ آیا ممکن بود اصلاً هیچ «فرد

منتخبی» وجود نداشته باشد؟ فقط یک صندلی خالی، جایی که الان نویل نشسته و یک هری بدون جای زخم که مادر خودش

برای خداحافظی او را بوسیده باشد و نه مادر رون؟

نویل گفت:

- هری حالت خوبه؟ به نظر عجیب می‌آی...

هری شروع کرد که بگوید:

- بیخشید... من...

لونا از بین عینک بزرگ و رنگیش به هری نگاه کرد و از روی همدردی گفت:

- رکسپت گرفته بودت؟

- من... چی؟

او گفت:

- یک رکسپت... اونا نامرئی هستند. از بین گوشات غوطه‌ور وارد می‌شن و باعث می‌شن که مغزت گیج بشه. من فکر کردم یکیشون رو احساس کردم که اینجا، این وراونور می‌ره.

او دستش را در هوا تکان داد، مثل اینکه می‌خواست یک حشره نامرئی بزرگ را کیش کند. هری و نویل چشمشان به یکدیگر افتاد و با عجله شروع کردند به اینکه درباره کوییدیچ حرف بزنند.

هوای بیرون قطار هم به همان جوراجوری طول تابستان بود؛ از بین گستره‌ای مه سرد گذشتند، از آنجا به آفتاب صاف و ضعیفی خارج شدند. طی یکی از همین آسمان‌های صاف بود، وقتی که خورشید تقریباً در بالای سر نمایان بود، که رون و هرمیون بالاخره وارد کویپه شدند.

رون روی صندلی کنار هری افتاد و درحالی که شکمش را می‌مالید مشتاقانه گفت:

- کاش چرخ‌دستی ناهار عجله کنه، مردم از گشنگی...

و اضافه کرد:

- سلام نویل. سلام لونا. حدس بزنین چی شده؟

برگشت به طرف هری:

- مالفوی به وظایف ارشدیش نمی‌رسه، اون فقط تو کویپه‌ش با بقیه اسلیترینا نشسته، وقتی داشتیم می‌گذشتیم دیدمش.

هری، علاقمند، صاف نشست. این شبیه رفتار مالفوی نبود. هیچ موقعیتی را برای اثبات قدرتش به عنوان ارشد، که سال

گذشته با کمال امتنان سوء استفاده می‌کرد، از دست نمی‌داد.

- وقتی دیدینش چه کار می‌کرد؟

رون با خونسردی گفت:

- مثل همیشه...

و با دست کار بدی کرد،

- انگار مثل خودش نیست، مگه نه؟ خوب... اون

— کار زشت رو دوباره با دستش کرد —

— اما چرا بیرون نمی‌ره سال اولی‌ها رو اذیت کنه؟

هری گفت:

— نمی‌دونم...

اما مغزش در تب و تاب بود. مثل این نبود که مالفوی کار مهمتری از اذیت دانش‌آموزان کوچکتر در ذهن دارد؟

هرمیون گفت:

— شاید اون جوخه تفتیش رو ترجیح می‌داد، شاید ارشدبودن بعد از اون دیگه براش مزه نمی‌ده.

— فکر نکنم،

هری گفت:

— من فکر می‌کنم اون...

اما قبل از این که بتواند نظریه‌اش را شرح دهد در کوپه باز شد و یک دختر سال سومی، نفس‌زنان وارد شد.

— من اینجام که این‌ها رو به دست نویل لانگ باتم و هری — پاتر برسونم

او وقتی چشمش به چشم هری افتاد تپق زد و سرخ شد. او دو طومار کاغذ را بیرون آورد که هر کدام با روبان بنفش‌رنگی

بسته شده بودند. هری و نویل، بهت‌زده، هر کدام طوماری که به اسمشان بود را گرفتند و دخترک از کوپه بیرون افتاد.

همین که هری طومار خودش را باز کرد، رون پرسید:

— اون چیه؟

هری گفت:

— یک دعوتنامه.

هری،

من خوشحال خواهم شد اگر بتوانی برای نهار به من در کوپه‌ی C ملحق شوی.

ارادتمند، هوراس

نویل دست‌پاچه پرسید:

— اما من رو می‌خواد چی کار؟

مثل این که انتظار تنبیه داشت.

هری گفت:

- بی‌خبرم

که کاملاً هم واقعیت نداشت، هر چند دلیلی هم نداشت که ظنش درست باشد. او اضافه کرد:

- گوش کن

با هجومی از امواج افکار،

- بیا با شنل نامرئی بریم تا بتونیم بین راه نگاه بهتری به مالفوی داشته باشیم، شاید تونستیم بفهمیم چه نقشه‌ای داره.

هر چند این ایده به جایی نرسید. پیمودن راهرویی که پر بود از افراد منتظر چرخ‌دستی ناهار، آن هم با شنل نامرئی، به نظر غیرممکن می‌آمد. هری شنلش را با تأسف دوباره توی کیفش گذاشت، با این فکر که پوشیدن آن می‌توانست برای دوری از نگاه‌هایی که به نظر به شدت از آخرین باری که راهرو را طی کرد بود، بیشتر شده بود، مناسب باشد. هر وقت و بی‌وقتی دانش‌آموزان از کوپه‌هایشان می‌زدند بیرون تا بتوانند نگاهی بهتر به هری داشته باشند. به استثنای چو چانگ، که وقتی دید هری می‌آید با عجله به داخل کوپه رفت. وقتی هری از کنار پنجره رد می‌شد دید که او تعمداً مشغول صحبت گرمی با دوستش ماریتاست، کسی که لایه غلیظ آرایش هم نتوانسته بود کاملاً چینش عجیب جوش‌ها را روی صورتش ناپدید کند. هری لبخندی زد و به راهش ادامه داد.

آن‌ها وقتی به کوپه C رسیدند، ناگهان متوجه شدند که آن‌ها تنها میهمانان اسلاگهورن نیستند، اگر چه با شوق و ذوقی که خوش‌آمدگویی اسلاگهورن داشت، از هری گرم‌ترین استقبال شد.

اسلاگهورن همین که او را دید گفت:

- هری پسر...م...

و سریع بلند شد، طوری که به نظر آمد شکم بزرگ مخمل‌پوشش همه جاهای باقی مانده در کوپه را پر کرد. کله طاس درخشانش و سیبل بزرگ تفره‌ایش به همان اندازه زیر نور آفتاب می‌درخشید که دگمه‌های طلایی روی جلیقه‌اش.

- خوب شد که اومدی، خوب شد که اومدی! و شما باید آقای لانگ باتم باشید!

نویل در حالی که به نظر وحشت‌زده می‌آمد با سر تأیید کرد. با اشاره اسلاگهورن هر دو رو به روی هم، روی تنها دو صندلی باقی مانده‌ی کنار در نشستند. هری نیم‌نگاهی به دیگر میهمانان انداخت. او یکی از اسلیترین‌های همسال خودشان را شناخت، پسر سیاه و قدبلندی با گونه‌های برجسته و چشمان دراز و افتاده؛ بعلاوه دو پسر سال هفتمی هم بودند که هری آن‌ها را

نمی‌شناخت؛ و مچاله‌شده در گوشه، نشسته کنار اسلاگهورن، دختری که انگار اصلاً نمی‌دانست چطور سر از آنجا در آورده است، جینی.

اسلاگهورن از هری و نویل پرسید:

- همه رو می‌شناسید؟ بلاژ زاینی هم‌سال شماست، البته...

زاینی هیچ اثری از شناخت یا خوشامدگویی نشان نداد، هری و نویل هم همینطور. دانش‌آموزان اسلیترین و گریفیندور به عنوان یک رسم کلی از هم متفر بودند.

- این کورمک مک‌لاگن، شاید به هم برخورد داشته‌اید...؟ نه؟

مک‌لاگن، جوانی تنومند با موی سیم‌مانند، دستش را بلند کرد، هری و نویل هم در جواب سرشان را تکان دادند.

- ...و این هم مارکوس بلبای، من نمی‌دونم که آیا...

مارکوس که پسری لاغر و عصبی‌مانندی بود، به زور لبخند زد.

و اسلاگهورن خاتمه داد:

- ... و این دختر خانم دلفریب هم به من گفتند شما رو می‌شناسند.

جینی از پشت اسلاگهورن برای هری و نویل شکلک درآورد.

اسلاگهورن به گرمی گفت:

- و حالا این لحظه بسیار دلپذیری هست، فرصتی برای این که کمی با شما آشنا بشم. بفرمایید، هر کدام یک پیش‌بند بردارید، من قبلاً ناهارمو آماده کردم؛ تا اونجایی که من یادمه چرخ‌دستی ناهار پره از چیزهای قندی و دستگاہ گوارش پیرمرد مریضی مثل من نمی‌تونه اینطور چیزها رو تحمل کنه... بلبای قرقاول می‌خوری؟

بلبای نگاه کرد و از چیزی که شبیه قرقاول نیم سرد بود برداشت.

اسلاگهورن در حالی که سبد نان را دست به دست می‌کرد به هری و نویل گفت:

- همین پیش پای شما به مارکوس می‌گفتم که من لذت این رو داشتم که به عموش داموکلس درس بدم. جادوگری

برجسته، واقعاً برجسته، و کاملاً شایسته‌ی نشان محفل مرلینش، مارکوس، عموت رو زیاد می‌بینی؟

از بخت بد مارکوس تازه لقمه بزرگی از قرقاول برداشته بود؛ به خاطر عجله‌ای که برای جواب‌دادن داشت خیلی سریع غذا رو قورت داد، کبود شد، داشت خفه می‌شد.

اسلاگرن با خونسردی گفت:

- آناینتو

چوبدستی‌اش را به طرف گلوی بلبای گرفت، که انگار راه تنفسش در دم باز شد.

بلبای در حالی که اشک از چشمانش می‌آمد، نفس‌زنان گفت:

- نه... نه خیلی، نه،

اسلاگهورن با نگاه پرسشگری به بلبای گفت:

- خوب، البته، من اعتقاد دارم سرش شلوغ باشه. من شک دارم معجون تاج الملوک رو بدون کار زیاد درست کرد باشه.

بلبای که انگار می‌ترسید قبل از این مطمئن شود کار اسلاگهورن با او تمام شده، گاز دیگری از قرقاول بردارد، گفت:

- فکر کنم... می‌دونید، اون و پدرم خوب با هم کنار نمی‌آن، پس من واقع چیز زیادی درباره..

اسلاگهورن خنده سردی تحویل او داد و در عوض به طرف مک‌لاگن برگشت، صدای او رو به خاموشی رفت.

اسلاگهورن گفت:

- خوب، حالا تو کورمک، من بر حسب اتفاق می‌دونم که تو عموت تیبریوس رو زیاد می‌بینی چون اون عکس تقریباً

باشکوهی از هر دوتون درحال شکار ناگتیل داره، فکر کنم، نورفلک؟

مک‌لاگن گفت:

- اوه، آره، اون خیلی جالب بود، اون... ما با برتی‌هیگز و روفوس اسکریمجیور رفتیم، البته مسلماً این قبل از وزیر شدن

ایشون بود...

اسلاگهورن با لبخند گفت:

- آه، تو برتی و روفوس رو هم می‌شناسی؟

حالا داشت به همه سینی‌های کوچک پای تعارف می‌کرد، یک جورایی بلبای از قلم افتاد.

- حالا بهم بگو ببینم...

این عیناً همان چیزی بود که هری حدس می‌زد. به نظر می‌آمد تمام کسانی که به اینجا دعوت شده بودند به نوعی با فرد

سرشناس یا با نفوذی مرتبط هستند... همه به غیر از جینی. زابینی که بعد از مک‌لاگن استنطاق شد، معلوم شد جادوگر معروف

زیبایی را به عنوان مادر دارد، (تا آنجایی که هری سر درآورد او تابحال هفت بار ازدواج کرده بود، هر یک از همسران او به طرز

اسرارآمیزی مرده بودند و مقدار زیادی طلا برای او به ارث گذاشته بودند. بعد از او نوبت نویل بود. ده دقیقه‌ی بسیار ناخوشایندی

بود، والدین نویل، آروهای سرشناسی که به دست بلاتریکس لسترنج و دوستان مرگخوارش تا حد دپوانگی شکنجه شده بودند.

در پایان مصاحبه نویل، هری اعتقاد داشت که اسلاگهورن او را نگه داشته بود تا ببیند که آیا او هیچ یک از استعداد های والدینش

را دارد یا نه.

اسلاگهورن گفت:

- و حالا...

به طور وسیعی جابجا شد، با حالتی که یادآور هنگامی بود که مجری یک شو میهمان معروف و سوپر استار برنامه خود را معرفی می‌کند.

- هری پاتر! از کجا شروع کنیم؟ من احساس می‌کنم تابستون که همدیگر دیدیم یه روح تازه گرفتیم!

او مدتی هری را برانداز کرد گویی او تکه‌ی بزرگ و آبداری از قرقاول است، سپس گفت:

- اونا حالا «فرد منتخب» صدات می‌کنن

هری چیزی نگفت. بلبای، مک‌لاگن و زابینی، همه به او خیره شده بودند.

اسلاگهورن در حالی که به دقت هری را نگاه می‌کرد گفت:

- البته، در طول این همه سال شایعاتی بوده... من یادمه زمانی... خوب... بعد از اون شب وحشتناک... لی‌لی... جیمز... و تو

که زنده موندی... و حرف‌هایی که بود که تو قدرت‌هایی داری خارق‌العاده...

زابینی سرفه کوچولویی کرد که به وضوح نشان می‌داد که به این مسئله معتقد نیست. صدای خشمگینی از پشت اسلاگهورن بیرون آمد.

- آره زابینی، چون تو مستعدی... در ژست گرفتن...

- اوه عزیزم!

اسلاگهورن به آرامی خندید و برگشت و به جینی نگاه کرد که از پشت شکم بزرگ اسلاگهورن به سمت زابینی خیز برداشته

بود.

- من توصیه می‌کنم مواظب خودت باشی بلاژ! من قبلاً، وقتی از کنار واگن این‌ها می‌گذشتم، دیدم این بانوی جوان چطور

جالب توجه‌ترین طلسم بت بوگی رو اجرا می‌کنه! من بودم باهاش بحث نمی‌کردم.

زابینی فقط نگاه تحقیرآمیزی کرد.

اسلاگهورن برگشت به طرف هری و گفت:

- به هر حال، این تابستون چنین شایعاتی، البته کسی واقعاً نمی‌دونه چی رو باید باور کنه، پیام امروز به چاپ کردن

مزخرفات و اشتباهات معروفه... اما در این مورد کمی شبهه وجود داره، تعداد زیادی از شاهدان گفتن که آشوب‌هایی در

وزارت‌خونه بوده که تو در مرکز ثقل تمام اون‌ها قرار داشتی.

هری که راه فراری بدون دروغ‌های رک، از این ماجرا نمی‌دید، فقط سرش را تکان داد و باز چیزی نگفت. اسلاگهورن لبخندی به او زد.

- اینقدر با حیا، اینقدر افتاده، جای تعجبی نیست که دامبلدور اینقدر شیفته‌ست... اینقدر مهیج، البته آدم نمی‌دونه چی رو باور بکنه... به عنوان مثال حکایت این پیشگویی...

نوئل همین که گفت:

- ما تا حالا هیچ پیشگویی نشنیدیم...

رنگش پرید و صورتی شد.

جینی با ثبات گفت:

- درسته، من و نوئل هم اونجا بودیم، این چرندیات «فرد منتخب» طبق معمول داستان ساختن‌های پیام امروزه. اسلاگهورن با علاقه زیادی گفت:

- شما دو تا هم اونجا بودین. این طوره؟

از جینی به نوئل نگاه کرد، ولی هر دوی آنها قبل از لبخند دلگرم‌کننده‌ی او مثل حلزون نشسته بودند.

اسلاگهورن که به نظر کمی ناامید می‌آمد، گفت:

- بله... خوب.... درسته که پیام امروز معمولاً مبالغه می‌کنه، البته... من یادمه جی و ناگ عزیز بهم می‌گفت (البته منظورم جی و ناگ جونزه، کاپیتان هاری هالی هد)...

او شروع کرد به تعریف‌کردن خاطره‌ای زمان‌بر، ولی هری حس مشخصی داشت که کار اسلاگهورن با او تمام نشده، و فقط با حرف جینی و نوئل متقاعد نشده.

بعد از ظهر با قصه‌های بیشتری درباره‌ی افراد برجسته‌ای که اسلاگهورن به آنها درس داده بود گذشت، که همه آنها از ملحق‌شدن به باشگاهی در هاگوارتز که او «کلوپ اسلاگ» می‌نامید، خوشحال می‌شدند. هری نمی‌توانست تا وقت رفتن صبر کند، اما راهی هم نمی‌دید که این کار را مودبانه انجام دهد. بالاخره قطار از یکی از همان قطعه‌های مه به غروب سرخی خارج شد، و اسلاگهورن به اطراف نگاه کرد در حالی که به نور غروب پلک می‌زد.

- عجب، دیگه هوا تاریک شده! من متوجه نشدم چراغا رو روشن کردن! شما بهتره برید و لباس‌هاتون رو عوض کنید، همتون. مک‌لاگن یک سری به من بزن و اون کتاب دربار ناگتیل‌ها رو امانت بگیر. هری، بلاژ... شما هم برین. خانوم، این شامل شما هم می‌شه...

به جینی چشمک زد.

- خوب مرخصید که برید، مرخصید که برید.

همین که زابینی از کنار هری گذشت نگاه پلیدی به او کرد و هری با کمال میل برگرداند. او، جینی، و نویل به دنبال او در راهرو به راه افتادند.

نویل من من کنان گفت:

- خوشحالم که تموم شد، مرد عجیبی مگه نه؟

هری در حالی که چشمانش به زابینی بود گفت:

- آره، یکمی، چطور شد تو از اینجا سردرآوردی جینی؟

جینی گفت:

- اون منو وقتی که ذکر یا اسمیت رو طلسم می‌کردم دید. اون احمق هافلپافی رو یادت می‌آد که به الف‌دال هم می‌اومد؟ اون

هی از من پرسید که چه اتفاقی تو وزارتخونه افتاد و بالاخره اونقدر حوصلم رو سر برد که طلسمش کردم... وقتی اسلاگهورن

اومد، اول فکر کردم قراره تنبیه بشم ولی اون فقط فکر کرد اون طلسم خوبی بود و من رو به ناهار دعوت کرد! دیونست، هومم؟

هری گفت:

- بهتر از اونیه که آدم به خاطر اینکه مادرش مشهوره دعوت کنن

پشت سر زابینی اخم کرد،

- یا به خاطر عموشون...

اما او حرفش را قطع کرد. ایده‌ای به ذهنش رسیده بود، ایده‌ای بی‌ملاحظه اما بالفعل شگفت‌انگیز... در عرض یک دقیقه

زابینی می‌رفت که دوباره وارد کویه سال ششم اسلیترین شود و مالفوی آنجا خواهد بود، با این خیال که هیچ کس به جز

اسلیترین‌های همراه، او را نمی‌شنوند... اگر هری فقط می‌توانست پشت سر او وارد شود، نادیده، چه چیزهای که ممکن بود نشنود

یا نبیند؟ درسته، مدت کمی از سفر مانده بود... از روی منظره‌هایی که از جلوی پنجره می‌گذشتند می‌شد گفت که بیشتر از نیم

ساعت به هاگرمید مانده... اما به نظر می‌آمد کس دیگری حاضر نیست سوء ظن هری را جدی بگیرد، پس این به عهده‌ی او بود

که آنها را ثابت کند.

در حالی که شنل را به روی خود می‌انداخت زیر لب گفت:

- شما دو تا رو بعداً می‌بینم.

نویل پرسید:

- اما داری چه...

هری با نجوا گفت:

- بعداً!

و تا جایی که امکان داشت به آرامی به دنبال زابینی راه افتاد، اگر چه لرزش قطار آن مقدار احتیاط را تقریباً بیهوده کرده بود.

راهروها الان تقریباً خالی بودند. تقریباً همه به کوپه‌هایشان برگشته بودن تا لباس مدرسه بپوشند و وسایلشان را جمع کنند. با وجود این که هری تاجایی که می‌توانست بدون داشتن تماس به زابینی نزدیک شده بود اما به حد کافی سریع نبود تا وقتی که زابینی در را باز کرد به داخل کوپه بخزد. زابینی دیگر داشت در را می‌بست که هری با عجله پایش را میان در گذاشت تا از بسته شدن آن جلوگیری کند.

زابینی با خشم گفت:

- این دیگه چه مرگشه؟

در حالی که در کشویی کوپه را چندین بار محکم به پای هری می‌کوبید.

هری در را گرفت و با زور آن را باز کرد؛ زابینی که هنوز دستگیره در را چسبیده بود به پهلو روی دامن گرگوری گویل افتاد، و در آشویی که در پی آن راه افتاد، به داخل کوپه دوید و روی جای فعلاً خالی زابینی پرید و خود را بلند کرد و سوار باربند شد. خوش‌شانس بود که گویل و زابینی با هم مشاجره می‌کردند، و همه نگاه‌ها به طرف آنها بود، چون هری مطمئن بود که وقتی از کنار آنها می‌گذشت شنلش به آن‌ها برخورد کرد و برای لحظه‌ای از قوزک پایش به بعد دیده شد، در واقع برای یک دقیقه وحشتناک هری فکر کرد، دید که چشمان مالفوی کتانی‌های او را دنبال می‌کنند. اما بعد گویل در را محکم بست و زابینی را پرت کرد. زابینی با قیافه‌ای ژولیده سر جای خودش آوار شد، وینست کراب سر مجله کمیک استریپ خود برگشت، و مالفوی، خنده‌کنان، روی پشت داراز کشید، در حالی که سرش روی دامن پانسی پرکینسون بود. هری به حالت ناراحت‌کننده‌ای زیر شنلش جمع شد تا مطمئن شود هر سانت از بدنش مخفی می‌ماند، و پانسی را تماشا کرد که موی بلوند و نرم مالفوی را که جلوی پیشانی‌اش افتاد بود، نوازش می‌کرد، هر باری که این کار را می‌کرد می‌خندید، گویی هر کس دیگری دوست داشت در جای او باشد. نور فانوس‌هایی که از سقف کوپه آویزان بودند نور روشنی به روی صحنه می‌انداخت. هری می‌توانست هر کلمه مجله کراب را که درست زیر او نشسته بود، بخواند.

مالفوی گفت:

- خوب زابینی، اسلاگهورن چی می‌خواست؟

زابینی که هنوز با خشم به گویل نگاه می‌کرد گفت:

- فقط می‌خواست با افراد پارتی‌کلفت جور بشه... نه این که تونست تعداد زیادی هم پیدا بکنه.

گویا این اطلاعات مالفوی را خشنود نساخته باشد پرسید:

- چه کس دیگه‌ای دعوت بود؟

زاینی گفت:

- مک‌لاگن از گریفیندور،

مالفوی گفت:

- آه، آره، عموش تو وزارتخونه آدم بزرگیه،

- ... یکی دیگه به اسم بلبای از ریونکلاو...

پانسی گفت:

- اون نه، اون یک احمقه!

و زاینی تموم کرد:

- ... و لانگ‌باتم، پاتر و دخترک ویزلی...

مالفوی به یکباره بلند شد و نشست طوری که دست پانسی را کنار زد.

- لانگ‌باتم رو هم دعوت کرده بود؟

- خوب من اینطوری فکر می‌کنم چون اون هم اونجا بود.

- لانگ‌باتم چی داره که اسلاگهورن رو علاقمند کنه؟

زاینی شانه انداخت.

مالفوی با ریشخند گفت:

- پاتر، پاتر دوست داشتنی، مسلماً اون می‌خواسته «فرد منتخب» رو ببینه، اما اون دختره، ویزلی، چه چیز ویژه‌ای درباره‌ی

اون هست؟

پانسی در حالی که از گوشه چشمش مواظب عکس‌العمل مالفوی بود، گفت:

- پسرای زیادی دوستش دارند. حتی تو هم فکر می‌کنی خوش‌قیافست، مگه نه بلاژ؟ و همه‌ی ما می‌دونیم که چقدر

مشکل‌پسندی.

زاینی به سردی گفت:

- من به کثافت حقیر خائن به نژادی مثل اون دست هم نمی‌زنم حالا شبیه هر چی باشه...
- پانسی از این حرف کیف کرد. مالفوی دوباره روی دامن او ولو شد و اجازه داد که او دوباره نوازش موهایش را شروع کند.
- خوب، من برای ذائقه‌ی اون متأسفم. شاید پیری اون رو خرفت کرده. باعث شرمندگیه. پدرم بهم گفت اون در دوران خودش جادوگر خوبی بوده. پدر من هم قبلاً یکی از نورچشمیاش بود. احتمالاً اسلاگهورن نشنیده که من هم توی قطارم، یا...
- زاینی گفت:
- آگه جای تو بودم رو دعوت‌نامه حساب نمی‌کردم. وقتی که من اول رسیدم اون از من درباره‌ی پدر نات پرسید. ظاهراً اون‌ها دوستای قدیمی بودن، و وقتی شنید اون تو وزارتخونه دستگیر شده خوشحال نشد، و نات دعوتنامه نگرفت، گرفت؟ من فکر نمی‌کنم اسلاگهورن به مرگخوارها علاقه‌ای داشته باشه.
- مالفوی عصبانی شد ولی بزور خنده کاملاً بی‌مزاحی بیرون داد.
- خوب کی اهمیت می‌ده که اون به چی علاقمنده؟ مگه اون چیه؟ آخرش که یه معلم احمقه!
- مالفوی از روی خودنمایی خمیازه‌ای کشید،
- منظورم اینکه، شاید من سال دیگه تو هاگوارتز نباشم، واسه من چه فرقی داره یک پیر چاق منو دوست داشته باشه یا نداشته باشه؟
- پانسی یکهو دست از نوازش مالفوی برداشت و با اوقات تلخی گفت:
- منظورت از اینکه ممکنه سال دیگه تو هاگوارتز نباشی چیه؟
- مالفوی با سایه‌ای از پوزخند گفت:
- خوب، آدم هیچ وقت نمی‌دونه، شاید من... امم... به چیزهای بزرگتر و بهتری دست زدم.
- قوزکرده زیر شنلش روی باربند، قلب هری شروع کرد به تپیدن. رون و هرمیون درباره این چه چیزی خواهند گفت؟ کراب و گویل هاج و واج مانده بودند؛ معلوم بود آن‌ها هیچ نقشه‌ای برای نقل مکان به چیزهای بهتر و بزرگتر نداشتند. حتی زاینی هم اجازه داد نگاه کنجکاوی چهره متکبر او را خراب کند. پانسی دوباره شروع کرد به نوازش آرام موهای مالفوی، متحیر.
- منظورت اینه که...
- مالفوی شانه‌اش را بالا انداخت.
- مامان می‌خواد من تحصیلاتم رو تموم کنم، اما شخصاً، اون رو این روزها اونقدرها هم مهم نمی‌بینم. منظورم اینه که، یکم فکر کن... وقتی لرد سیاه حکم فرما بشه، آیا اهمیت می‌ده که چه کسی چند تا سمج یا چند تا نیوت گرفته؟ البته که نه. اون موقع فقط ملاک نوع خدمتیه که کردی و سطح جانسپاری که نشون دادی.

زایینی برای اذیت پرسید:

- و تو فکر می‌کنی قادری کاری برای اون انجام بدی؟ شانزده ساله و نه حتی کاملاً واجد شرایط؟

مالفوی یواشکی گفت:

- من همین الان گفتم، نگفتم؟ شاید اون اهمیت نمی‌ده که من صلاحیت دارم یا نه. شاید کاری که از من می‌خواه لازم نیست

براش صلاحیت داشته باشی.

کراب و گویل مثل مجسمه‌های روی ناودان با دهان باز نشسته بودند. پانسی به مالفوی خیره شده بود. مثل اینکه او قبلاً

چیزی به این مهمی و عظمت ندیده بود.

مالفوی گفت:

- می‌تونم هاگوارتز رو ببینم.

وقتی به پنجره‌های سیاه‌شده اشاره می‌کرد، به وضوح از تأثیری که ایجاد کرده بود لذت می‌برد.

- بهتره لباس‌های مدرسه رو بپوشیم.

هری آنقدر سرگرم نگاه کردن مالفوی بود که متوجه نشد گویل دستش را برای برداشتن چمدانش دراز کرده است؛ همین که

آن را بیرون کشید به پهلوی سر هری خورد. او صدای ناخواسته‌ای از درد بیرون داد، و مالفوی اخم‌کنان به باربند نگاه کرد.

هری از مالفوی نمی‌ترسید اما هنوز فکر پیدا شدن زیر شنل نامرئی توسط دسته‌ای از اسلپترین‌های دشمن را دوست نداشت.

با چشمانی که هنوز اشکی بود و سری که هنوز درد می‌کرد، چوب‌دستی‌اش را بیرون کشید، مواظب بود که شنل را بهم نزنند، نفس

حبس شده. برای آسایش او، مالفوی مثل اینکه به این نتیجه رسیده باشد که خیالاتی شده، مثل بقیه لباسش را پوشید، چمدانش

را قفل کرد، و همین که قطار شروع به کاهش سرعت کرد او هم شنل مسافرتی تازه و کلفتی را دور گردنش بست.

هری می‌توانست راهرو را ببیند که دوباره پر می‌شد و آرزو کرد که رون و هرمیون وسایلش را برای او به سکو ببرند، او

همان‌جا که بود گرفتار شده بود، تا زمانی که تقریباً کویه خالی شد.

بالاخره با آخرین تکان، قطار کاملاً ایستاد. گویل در را باز کرد و راهش را با زور بین جمعیت سال دومی‌ها باز کرد؛ کراب

و زایینی دنبال کردند. مالفوی به پانسی که منتظر او بود و دستش را به امید اینکه مالفوی آنرا بگیرد، دراز کرده بود، گفت:

- تو برو، من فقط می‌خوام یک چیزی رو چک کنم.

پانسی رفت. حالا هری و مالفوی توی کویه تنها بودند. افراد رژه می‌رفتند و روی سکوی تاریک فرود می‌آمدند. مالفوی به

طرف در کویه حرکت کرد و پرده را پایین کشید، طوری که جمعیت توی راهرو نتوانند چیزی از داخل ببینند. او روی چمدانش

خم شد و آن را دوباره باز کرد.

هری از لب باربند به پایین خیره شد، قبلش کمی تندتر می‌تپید. مالفوی چه چیزی را می‌خواست از پانسی قایم کند؟ آیا قرار بود شیء اسرارآمیزی را ببیند که تعمیرش اینقدر مهم بود؟

- پتریفیکوس توتالوس!

بدون هیچ اختطاری، مالفوی چوبدستی‌اش را به طرف هری گرفت، که او هم بی‌درنگ فلج شد. و مثل اینکه صحنه آهسته، از روی باربند به بیرون برگشت و سقوط کرد و با برخورد دردناک و زمین‌جنبانی، جلوی پای مالفوی افتاد، شنل نامرئی زیر بدنش گیر کرده بود، تمام بدنش، با زانوهای که هنوز در حالت بیهوده‌ای خم شده بود، آشکار شد. او نمی‌توانست جنب بخورد، او فقط می‌توانست به مالفوی که کاملاً می‌خندید نگاه کند.

او با خوشحالی گفت:

- فکر می‌کردم تو باشی، وقتی چمدون گویل بهت خورد شنیدم. و وقتی زابینی برگشت فکر کردم چیز سفیدی رو دیدم که از هوا گذشت...

چشمانش مدتی روی کتانی‌های هری درنگ کردند.

- تو چیزی نشنیدی که من واقعاً به اون اهمیت بدم، پاتر. اما وقتی که من تو رو اینجا دارم...

و مشت محکمی به صورت هری زد. هری احساس کرد که دماغش شکست؛ خون همه جا را فرا گرفت.

- این به خاطر پدرم بود. و حالا بذار ببینم...

مالفوی شنل را از زیر بدن خشک‌شده هری بیرون کشید و آن را روی او انداخت.

او به آرامی گفت:

- فکر نمی‌کنم تو رو قبل از این که قطار به لندن برسه پیدا کنند این دور و ورا می‌بینمت پاتر،.... شاید هم نه.

و با دقت این که انگشتان هری را له کرده باشد، کوپه را ترک کرد.

فصل هشتم

پیروزی اسنیپ

مترجم: farshid27 (فرشید)

ویرایش: مرلین



هری نمی‌توانست جنب بخورد. او دراز به دراز زیر شنل نامرئی افتاده بود و خونی را که از دماغش سرازیر بود احساس می‌کرد، گرم و نمناک؛ به صدای قدم‌ها و زمزمه‌هایی که از راهروی آنطرف می‌آمد گوش می‌کرد. اولین چیزی که به ذهنش آمد این بود که، مطمئناً، کسی قبل از حرکت دوباره قطار، کوپه‌ها را چک خواهد کرد؟ اما ناگهان حس ناامیدی وجودش را فراگرفت چون اگر هم کسی می‌آمد نه می‌توانست او را ببیند و نه صدایی می‌شنید. تنها امید او این بود که کسی وارد کوپه شود و پایش به او گیر کند.

او تابحال اینقدر از مالفوی بدش نیامده بود، در این موقعیت که مثل یک لاک‌پشت، مستأصل به پشت افتاده بود و خون به حالت چندش‌آوری به دهانش می‌چکید. خودش را در چه مخصصه‌ی مسخره‌ای انداخته بود... حالا صدای آخرین قدم‌ها هم به خاموشی می‌رفت؛ دیگران در امتداد سکوی تاریک بیرون در حرکت بودند؛ می‌توانست صدای همهمه و کشیده‌شدن ساک‌ها را بشنود.

احتمالاً رون و هرمیون به این فکر خواهند افتاد که او بدون آنها از قطار پیاده شده؛ و وقتی به تالار اصلی رسیدند سرتاسر میز گریفیندور را به دنبال او خواهند گشت و در نهایت زمانی متوجه خواهند شد که مسلماً هری نصف راه تا لندن را طی کرده. سعی کرد صدایی ایجاد کند، لااقل یک ناله، اما این کار ممکن نبود. بعد به خاطر آورد که بعضی از جادوگران، مثل دامبلدور، می‌توانند بدون حرف‌زدن هم جادو کنند پس سعی کرد چوب‌دستی‌اش را که از دستش افتاده بود با گفتن کلمات «آکسیو واندا» فراخواند. بارها و بارها این کار را در ذهنش تکرار کرد ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

او فکر کرد می‌تواند صدای خش‌خش درختان اطراف دریاچه را بشنود، و صدا هوهوی یک جغد در دوردست، اما هیچ نشانی از جستجو برای او نبود؛ و یا حتی (به خاطر این فکر کمی از خود بدش آمد) صداهای وحشت‌زده‌ای که به دنبال هری پاتر می‌گشتند. تصور کاروان کالسکه‌هایی که توسط تسترال‌ها به طرف مدرسه کشیده می‌شوند و صدای کرکرخنده که از کالسکه مالفوی به گوش می‌رسد؛ جایی که مالفوی می‌توانست ماجرای حمله‌اش به هری را برای دیگر دوستان اسلیترینش دوباره تعریف کند؛ حس ناامیدکننده‌ای را در تمام وجودش گسترانید.

تکانی که قطار خورد باعث شد هری به پهلو بچرخد. حالا بجای سقف، زیر صندلی‌ها جلوی چشم‌هایش بود. به محض غرش موتورها کف کویه به لرزه افتاد. قطار در حال ترک آنجا بود و کسی هم متوجه نشده بود که او هنوز آنجاست... احساس کرد که شنل از رویش برداشته شد و صدایی بالای سرش گفت:

- بیا، هری.

یک لحظه نور قرمز رنگی تابید و بدن هری آزاد شد؛ خودش را کمی بلند کرد تا بتواند بنشیند، سریع خون را با پشت دستش از صورت کبودشده‌ی خود پاک کرد، سرش را بلند کرد و تانکس را دید، در دستش شنلی بود که همین الان از رویش برداشته بود.

- بهتره زودتر از قطار خارج بشیم، عجله کن!

در حالی این کلمات را گفت که دید پنجره‌های قطار در بخار موتورها تار شدند و قطار شروع به حرکت کرد. - بیا، باید بپریم.

هری به دنبال تانکس به راهرو دوید. تانکس در قطار را باز کرد و روی سکویی پرید که انگار با سرعت گرفتن قطار زیر پایشان سر می‌خورد. هری به دنبال تانکس پرید؛ هنگام فرود کمی تعادلش را از دست داد ولی به موقع خودش را جمع کرد تا لوکوموتیو قرمز را ببیند که پس از پیچ سرعت گرفت و از نظرها ناپدید شد.

هوای آن شب سرد، کمی درد دماغش را تسکین می‌داد. تانکس داشت به او نگاه می‌کرد و او از این که در چنین موقعیت اسفباری پیدا شده بود عصبانی و شرمنده بود. تانکس آهسته شنلش را به او برگرداند.

- کی این کارو کرد؟

هری به تلخی پاسخ داد:

- دراکو مالفوی،... ممنون که... خوب....

تانکس بدون این که بخندد گفت:

- هیچ مسئله ای نیست،...

تا آن جایی که هری می‌توانست در آن تاریکی ببیند تانکس همان موی موشی‌رنگ و صورت غم‌گرفته‌ای را داشت که چند وقت پیش در بارو دیده بود.

- ...اگه ثابت بایستی می‌تونم دماغت رو درست کنم.

در واقع هری چندان با این ایده موافق نبود و قصد داشت که به دیدن مادام پامفری برود، سر پرستار مدرسه، کسی که وقتی پای وردهای درمانی به میان می‌آمد بیشتر قابل اطمینان بود، اما به نظر هری گفتن این حرف بی‌ادبی بود، پس او بی‌حرکت ایستاد و چشم‌هایش را بست.

تانکس گفت:

- ایسفی

اول احساس کرد دماغش داغ شد، بعد خیلی سرد شد. محتاطانه دستش را بالا برد و لمس کرد. به نظر می‌آمد درست شده باشد.

- خیلی ممنون!

تانکس گفت:

- بهتره دوباره شنلت رو تنت کنی، اون وقت ما می‌تونیم تا مدرسه پیاده بریم...

هنوز بدون این که کوچکترین لبخندی بزند. همین که هری شنل را روی دوشش انداخت، تانکس چوب‌دستی‌اش را بیرون آورد و تکانی به آن داد؛ موجود چهارپای عظیم‌الجثه‌ای از آن بیرون زد و به درون تاریکی خزید.

هری که قبلا دیده بود دامبلدور اینطور پیغام بفرستد پرسید:

- اون یه پاترونوس بود؟

- آره، به قلعه پیغام فرستادم که تو پیش منی، وگرنه نگران می‌شدن. بیا، ما بهتره وقت رو تلف نکنیم.

با هم به طرف مسیری که به مدرسه ختم می‌شد رفتند.

- چطوری منو پیدا کردی؟

- متوجه شدم که قطار رو ترک نکردی و می‌دونستم اون شنل رو داری. اول فکر کردم به دلیل خاصی قایم شدی. بعد وقتی

دیدم نور چراغ‌ها توی اون کویه به پایین کشیده می‌شن فکر کردم باید چک کنم.

هری پرسید:

- بهر حال، این جا چکار می‌کنی؟

- حالا من تو هاگزمید مستقر شدم، برای محافظت بیشتر از مدرسه.

- تنها تو اینجا مستقری، یا...؟

- نه، پرادفوت، سویج و داوایش هم اینجا.

- داوایش، همون آروری که دامبلدور پارسال خدمتش رسید؟

- آره، خودش.

آن‌ها در مسیر تاریک و خلوت، به دنبال رد تازه ایجادشده‌ی کالسکه‌ها بالا رفتند. هری زیرچشمی از زیر شنل به تانکس نگاه کرد؛ پارسال آنقدر پر جنب و جوش بود که گاهی آدم زده می‌شد، به راحتی می‌خندید، شوخی می‌کرد. امسال مسن‌تر نشان می‌داد و جدی‌تر، و هدف‌مندتر. آیا همه‌ی این‌ها تأثیر اتفاقاتی بود که در وزارت‌خانه افتاده بود؟ بطور ناخوشایندی فکر کرد احتمالاً هر میون پیشنهاد می‌داد بخاطر تسلی هم شده او باید حرفی درباره سیریوس یا خود او مطرح می‌کرد؛ مثلاً این که تقصیر او نبود، اما هری نتوانست خودش را برای این کار قانع کند. کار هری از مقصر دانستن او به خاطر مرگ سیریوس گذشته بود، تقصیر تانکس بیشتر از بقیه نبود (شاید خیلی کمتر از تقصیر خود هری هم بود) ولی دوست نداشت درباره سیریوس صحبت کند و تا آنجایی که می‌توانست از این کار دوری می‌کرد. پس آن‌ها بدون کوچکترین حرفی راهشان را در دل شب سرد ادامه دادند، حتی صدای کشیده‌شدن ردای تانکس روی زمین شنیده می‌شد.

از آنجایی که این مسیر همیشه توسط کالسکه طی شده بود، هری هیچ‌موقع فاصله طولانی بین ایستگاه قطار هاگزمید تا مدرسه را نفهمیده بود. سرانجام دیدن ستون‌های بلند دو طرف دروازه که روی هر کدام گراز بالدار به عنوان سرستون نشسته بود تسکین بزرگی برای هری بود. هم سردش بود و هم گرسنه و مشتاق این بود که تانکس جدید افسرده را رها کند. اما وقتی دستش را دراز کرد دروازه را باز کند دید درها با زنجیر بسته شده‌اند.

با اطمینان چوب‌دستی‌اش را به طرف در گرفت و گفت:

- الوهوما

ولی اتفاقی نیفتاد.

تانکس گفت:

- این رو این یکی اثر نمی‌کنه، دامبلدور شخصاً اون‌ها رو افسون کرده.

هری به اطراف نگاه کرد و پیشنهاد کرد:

- شاید بتونم از دیوار بالا برم.

تانکس سراسر گفت:

- نه، تو نمی‌تونی. همه جای اون طلسم ضد مزاحم داره. از تابستون امنیت صد برابر شده.

گفت:

- خوب، پس...

دیگه داشت از فقدان حس همیاری تانکس کلافه می‌شد.

- ... فکر کنم مجبورم امشب رو این بیرون بخوابم و منتظر بشم صبح بشه.

تانکس گفت:

- نگاه کن انگار کسی داره دنبالت میاد.

در دوردست قلعه فانوسی در حرکت بود. هری آنقدر از دیدن آن خوشحال بود که فکر کرد حتی می‌تواند در مقابل وزوز نکوهش‌های فیلیچ به خاطر دیرکردن و خزبلاش درباره این که «چگونه ممکن است وسایل شکنجه او را در انجام بهتر وظیفه‌اش کمک کند»، بردباری کند. تا زمانی که آن چراغ تابان به ده قدمی آن‌ها نرسیده بود. هری شنلش را برداشت تا دیده شود. هری نتوانسته بود. با هجومی از نفرت خالص. بینی عقابی و موی بلند و سیاه و چرب سوروس اسنیپ را تشخیص بدهد.

اسنیپ پوزخند زنان گفت:

- خُب، خُب، خُب، ...

و چوب‌دستی‌اش را درآورد و به چفت در ضربه ملایمی زد؛ که باعث شد زنجیرها به عقب بخزند و لولاهای در به صدا درآیند و در باز شود.

- خیلی لطف کردی که تشریف رو آوردی، پاتر، از قرار معلوم هم فکر گرفتی که پوشیدن ردای مدرسه از حس تشرف‌فرماییتون کم می‌کنه.

- من نمی‌تونستم عوض کنم، آخه من...

هری با این جملاتش را شروع می‌کرد که اسنیپ حرفش را قطع کرد.

- دیگه به شما نیازی نیست، نیمفادورا، جای هری آه... کاملاً در دستان من امن خواهد بود.

تانکس با اخم گفت:

- اما من قصد داشتم پیغام به دست هاگرید برسه.

- هاگرید هم درست مثل پاتر، اینجا، برای جشن اول سال دیر کرده؛ پس پیغام به دست من رسید. و در ضمن...

اسنیپ با گفتن این‌ها کمی عقب رفت؛ طوری که هری بتواند وارد شود.

- ...من علاقمند بودم پاترونوس جدیدت رو ببینم.

و دروازه را با صدای بلندی محکم به روی تانکس بست و دوباره با چوب‌دستی‌اش به چفت ضربه زد؛ و آن‌ها صداکنان به جای خود برگشتند.

اسنیپ با طعنه غیرقابل‌انکاری در صدایش گفت:

- به نظر من با قبلی بهتر بودی، پاترونوس جدیدت به نظر ضعیف میاد.

وقتی اسنیپ فانوس را برمی گرداند یک لحظه نور روی صورت تانکس افتاد و هری خشم را در چهره‌ی او دید پس از آن تانکس دوباره در تاریکی پوشیده شد.

هری گفت:

- شب به خیر...

و با اسنیپ به طرف مدرسه به راه افتاد؛ دوباره سرش را برگرداند

- تشکر... برای همه چیز.

- می بینمت هری.

اسنیپ برای یکی دو دقیقه چیزی نگفت. مثل این بود بدن هری چنان امواج قدرتمندی از نفرت تولید می کرد که به نظر غیرممکن می آید اسنیپ آن‌ها را دریافت نکرده باشد. هری از همان اولین برخوردشان از اسنیپ نفرت داشت ولی اسنیپ هم با رفتارش نسبت به سیریوس خودش را به طور برگشت ناپذیری دورتر از حدود بخشش هری قرار داده بود. دامبلدور هرچه دلش می خواهد بگوید، هری تمام تابستان را داشت تا فکر کند، به این نتیجه رسیده بود که احتمالاً طعنه‌های اسنیپ به سیریوس درباره‌ی این که چگونه وقتی دیگر اعضای محفل ققنوس با ولدمورت مبارزه می کنند و او در امنیت کامل نشسته است، عامل بسیار قدرتمندی در شتابزدگی او در حمله به وزارت خانه بوده است؛ همان شبی که او کشته شد. هری به این نکته گیر داده بود، چون او را قادر می ساخت تا اسنیپ را مقصر بداند، که همین او را خرسند می کرد؛ از طرف دیگر او می دانست تنها کسی که از مردن سیریوس متأسف نیست اسنیپ است، همان کسی که الان در کنار او و در تاریکی در حال راه رفتن است.

اسنیپ گفت:

- فکر کنم، پنجاه امتیاز به خاطر دیر کردنت از گریفیندور کم کنم؛ و بگذار ببینم، بیست امتیاز دیگه به خاطر این که هنوز لباس ماگل‌ها به تنت هست. می دونی، من فکر می کنم تا حالا هیچ گروهی نتونسته بود به این زودی امتیاز منفی بگیره، ما هنوز خوردن پودینگ رو هم شروع نکردیم. پاتر، ممکنه تو رکورد جدیدی ثبت کرده باشی.

خشم و نفرت درون هری که مثل آهن گداخته شده بود قلیان می کرد، ولی او حاضر بود به جای اینکه علت تأخیرش را به اسنیپ بگوید، تمام راه را تا لندن خشک شده و بی حرکت بماند.

اسنیپ ادامه داد:

- فکر کنم می خواستی ورود جالبی ترتیب بدی، مگه نه؟ و با در نظر گرفتن این که این بار هیچ ماشین پرنده‌ای در دسترس نبود فکر کردی پریدن وسط تالار اصلی اون هم وسط جشن تأثیر هیجان انگیزی داشته باشه.

هری با این که فکر می‌کرد ممکن است هر لحظه سینه‌اش منفجر شود باز هم ساکت ماند. هری می‌دانست که اسنیپ به همین دلیل آمده که او را ببرد، تا چند دقیقه‌ای بتواند دور از چشم دیگران هری را آزار دهد.

بالاخره آن‌ها به دم پله‌های قلعه رسیدند، همین که در جلویی بزرگ و بلوطی رو به تالار سنگ‌فرش‌شده‌ی ورودی باز شد هجومی از صدای خنده و گفتگو و همچنین جیرینگ جیرینگ بشقاب‌ها و لیوان‌ها از میان درهای کاملاً باز تالار اصلی به استقبالشان آمدند. هری در این فکر بود که آیا می‌تواند دوباره شنلش را به تن کند، تا با کمک آن بتواند بدون دیده شدن به جای خود (که بطور ناراحت‌کننده‌ای از در ورودی دور بود) پشت میز بزرگ گریفیندور برسد.

اسنیپ مثل اینکه ذهن هری را خوانده باشد گفت:

- بدون شنل، می‌تونی تا اونجا همین‌طوری راه بری تا همه بتونن ببینن؛ مطمئناً این همون چیزیه که می‌خواستی.

هری فی‌الغور برگشت و قدمرو از میان درهای باز عبور کرد. برای دورشدن از اسنیپ حاضر بود هر کاری بکند. تالار اصلی، که با یک میز طولانی برای هر یک از گروه‌ها و یک میز دیگر برای کارکنان که بالای اتاق و روبه‌روی دیگر میزها قرار گرفته بود، مثل همیشه با شمع‌های معلقی تزیین شده بود که باعث می‌شد بشقاب‌های رو میز بدرخشند. همه آن‌ها برای هری مثل تصویر محو و لرزانی بود؛ چون با چنان سرعتی راه می‌رفت که توانسته بود قبل از این که کسی واقعاً شروع کند به تماشا کردن او، از میز هافلپاف بگذرد، در واقع دیگر زمانی که همه بلند شده بودند او را ببینند او رون و هرمیون را پیدا کرد و با سرعت از میان نیمکت‌ها عبور کرد و خود را بین آن دو چپاند.

رون در حالی که همراه اطرافیان به هری می‌خندید، گفت:

- تا الان کجا... وای، با صورتت چی کار کردی؟

- چرا؟ مگه چشمه؟

هری با گفتن این کلمات فوراً یک قاشق برداشت و به تصور کج و معوجش نگاه کرد.

هرمیون گفت:

- سر تا پات خونیه. بیا ببینم...

چوب‌دستی‌اش را بلند کرد و گفت:

- ترگنو

که تمام خون خشک‌شده را پاک کرد و از بین برد.

هری که تمیزی صورتش را احساس می‌کرد گفت:

- ممنون، دماغم چه شکلیه؟

هرمیون با نگرانی گفت:

- مثل همیشه؛ چرا نباشه؟ هری، چه اتفاقی افتاده؟ ما که زهره ترک شدیم.

هری زیر لب گفت:

- بعداً بهتون می‌گم.

او آگاه بود که جینی، نویل، دین و سیموس داشتند گوش می‌کردند؛ حتی نیک تقریباً بی‌سر، یکی از روح‌های گریفیندور، هم طول میز را شناور به طرفشان آمد تا گوش کند.

هرمیون گفت:

- اما...

هری با صدای اسرارآمیز معنی‌داری گفت:

- هرمیون، الان نه.

او خیلی دلش می‌خواست که دیگران فکر کنند او درگیر کار قهرمانانه‌ای بوده، ترجیحاً شامل یک جفت مرگ‌خوار و شاید یک دیمتور. صد البته مالفوی تا آنجایی که خواهد توانست داستان را در همه جا پراکنده خواهد کرد، اما بهر حال همیشه احتمال این وجود داشت که داستان به گوش تعداد زیادی از گریفیندورها نرسد.

او دستش را از جلوی رون به طرف ران مرغ و چپیس دراز کرد اما قبل از اینکه بتواند آن‌ها را بردارد ناپدید شدند تا جای خود را به بودینگ بدهند.

در همین حین که رون به طرف کیک بزرگ فرانسوی شیرجه رفت، هرمیون گفت:

- به هر حال گروه‌بندیو از دست دادی.

هری با برداشتن نان و مربا پرسید:

- کلاه چیز جالبی هم گفت؟

- می‌دونی، بیشتر همون قبلیا... توصیه به این که در مقابله با دشمن باید هممون متحد بشیم.

- دامبلدور هیچ اسمی از ولدمورت برد؟

- فعلاً نه، اما می‌دونی که همیشه حرف‌های درست و حسابی رو برای بعد از جشن نگه می‌داره، دیگه چیزی نمونه.

- اسنیپ گفت هاگرید هم دیر کرده!

رون از میان تکه‌های بزرگ کیک پرسید:

- تو اسنیپ رو هم دیدی؟ چطور شد؟

هری برای طفره رفتن گفت:

- یک برخورد کوچولو داشتیم.

هرمیون گفت:

- اون فقط چند دقیقه دیرتر اومد، ببین، داره برات دست تگون می ده.

هری به میز کارکنان نگاه کرد و به هاگرید که واقعاً در حال دست تکان دادن بود لبخند زد. هاگرید هیچ وقت نتوانسته بود خود را با وقار پرفسور مک گونگال، سرپرست گروه گریفیندور، تطبیق بدهد، همان کسی که الان که کنار هم نشسته بودند نوک کلاهش تا شانه های هاگرید هم نمی رسید، همان کسی که به نظر می رسید این احوال پرسی مشتاقانه را تأیید نمی کرد. هری از این که می دید مدرس پیشگویی، پرفسور تریلانی، آن طرف هاگرید نشسته است شگفت زده شد؛ او به ندرت برجش را ترک می کرد، در واقع هری هیچ وقت پیش از این او را سر میز جشن اول سال ندیده بود. او به همان عجیبی همیشه بود؛ با دانه های درخشان، دنباله ای از شال و چشمان چند برابر بزرگ شده توسط عینک. با در نظر گرفتن این که او همیشه از او به عنوان یک شیاد یاد می شد، هری اواخر سال گذشته شوکه شد وقتی فهمید همان کسی است که پیشگویییش باعث شد ولدمورت والدینش را بکشد و به خود هری هم حمله کند.

این اطلاعات هری را حتی کمتر از قبل مشتاق همراهی با او می کرد، که خوشبختانه، هری امسال قرار بود درس پیشگویی را رها کند.

چشمان مثل فانوس دریایی او به طرف هری چرخید؛ هری شتابان به طرف میز اسلیترین نگاه کرد. دراگو مالفوی داشت ادای شکسته شدن دماغی را در می آورد که به خنده های ناهنجار و دست زدن ها ختم می شد. هری به نان و مربایش خیره شده، دوباره درونش آتش گرفت. چه چیزهایی که حاضر نبود برای یک مبارزه یک به یک با مالفوی بدهد.

هرمیون پرسید:

- پس، پرفسور اسلاگهورن چی می خواست؟

هری گفت:

- که بدونه واقعاً توی وزارت خونه چه اتفاقی افتاد.

هرمیون با پوزخند گفت:

- اون و بقیه. اون ها داشتن ما رو توی قطار به خاطر همین استنطاق می کردن، مگه نه رون؟

رون گفت:

- آره. همشون می خواستن بدونن که تو واقعاً همون فرد منتخبی؟

- در مورد این مورد خاص حتی بین ارواح هم حرف های زیادی بوده.
- نیک تقریباً بی سر با گفتن این جمله حرف آن ها را قطع کرد، و سرش را که به سختی می شد گفت که به گردنش متصل است آنقدر به طرف هری خم کرد که به طوری خطرناکی روی گردنش تلوتلو خورد.
- من مثل چیزی تو مایه های منبع موثق پاتر حساب می شم؛ همه می دونن که ما با هم روابط دوستانه داریم، به جامعه ارواح فهموندم که به هیچ قیمتی حاضر نیستم به خاطر اطلاعات تو رو اذیت کنم، هرچند بهشون گفتم «هری پاتر می دونه که می تونه کاملاً به من اعتماد داشته باشه چون من حاضرم بمیرم ولی به اعتمادش خیانت نکنم.»
- رون:
- با در نظر گرفتن این که تو قبلاً مُردی، این که چیز زیادی نیست.
- نیک تقریباً بی سر با لحن اشخاصی که به آن ها توهین شده گفت:
- بار دیگر، تو تمام احساسات یک تبر زنگ زده رو به نمایش گذاشتی.
- این را گفت، به هوا برخاست و تا آن سر میز گریفیندور سر خورد؛ در همین حین دامبلدور ایستاد. تمام طنین گفتگو ها و خنده ها تقریباً بی درنگ خاموش شدند.
- دامبلدور گفت:
- بهترین عصرها برای شما!...
- با چهره ای گشاده و دستان کاملاً باز، گویی می خواست تمام اتاق را در آغوش بگیرد.
- هرمیون بریده گفت:
- دستاش چی شده؟
- او تنها کسی نبود که متوجه شد دست راست دامبلدور کبود و مرده مانند شده درست مثل همان شبی که برای بردن هری از خانه دارسلی ها آمد.
- هممه تمام اتاق را فرا گرفت؛ دامبلدور، که منظور آن ها را درست فهمید، فقط خندید و آستین طلایی ارغوانی خود را روی زخمش کشید.
- به راحتی گفت:
- ...چیز خاصی برای نگرانی نیست. خوب دیگه... به دانش آموزان جدیدمون، خوش آمدید؛ به دانش آموزان قدیمان، شما هم خوش آمدید! دوباره سالی پر از آموزه های جادویی پیش روی شماست...
- هری در گوش هرمیون گفت:

- تابستون وقتی دیدمش دستش درست مثل الان بود؛ من فکر می‌کردم تا حالا باید خوبش کرده باشه، بهر حال... یا مادام پامفری می‌تونست این کار رو بکنه.

مثل این که چندشش بیاید، هرمیون گفت:

- مثل این که مرده باشه. اما زخم‌هایی هستند که نمی‌شه التیام داد... و زهرهای بی‌پادزهر هم وجود داره.

- آقای فیلچ، سرایدارمون، از من خواسته تا به شما بگم ممنوعیت شدیدی برای آوردن هرگونه شوخی‌هایی وجود داره که از فروشگاه‌های به نام «ویزلیز و یزارد و یزز» خریده شده باشه... اون‌هایی که دلشون می‌خواد کوییدیچ بازی کنند طبق معمول باید اسامیشون رو بدند به سرپرست گروه‌هاشون. ما به دنبال گزارشگر جدید کوییدیچ هم می‌گردیم، متقاضیان این هم به طریق مذکور عمل کنند.

ما مفتخریم امسال به عضو جدید کارکنانمون خوش آمد بگیم، پرفسور اسلاگهورن...

اسلاگهورن ایستاد؛ با سر طاسش که زیر نور شمع‌ها می‌درخشید و میان تنه کاملاً پوشیده شده‌اش که باعث شد زیر سایه برود.

- ...که یکی از هم‌قطارهای قدیمی خودمه، قبول کرد سمت قبلی خودش به عنوان مدرس معجون‌های جادویی رو به دست بگیره.

- معجون‌ها؟

- معجون‌ها؟

این کلمه در همه تالار پیچید، همه می‌خواستند بدانند که آیا درست شنیده‌اند.

- معجون‌ها؟

رون و هرمیون باهم گفتند و برگشتند و به هری خیره شدند.

- اما تو که گفتی...

- ...در عین حال پرفسور اسنیپ...

دامبلدور صدایش را بلند کرد تا از بین همه به همه برسد.

- ...وظیفه تدریس دفاع در مقابل جادوی سیاه رو به عهده خواهند گرفت...

- نه!

هری آنقدر این کلمه را بلند گفت که همه برگشتند به او نگاه کنند. اما او اهمیت نمی‌داد، خشمگین به میز کارکنان خیره شده بود. چطور بعد از این همه اتفاقات دفاع در مقابل جادوی سیاه به اسنیپ داده شد؟ آیا سال‌ها شایع نبود که دامبلدور برای این کار به او اعتماد ندارد؟

هرمیون گفت:

- اما هری، تو که می‌گفتی اون دفاع در مقابل جادوی سیاه رو تدریس می‌کنه.

هری گفت:

- من خودم هم تا الان این طوری فکر می‌کردم.

به ذهنش فشار آورد تا زمانی که دامبلدور این را به او گفته بود به یاد بیاورد، اما الان که فکرش را می‌کرد، نمی‌توانست بیاد بیاورد که هیچ‌گاه دامبلدور در این باره که اسلاگهورن چه چیزی تدریس خواهد کرد به او چیزی گفته باشد. اسنیپ که سمت راست دامبلدور نشسته بود وقتی اسمش برده شد بلند نشد. فقط از روی این آگاهی که از طرف اسلیترین تشویق خواهد شد به تنبلی دستش را بلند کرد، اما هنوز هری مطمئناً می‌توانست نگاه پیروزمندان‌ای را بر روی چهره‌ای که بیش از همه از او متنفر بود تشخیص بدهد.

هری بی‌رحمانه گفت:

- این یک خوبی هم داره، اونم اینکه مطمئناً اسنیپ تا آخر سال رفتیته.

رون پرسید:

- منظورت چیه؟

- که اون پُست نفرین شدست. هیچ کسی بیشتر از یک سال دووم نیاورده... در واقع کوییریل جونش رو هم سر اون گذاشت. من شخصاً آرزو می‌کنم یک مرگ دیگه هم داشته باشیم.

هرمیون شوکه و از روی سرزنش گفت:

- هری!

رون معقولانه گفت:

- ممکنه آخر امسال برگرده و دوباره معجون‌سازی درس بده. شاید اون یارو اسلاگهورن نخواد مدت طولانی بمونه... مد‌آی مودی که نموند.

دامبلدور گلویش را صاف کرد. هری و رون و هرمیون تنها کسانی نبودند که صحبت می‌کردند؛ همه توی تالار از این خبر که بالاخره اسنیپ خواسته قلبیش را بدست آورده بود، گرم صحبت بودند. دامبلدور ظاهراً بدون توجه به حساسیت ماهیت خبری که

الان داده بود چیز دیگری در مورد انتصاب کارکنان نگفت فقط چند لحظه منتظر ماند تا قبل از این که ادامه دهد مطمئن شود سکوت کاملاً حکم فرما شده است.

- ... حالا همانطور همه توی این تالار می‌دونن و لدمورت و پیروانش بار دیگه جمع شدند و تجدید قوا می‌کنند...

وقتی دامبلدور حرف زد مثل این بود که سکوت، سخت‌تر و محکم‌تر از قبل شده باشد. هری نیم‌نگاهی به مالفوی کرد که به جای گوش دادن به دامبلدور با چوب‌دستی‌اش چنگال را در میان هوا معلق نگه داشته بود، گویی صحبت‌های مدیر را کم‌ارزستر از آنی می‌دانست که گوش دهد.

- ... من نمی‌تونم براتون مجسم کنم که موقعیت حال حاضر ما چقدر خطرناکه و هر یک از ما چقدر باید دقت کنیم تا مطمئن شیم جامون امنه. استحکامات جادویی قلعه از تابستون به بعد قوی‌تر شده، ما با روش‌های جدید و بیشتری محافظت می‌شیم، اما هنوز ما باید از روی وسواس مواظب بی‌دقتی‌هایی باشیم که از طرف دانش‌آموزان و یا کارکنان رخ می‌ده. من تأکید می‌کنم به دلایل مذکور از هر گونه محدودیت‌هایی که ممکنه دبیران شما اعمال کنند پیروی کنید، هر چقدر اون‌ها رو کسل‌کننده ببینید - مخصوصاً قانونی که می‌گه باید بعد از تاریکی بیرون از رختخواب نباشید. من تقاضا دارم اگه چیز مشکوک درون یا بیرون از قلعه دید فوراً به یکی از کارکنان خبر بدید. من مطمئنم که شما همیشه با در نظر گرفتن تمام ملاحظات، نسبت به امنیت خودتون و دیگران رفتار خواهید کرد.

دامبلدور قبل از اینکه دوبار حرف بزند چشمانش همه دانش‌آموزان را برانداز کرد.

- ... و اما حالا، رختخواب‌ها منتظر شما هستند، به همون گرمی و راحتی که می‌تونین آرزو کنید، من می‌دونم که بالاترین هدف شما اینه که خوب استراحت کنید تا برای درس‌های فردا آماده باشید. پس بیایید به همین خاطر به هم شب بخیر بگیم، خداحافظ.

با همان صداهای گوش‌خراش همیشگی نیمکت‌ها به عقب رفتند تا صدها دانش‌آموز شروع کنند به خالی کردن تالار اصلی برای رفتن به خوابگاه‌هایشان. هری که نه عجله‌ای برای ملحق شدن به جمعیت خواب‌آلود داشت و نه دلش می‌خواست به مالفوی به حدی نزدیک شود که به او اجازه دهد تا ماجرای کوبیده شدن دماغ را دوباره تعریف کند؛ با تظاهر کردن به این که دارد بند کتانی‌هایش را می‌بندد عقب ماند و اجازه داد دیگر گریفیندورها از او جلو بیفتند. هر میون با عجله به جلو رفت که به وظیفه ارشد بودنش عمل کند، ولی رون با هری ماند.

وقتی که همه جمعیتی که از تالار خارج می‌شدند از جلوی آن‌ها گذشتند و دیگر دور از شنود دیگران بودند او پرسید:

- واقعاً چه بلایی سر دماغت اومده؟

هری به او گفت. این که رون نخندید نشانی از دوستی آن‌ها بود.

او با ابهام گفت:

- دیدم مالفوی ادای چیزی مربوط به دماغ در میاره.

هری به تلخی گفت:

- آره، اون رو ولش کن، ببین چی شنیدم قبل از این که بفهمه من اونجام...

هری انتظار داشت رون با شنیدن گپ‌های مالفوی خشکش بزند. هرچند با چیزی که هری به حساب کله‌خری ناب رون گذاشت، رون تحت تأثیر قرار نگرفت.

- بی‌خیال هری، اون فقط داشت خودش رو به پارکینسون نشون می‌داد... چه مأموریتی ممکنه اسمشونبر به اون بده؟

- از کجا می‌دونی ولدمورت به کسی تو هاگوارتز احتیاج نداره؟ این اولین بار نیست...

یک صدایی سرزنش‌کنان گفت:

- کاش از گفتن اون اسم منصرف می‌شدی.

هری برگشت، به پشت سرش نگاه کرد و هاگرید را دید که سرش را تکان می‌داد.

هری مصرانه گفت:

- دامبلدور اون اسم رو بکار می‌بره.

هاگرید مرموز گفت:

- آره، اما اون دامبلدوره، مگه نه؟... حالا چرا دیر کردی هری؟ نگران شدم.

هری گفت:

- تو قطار بودم. تو چرا دیر کردی؟

با خوشحالی گفت:

- من با گراپ بودم. حساب وقت از دستم در رفت. اون حالا یه خونه جدید تو کوه داره، دامبلدور درستش کرد. یک غار

خوب و جادار. اون حالا خوشحالترا از وقتی که تو جنگل بود. یک گپ خوبی هم با هم داشتیم.

هری گفت:

- راستی؟

سعی کرد چشمانش به چشمان رون نیفتد، آخرین باری که برادر خوانده‌ی هاگرید را دیده بود یک گول بی‌شاخ و دم بود که

استعداد خاصی در کندن درختان از ریشه داشت و مجموعه لغات او شامل پنج حرف بود که دو تا از آنها را هم نمی‌توانست ادا کند.

هاگرید با افتخار گفت:

- آره، اون واقعاً پیشرفت کرده، اگه ببینی شاخ درمیاری. من تو این فکر بودم که اون رو به عنوان دستیار خودم تربیت کنم. رون داشت خنده‌اش می‌گرفت که موفق شد آن را به عطسه عجیبی تبدیل کند. آن‌ها حالا دیگر جلوی در بزرگ بلوطی بودند.

- به هر حال، فردا می‌بینمتون. اولین درس درست بعد از نهار. زودتر بیایید تا بتونید به باک... منظورم سفیدبال سلام کنید. دستش را به حالت وداع شادی بلند کرد و از در جلویی بیرون رفت.

هری و رون به هم نگاه کردند، هری می‌توانست بگوید رون هم همان احساس غرق‌شدنی را دارد که خود او هم دارد.

- تو که مراقبت از حیوانات جادویی رو برداشتی، برداشتی؟

رون سرش را تکان داد.

- و تو چطور؟

هری هم سرش را تکان داد.

رون گفت:

- و هرمیون. برداشته، مگه نه؟

هری باز سرش را تکان داد. دقیقاً هاگرید چه چیزی خواهد گفت وقتی بفهمد سه نفر از دانش‌آموزان مورد علاقه‌اش درس

او را ول کرده‌اند؟ هری حتی نمی‌خواست فکرش را هم بکند.

فصل نهم

شاهزاده نیمه فالص

مترجم: shahab (شهاب)

ویرایش: مرلین



صبح روز بعد هری و رون، هرمیون را قبل از صبحانه در سالن عمومی دیدن . هری با امید به اینکه از نظریه جدیدش استقبال بشود، وقت را تلف نکرد و همه آن چیزهایی را که در قطار هاگوارتز از مالفوی شنیده بود برای هرمیون تعریف کرد. قبل از اینکه هرمیون بتواند حرفی بزند، رون سریعاً پرید وسط حرفش و گفت:

- خوب معلومه که می خواسته جلوی پارکینسون خودنمایی کنه، اینطور نیست؟
هرمیون با تردید گفت:

- خب، نمی دونم. بنظر می رسه مالفوی می خواسته خودش رو مهمتر از اون چیزی که هست جلوه بده... اما این دروغ بزرگیه که بگه...

هری گفت:

- دقیقاً

اما نمی توانست حرفش را ادامه بدهد. چون جمعیت زیادی سعی داشتند حرفهای آنها را گوش بدهند. بدون اینکه اشاره ای بکنند به او خیره شده بودند و در گوشی با هم پیچ می کردند.

همین طور که به صفی می پیوستند که می خواست از حفره تابلو عبور کند. رون مخصوصاً به یک پسر سال اولی ریزاندامی با کنایه گفت:

- زشته که اشاره می کنی.

پسری، که داشت در گوشی با دوستش در مورد هری چیزی می گفت ناگهان سرخ شد و هراسان از حفره رد شد.
رون گفت:

- سال ششمی بودن رو دوست دارم. و امسال وقت آزاد هم داریم. می تونیم فقط بشینیم اینجا و استراحت کنیم.
همانطور که وارد راهرو می شدند، هرمیون گفت:

- ما این وقت رو برای مطالعه احتیاج داریم، رون!
- آره ولی نه امروز. فکر می‌کنم امروز رو بیکاریم
- هرمیون دستش را دراز کرد و پسر سال چهارمی که سعی داشت از او بگذرد و صفحه سبز لیمویی‌رنگی را محکم در دستش گرفته بود نگه داشت و با اخم به او گفت:
- صبرکن! فریزبیه دندون‌دار^۱ ممنوعه، بدش به من
- پسر با اخم فریزبیه دندان‌دار را تحویل داد و از زیر دست هرمیون در رفت و به دنبال دوستش به راه افتاد.
- رون صبر کرد تا ناپدید بشود، بعد فریزی را از دست هرمیون کشید.
- عالی، همیشه یکی از اینا می‌خواستم. عصبانیت هرمیون با خنده بلندی قطع شد. لاوندراون ظاهراً توجه رون به فریزی را خیلی جالب تشخیص داده بود. او همانطور که از کنار آنها می‌گذشت به خندیدنش ادامه داد و از روی شانه‌اش نگاه سریعی به رون کرد. به نظر می‌رسید رون از خودش خیلی راضی باشد.
- سقف سالن اصلی صاف و آبی بود و رگه‌هایی از ابرهای نازک و حلقوی در آن دیده می‌شد، مثل اینکه چهارگوشه آسمان در پنجره‌های بی‌شمار سالن پدیدار شده بود. همین‌طور که داشتند فرنی، تخم‌مرغ و گوشت برمی‌داشتند، هری و رون درباره گفتگوی مسخره‌ای که دیروز عصر با هاگرید داشتند با هرمیون صحبت می‌کردند.
- اما اون نمی‌تونه فکر کنه که ما می‌خواهیم مراقبت از موجودات جادویی رو ادامه بدیم.
- هرمیون با نگرانی ادامه داد:
- منظورم اینکه... کی یه نفر از ما ... می‌دونید... اظهار علاقه کرده؟
- رون گفت:
- ولی مسأله همین جاست، مگه نه؟
- در حالی که تخم‌مرغ درسته‌ای را قورت می‌داد، ادامه داد:
- ما تنها کسانی هستیم که بیشترین تلاش رو تو کلاسش کردیم چون ما به هاگرید علاقه داریم، اما اون فکر می‌کنه ما این درس مسخره رو دوست داریم. شما فکر می‌کنین کسی بخواد برای سطوح عالی جادوگری^۲ این درس رو ادامه بده؟
- هری و هرمیون هیچ‌کدام جوابی ندادند، احتیاجی هم به جواب نبود. آنها بخوبی می‌دانستند که همه همسال‌هایشان نمی‌خواهند مراقبت از موجودات جادویی را ادامه بدهند.

¹ Fanged Frisbees

² N.E.W.T

۱۰ دقیقه بعد وقتی هاگرید می‌خواست میز معلم‌ها را ترک کند آنها رویشان را از هاگرید برگرداندن و دست‌تکان‌دادن‌های مشتاقانه او را به سردی جواب دادند.

بعد از اینکه صبحانه‌شان را خوردند، همان‌جا نشستند و منتظر ماندند تا پروفیسور مک‌گونگال از میز معلم‌ها بلند بشود. توزیع برنامه کلاس‌ها امسال از همیشه پیچیده‌تر بود. چون پروفیسور مک‌گونگال ابتدا باید تأیید می‌کرد که هرکس نمره لازم را در سمج^۳ آورده تا بتواند در رشته سطوح عالی جادوگری که انتخاب کرده ادامه بدهد.

هرمیون سریعاً قبول شد که درشش را در طلسم‌ها، دفاع در برابر جادوی سیاه، تغییر شکل، گیاه‌شناسی، ریاضیات جادویی، طلسم‌های باستانی، و معجون‌ها ادامه بدهد. و بدون معطلی سر اولین جلسه کلاس طلسم‌های باستانی حاضر شد. کلاس‌بندی نوئل بیشتر طول کشید. در مدتی که پروفیسور مک‌گونگال به درخواست‌های او نگاه می‌کرد و بعد نتیجه امتحان‌های سمجش را می‌دید، صورت گردش مضطرب بود.

- گیاه‌شناسی، خوبه. پروفیسور اسپراوت خوشحال می‌شه که دوباره تو رو با «نمره ممتاز^۴» توی امتحانات سمج ببینه. و در دفاع در برابر جادوی سیاه هم با نمره «بیش از انتظار^۵» قبولی. اما مشکل تغییرشکل. متأسفم، لانگ باتم، ولی «قابل قبول» اصلاً برای ادامه در رده سطوح عالی جادوگری کافی نیست. فکر نمی‌کنم بتونی از پس کارهای سریع بریایی.

نوئل سرش را پایین انداخت. پروفیسور از درون عینک چهارگوشش به او نگاه کرد.

- حالا چرا می‌خوای تغییرشکلو ادامه بدی؟ یادم نمی‌یاد که مخصوصاً این درس رو دوست داشته باشی

نوئل به‌نظر درمانده می‌آمد و زیر لب چیزی را زمزمه می‌کرد مثل

- مادر بزرگم می‌خواه

- هوم، مدتی که مادر بزرگت فهمیده باید بیش از اونچه که فکر می‌کرد به نوش افتخار کنه ... مخصوصاً بعد از اون اتفاقاتی

که در وزارتخونه افتاد

نوئل از خجالت سرخ شد و با دست‌پاچگی پلک زد. پروفیسور مک‌گونگال قبلاً هرگز از او تعریف نکرده بود.

- متأسفم لانگ باتم. ولی نمی‌تونم تو رو تو کلاس سطوح عالی جادوگری خودم راه بدم. می‌بینم که در طلسم‌ها «بیش از

انتظار» گرفتی... چرا سطوح عالی جادوگری رو در طلسم‌ها امتحان نمی‌کنی؟

- مادر بزرگم فکر می‌کنه طلسم‌ها، انتخاب پیش‌پا افتاده‌ایه

³ O.W.L

⁴ Outstanding

⁵ Exceeds Expectations

- طلسم‌ها رو انتخاب کن، و من باید به آگوستا یه یادآوری بکنم که بخاطر این که خودش هم در درس طلسم سمج رد شده، حتماً نباید این درس بی‌ارزش باشه.
- به آرامی به چهره راضی اما مردد نویل لبخند می‌زد.
- پروفسور به برنامه خالی جلویش با نوک چوب‌دستی‌اش ضربه‌ای زد و آن را به نویل داد که حالا جزئیات برنامه کلاس‌های او روی آن نقش بسته بود.
- پروفسور مک‌گونگال به طرف نفر بعدی که پراواتی پتیل بود برگشت. اولین سوال پراواتی این بود که فایرنز، سانتور زیبا، هنوز هم پیش‌گویی درس می‌دهد؟
- او و خانم تریلانی امسال کلاس‌ها رو بین خودشون تقسیم کردن
- نشانه‌ای از تنفر در صدایش بود، همه می‌دانستند که پروفسور از درس پیش‌گویی متنفر است.
- سال ششمی‌ها رو خانم تریلانی گرفته
- پراواتی ۵ دقیقه بعد با کمی سرافکنندگی به طرف کلاس پیش‌گویی رفت.
- خوب، پاتر، پاتر، ...
- و همینطور که به برگه‌هایش نگاه می‌کرد به طرف هری برگشت و ادامه داد:
- طلسم‌ها، دفاع در برابر جادوی سیاه، گیاه‌شناسی، تغییرشکل... همگی خوبن. باید بگم، از نمره تغییر شکلت راضیم، پاتر، خیلی راضی. حالا، چرا معجون‌ها رو ادامه نمی‌دی؟ فکر می‌کردم این آرزوته که یک آرور بشی.
- بود، ولی شما گفتید باید نمره «ممتاز» تو سمج بگیرم.
- ولی اون مال موقعی بود که پروفسور اسنیپ این درس رو می‌داد. اما پروفسور اسلاگهورن خیلی خوشحال می‌شه که دانش‌آموزان با نمره «بیش از انتظار» رو در کلاس‌های سطوح عالی جادوگری بپذیره. می‌خوای معجون‌ها رو ادامه بدی؟
- بله، اما من کتاب و عناصر و بقیه چیزها رو نخردم
- مطمئنم پروفسور اسلاگهورن می‌تونه یه چیزهایی بهت قرض بده.
- پروفسور مک‌گونگال ادامه داد:
- خیلی خوب، پاتر، این‌هم برنامه‌ت. اوه، ضمناً، ۲۰ نفر هم برای تیم کوییدیچ گریفیندور اسم نوشتن. لیست رو به موقعش بهت می‌دم تا خودت هر موقع وقت داشتی ازشون امتحان بگیری.
- چند دقیقه بعد، رون هم با همان درس‌هایی که هری گرفته بود کارش تمام شد، و هر دو میز را ترک کردند. رون با رضایت به برنامه‌اش نگاه کرد و گفت:

- نگاه کن، الان وقت آزاد داریم... و همینطور بعد از صبحانه... و بعد از نهار... عالیه.
- آن‌ها به سالن عمومی برگشتند، که کسی آنجا نبود، بجز ۱۲ نفر سال هفتمی که کتی بل هم بین آن‌ها بود. تنها کسی که از تیم قبلی گریفیندور باقی مانده بود و از سال اولی که هری به تیم آمد او بازی می‌کرد.
- در حالی که به نشان کاپیتانی روی سینه هری اشاره می‌کرد، داد زد:
- فکر شو می‌کردم به دستش بیاری، عالیه. وقتی خواستی امتحان بگیری منم صدا کن.
- هری گفت:
- خنگ بازی در نیار. تو احتیاجی به امتحان نداری. ۵ ساله دارم بازی رو می‌بینم...
- نباید اینجوری شروع کنی. خودت هم می‌دونی که خیلی‌ها بهتر از من هستن. تیم‌های خوب قبلی از بین رفتن چون کاپیتان‌ها یا از بازیکن‌های قدیمی استفاده می‌کردن یا دوستاشون رو می‌آوردن...
- رون کمی ناراحت به نظر می‌رسید و شروع کرد به بازی با فریزی دندان‌داری که هرمیون از یک پسر سال چهارمی گرفته بود. آن دور سالن عمومی چرخی زد و در حالی که می‌غرید سعی داشت گازی از پرده بگیرد. چشم‌های کروکشانک آن را دنبال کرد و وقتی خیلی به او نزدیک شد، هیس هیس کرد.
- ساعتی بعد با بی‌میلی سالن عمومی روشن را برای دفاع در برابر جادوی سیاه در ۴ طبقه پایین‌تر، ترک کردند. هرمیون قبل از آن‌ها با یک بقل کتاب سنگین دم در کلاس ایستاده بود. وقتی هری و رون به او رسیدند، با نگرانی گفت:
- برای طلسم‌های باستانی خیلی تکلیف داریم. ۱۵ اینچ مقاله، دو تا ترجمه، و باید این‌ها رو برای چهارشنبه بخونم!
- رون گفت:
- تأسف‌آور.
- حالا صبر کن. شرط می‌بندم اسنیپ خیلی بهمون تکلیف بده.
- همینطور که هرمیون داشت صحبت می‌کرد در کلاس باز شد و اسنیپ به راهرو قدم گذاشت. صورت زرد و لاغرش مثل همیشه با دو تکه موی چرب مشکی پوشانده شده بود. ناگهان سکوتی بر صف حکمفرما شد.
- برین داخل!
- هری در حالی که وارد می‌شد دور و برش را نگاه کرد. اسنیپ از همان ابتدا وجود خودش را بر اتاق تحمیل کرده بود. فضای اتاق مثل همیشه گرفته، با پرده‌هایی که روی پنجره‌ها را پوشانده بود، و با نور شمع روشن می‌شد. عکس‌های جدیدی دیوار را

تزیین کرده بود. بعضی از آنها آدم‌هایی را نشان می‌داد که به نظر می‌رسید درد می‌کشند، آسیب‌های وحشتناکی دیده‌اند یا بخش‌هایی از بدنشان به طرز عجیبی از شکل افتاده.

همه در حالی که می‌نشستند، هیچ حرفی نمی‌زدند و به عکس‌های تاریک و وحشتناک نگاه می‌کردند.
اسنیپ گفت:

- از تون نخواستم کتاب‌ها تون رو دربیارید.

بعد در را بست و به سمتی رفت تا بچه‌ها را از پشت میزش زیر نظر بگیرد. هر میون سریعاً کتاب «مواجه شدن با بی صورت‌ها» را توی کیفش و کیف را زیر میز گذاشت.

- می‌خوام باها تون صحبت کنم. و می‌خوام که با تمام حواس گوش کنید.

چشم‌های سیاهش سرهای بچه‌ها را که به طرف او برمی‌گشتند دنبال کرد و روی هری لحظه‌ای بیش از بقیه توقف کرد.

- فکر می‌کنم قبلاً ۵ معلم در این درس داشتید.

هری با خودش فکر کرد، همین‌طوری فکر کن... مثل اینکه ندیدی قبلی‌ها چه جوری اومدن و رفتن... امیدوارم، بعدیش هم تو باشی.

- طبیعتاً، هر کدام از این معلم‌ها روش و عقاید خودشون رو داشتن. باید بهتون بگم، از اینکه تعداد زیادی نمره لازم رو در این درس آوردید، تعجب کردم. و بیشتر تعجب می‌کنم اگر همه شما بتونید همین‌طوری در سطوح عالی جادوگری هم ادامه بدید. که پیشرفته‌تره.

اسنیپ به گوشه اتاق رفت. حالا با صدای آرام‌تری صحبت می‌کرد. همه کلاس گردن‌هایشان را دراز کردند تا هنوز هم بتوانند او را ببینند.

- جادوی سیاه، بسیار وسیعه، پر تنوع، همیشه در حال تغییر و فناپذیر. مقابله با اون‌ها مثل مقابله با یک غول چندسره، که هر موقع سری قطع بشه، سری درنده‌تر و باهوش‌تر از قبل جای اون درمیاد. با چیزی مبارزه می‌کنید که همیشه در حال تغییر و دگرگونی و فناپذیره.

هری به اسنیپ خیره شد. درست است که از جهاتی می‌شد جادوی سیاه را به دید دشمنی خطرناک در نظر گرفت. اما اسنیپ باید با لحنی پر از شور و شوق آن را بیان می‌کرد؟

اسنیپ با صدای بلندتری ادامه داد:

- بنابراین دفاع شما، باید به اندازه جادویی که می‌خواهید خنثی کنید، انعطاف‌پذیر و مبتکرانه باشد. این عکس‌ها...

در حالی که از بغل آن‌ها رد می‌شد. به چند عدد از آن‌ها اشاره کرد.

- ... بخوبی نشون می‌دن، چه اتفاقی برای این افراد افتاده که اینطور زجر می‌کشند. به عنوان مثال نفرین شکنجه^۷.

او برای زنی که به‌وضوح از درد جیغ می‌کشید دست تکان داد.

- یا بوسه دیمتورها رو لمس کرده.

مردی که آشفته به‌نظر می‌رسید و چشم نداشت، پایین دیواری افتاده بود.

- و یا خشم اینفریوسی^۸ را برانگیختند.

توده‌ای از خون روی زمین جمع شده بود.

پراواتی پتیل با صدای بلندی گفت:

- تا حالا یک اینفریوس دیده شده؟ واقعیت داره؟ اون از اونا استفاده می‌کنه؟

اسنیپ گفت:

- لرد سیاه^۹ از اینفری در گذشته استفاده کرده. این یعنی اینکه باید بدونید که ممکنه باز هم اینکار رو بکنه. حالا ...

او دوباره به سمت دیگری از کلاس، جایی که میزش بود رفت و در حالی که ردای تیره‌اش پشت سرش موج می‌زد بچه‌ها با

نگاهشان او را دنبال کردند.

- ... شما، فکر می‌کنم، در استفاده از وردهای غیرلفظی^{۱۰} کاملاً مبتدی هستید. فایده وردهای غیرلفظی چیه؟

دست هرمیون به هوا بلند شد. اسنیپ مدتی به بقیه کلاس نگاه کرد. وقتی مطمئن شد کس دیگری نیست. خیلی مختصر گفت:

- خیلی خب، خانم گرنجر؟

- دشمن شما اطلاعی از اینکه چه نوع جادویی می‌خواید اجرا کنید نداره. که در این صورت به شما برتری لحظه‌ای می‌ده.

- جواب کاملاً کلمه به کلمه از کتاب استاندارد طلسم‌ها، کلاس ششم کپی شده بود. (مالفوی در گوشه‌ای از کلاس خندید.)

ولی در اصل درسته. بله، اون‌هایی که بقدری پیشرفت کردن که می‌تونن بدون فریادزدن ورد، جادو کنند، امتیاز غافلگیرکردن رو

در اجرای وردها دارند. البته، همه جادوگرها نمی‌تونن این کارو بکنند. و به تمرکز و مقداری قدرت تفکر احتیاج داره که بعضی‌ها

... (از روی نفرت بار دیگر به هری نگاه کرد) ... فاقد اون هستن.

هری می‌دانست که اسنیپ به درس‌های فجیع اکولومانسی^{۱۱} که پارسال با هم داشتند فکر می‌کند. هری نه تنها چشم از اسنیپ

برداشت، بلکه آن‌قدر به او خیره شد تا اینکه اسنیپ سرش را برگرداند.

⁷ Cruciatius Curse

⁸ Inferius

⁹ Dark Lord

¹⁰ nonverbal spells

اسنیپ ادامه داد:

- حالا دو به دو تقسیم بشید. یک نفر سعی می‌کند نفر مقابل را بدون حرف زدن طلسم کنه، و دیگری باید سعی کنه همونطور آروم، طلسم‌های اون رو دفع کنه. شروع کنید!

اسنیپ این را نمی‌دانست که هری پارسال حداقل به نصف کلاس (آنهایی که عضو الف‌دال بودند) یاد داده که چه‌طور یک طلسم محافظ درست کنند، هرچند، هیچ‌کدام تا حالا طلسم را بدون گفتن اجرا نکرده بودند. در آن میان تقلب‌هایی هم صورت می‌گرفت، بعضی‌ها بجای اینکه طلسم را با صدای بلند بگویند، آن را زمزمه می‌کردند. برای نمونه، ۱۰ دقیقه، هر میون وظیفه داشت طلسم دست و پا شل کنی^{۱۲} را که نویل زیر لب می‌گفت، بدون گفتن حرفی دفع کند، که هری فکر کرد اگر هر معلم دیگری بود، برای همچنین کاری حداقل ۲۰ امتیاز به گریفیندور می‌داد، ولی اسنیپ اعتنایی نکرد. او همینطور که افراد تمرین می‌کردند، بینشان راه می‌رفت. در حالی که مثل همیشه، شبیه خفاش گنده‌ای بود، خودش را به رون و هری رساند، که داشتند با این تمرین دست و پنجه نرم می‌کردند.

رون، که قرار بود روی هری طلسم انجام بدهد، صورتش بنفش شده بود و لب‌هایش را بر هم فشار می‌داد تا در برابر هوس زمزمه کردن طلسم‌ها، مقاومت کند.

هری هم چوبش را بالا گرفته بود و آماده بود تا طلسمی را دفع کند که آمدنش به نظر بعید می‌رسید.

بعد از مدتی اسنیپ گفت:

- تأسف‌باره رون، بذار نشونت بدم.

او چوبش را با سرعتی به سمت هری چرخاند که هری از روی غریزه واکنش نشان داد، همه حرف‌ها در مورد وردهای غیر لفظی را فراموش کرد، فریاد زد:

- پروتگو!^{۱۳}

طلسم محافظش بسیار قوی بود، تعادل اسنیپ به هم خورد و به میزی برخورد کرد. همه کلاس دور و برشان را نگاه کردند و اکنون اسنیپ را دیدند که در حالی که عصبانی بود، داشت خودش را مرتب می‌کرد.

- یادت نمی‌آد بهت گفتم روی وردهای غیر لفظی تمرین می‌کنیم، پاتر؟

هری با قاطعیت گفت:

- بله

¹¹ Occlumency

¹² Jelly-Legs Jinx

¹³ Protego

- بله ، قربان!^{۱۴}

- احتیاجی نیست بهم بگید «قربان» ، پروفیسور .

حرف‌ها قبل از اینکه بفهمد چه دارد می‌گوید از دهانش بیرون پرید. عده‌ای از بچه‌ها از جمله هرمیون که پشت سر اسنیپ ایستاده بودند، نفس نفس می‌زدند. هر چند ، رون، دین و سیموس با رضایت پوزخند می‌زدند.

اسنیپ گفت:

- بازداشت، شنبه شب، دفتر من. من از هیچ کس نمی‌گذرم، پاتر... حتی از «انتخاب اول»^{۱۵}.

کمی بعد که با هم برای استراحت کوتاهی به راهرو قدم گذاشتند، رون با خنده گفت:

- خیلی عالی بود، هری.

هرمیون در حالی که به رون اخم کرده بود، گفت:

- واقعاً نباید این حرف رو می‌زدی. چی باعثش شد؟

هری با خشم گفت:

- شما متوجه نبودید، اون می‌خواست من رو طلسم کنه. من به اندازه کافی از این چیزا در طول اکولومانسی داشتم. چرا اون

از یه احمق دیگه برای این کار استفاده نکرد؟ دامبلدور داره چی کار می‌کنه، همینجوری، گذاشته دفاع رو درس بده؟ شنیدید در مورد جادوی سیاه صحبت می‌کرد؟ اون عاشق اوناس. همه اون چیزای تغییرکننده و فناپذیر.

هرمیون گفت:

- خب فکر می‌کنم مثل تو صحبت می‌کرد.

- مثل من؟

- آره، مثل موقعی که برامون می‌گفتی رویارویی با ولدمورت چه جوریه. می‌گفتی فقط این نیست که یه مشت ورد رو حفظ

کنی. گفتم فقط خودت بودی و فکرت و جرئتت. خوب این همون چیزی نیست که اسنیپ گفت؟ که شجاع باشیم و سریع فکر کنیم؟

هری چیزی برای گفتن نداشت، در حالی که می‌دید حرف‌هایش در نظر هرمیون همان قدر ارزش به یاد سپردن دارد که کتاب

استاندارد طلسم‌ها داشت، بخاطر همین ادامه نداد.

- هری، هی، هری

۱۴ ظاهراً اینجا اسنیپ به هری دستور میدهد که او را قربان خطاب کند. اما هری به مسخره می‌گیرد و طوری نشان میدهد که انگار اسنیپ به او گفته است قربان. (ویرایشگر)

۱۵ the Chosen One

هری به اطرافش نگاه کرد. جک اسلوپر یکی از ضربه‌زن‌های پارسال تیم کویدیچ گریفیندور بود که با طوماری از کاغذ پوستی، با عجله به طرف او می‌آمد.

اسلوپر نفس‌زنان گفت:

- برای توئه. گوش کن، من شنیدم که تو کاپیتان جدید هستی. کی امتحان می‌گیری؟
هری گفت:

- هنوز مطمئن نیستم، خبرت می‌کنم.

هری پیش خودش فکر کرد، اسلوپر شانس این را دارد که به تیم برگردد.

- اوه، باشه، امیدوارم همین آخر هفته باشه.

اما هری گوش نمی‌داد. فقط سعی داشت خط نازک و اریب روی پوست را تشخیص بدهد. اسلوپر را وسط حرفش رها کرد و با عجله در حالی که داشت لوله را باز می‌کرد، با رون و هرمیون به گوشه‌ای رفتند.

هری عزیز،

دوست دارم درس‌های خصوصیمون رو این شنبه شروع کنیم. لطفاً ساعت ۸ شب به دفتر من بیا. امیدوارم از اولین روز بازگشت به مدرسه، لذت برده باشی.

ارادتمند شما

آلبوس دامبلدور

پ.ن: من از زنبور ویزویژوی جوشان^{۱۶} لذت می‌برم

رون در حالی که از بالای شانه هری نامه را می‌خواند و گیج به نظر می‌رسید، گفت:

- زنبور ویزویژوی جوشان دوست داره؟

هری با صدای آرامی گفت:

- این کلمه رمز برای عبور از نگهبان سنگیه بیرون دفترشه. هاها! حال اسنیپ گرفته می‌شه... اینجوری نمی‌تونه منو مجازات کنه.

¹⁶ Acid Pops

هری، رون و هرمیون، تمام وقت استراحت را به فکر کردن در مورد اینکه دامبلدور چه می‌خواهد به هری یاد بدهد گذراندند. رون فکر می‌کرد احتمالاً بیشتر در مورد طلسم‌ها و نفرین‌های عجیبی است که مرگ‌خواران از آن‌ها اطلاعی ندارند. هرمیون گفت:

- اینجور چیزها غیرقانونیه،

و عقیده داشت احتمال اینکه دامبلدور بخواهد به هری وردهای دفاعی پیشرفته را یاد بدهد بیشتر است. بعد از استراحت، او به کلاس ریاضیات جادویی رفت، در حالیکه هری و رون به سالن عمومی برگشتند و مجبور بودند با بی‌میلی تکالیف اسنیپ را انجام بدهند. و تکالیف بسیار پیچیده بود، طوری که وقتی هرمیون برای استراحت بعد از ناهار به آنها پیوست، آن‌ها هنوز تکالیف را تمام نکرده بودند (هرچند هرمیون، کمک کرد زودتر تمام بشوند) و سرانجام وقتی تمام شد که زنگ بعدازظهر کلاس ۲ ساعتی معجون‌ها زده شد. و آن‌ها قدم به راه آشنایی گذاشتند که به کلاس سیاهچال می‌رسید و قبلاً، مدت زیادی مربوط به اسنیپ بود. وقتی به راهرو رسیدند، دیدند فقط ۱۲ نفر توانستند به کلاس سطوح عالی جادوگری راه پیدا کنند. کراب و گویل واضح بود که نتوانسته بودند نمره لازم را در سمج بدست بیاورند. اما ۴ اسلیترینی راه پیدا کرده بودند، که مالفوی هم بین آنها بود. ۴ نفر از ریونکلاو هم آنجا بودند و یک هافلپافی، ارنی مک‌میلان، کسی که هری او را، با وجود رفتار از خودراضی‌اش، دوست داشت. وقتی هری به او نزدیک شد، ارنی دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

- هری، امروز صبح نشد تو کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه باهات صحبت کنم. فکر کنم، درس خوبی بود. البته طلسم‌های محافظش برای ما که قبلاً توی الف‌دال بودیم، پیش‌پا افتاده بود... شما چطورین رون، هرمیون؟

اما قبل از اینکه بتوانند چیزی بیش‌تر از «خویم» بگویند، در سیاهچال باز شد و شکم اسلاگهورن زودتر از خودش از در خارج شد. در حالی که داخل اتاق جا پیدا می‌کردند، سبیل‌های شیرماهی‌مانند او روی لب‌های خندان‌ش خم شده بود و با اشتیاق خاصی به هری و زابینی سلام کرد.

سیاهچال، خیلی غیرعادی شده بود و حالا پر بود از بخار و بوهای عجیب.

هری، رون و هرمیون در حالی که از کنار پاتیلی بزرگ و در حال جوشیدن رد می‌شدند، با اشتیاق بو کشیدند.

همانطور که چهار ریونکلاوی دور یک میز نشستند، اسلیترینی‌ها هم دور میزی نشستند. فقط هری، رون و هرمیون مانده بودند که با ارنی میز دیگری را انتخاب کردند. آنها میزی را انتخاب کردند که به پاتیل طلایی رنگی نزدیک‌تر بود و از خودش رایحه‌ای مدهوش‌کننده ساطع می‌کرد که هری تا آن موقع استشمام نکرده بود. به نوعی، هم‌زمان بوی نان شیرینی، چوب دسته جارو و بویی مثل عطر گل که هری فکر کرد شاید در بارو بو کرده، را در ذهن او تداعی می‌کرد. او حس کرد خیلی آرام و عمیق نفس می‌کشد و بخاری که از پاتیل بلند می‌شود، تمام وجودش را پر می‌کند. لذتی وصف‌ناپذیر او را دربرگرفته بود. به رون لبخندی زد و رون هم به آرامی به او لبخندی زد.

اسلاگهورن که نمایی از هیکل گنده‌اش در توده‌ای از بخارهای لرزان موج می‌زد، گفت:

- الان، الان، الان، همگی، ترازوها و لوازم معجون‌ها بیرون! و کتاب معجون‌سازی پیشرفتتون رو هم یادتون نره...

هری دستش را بلند کرد و گفت:

- آقا؟

- هری، پسرم؟

- من کتاب، ترازو و چیزای دیگه نخریدم... همینطور رون، ما نمی‌دونستیم که می‌تونیم در سطوح عالی جادوگری شرکت

کنیم، می‌دونید ...

- اه، بله، پروفیسور مک‌گونگال گفتند... نگران نباش، پسر عزیزم، اصلاً نگران نباش. برای ترکیبات می‌تونی امروز رو از

قفسه استفاده کنی. و مطمئنم که می‌تونیم بهتون چند تا ترازو قرض بدیم. و اینجا تعدادی کتاب کهنه هم داریم، می‌شه ازشون

استفاده کرد تا اینکه به فلوریش و بلاتر سفارش بدید...

اسلاگهورن باگام‌های بلند به سمت قفسه‌ای که در گوشه کلاس بود رفت، و بعد از مدتی زیر و رو کردن، با دوتا کتاب

معجون‌سازی پیشرفته نوشته لیباتیوس بوج که خیلی درب و داغون بود و دو تا ترازوی رنگ و رو رفته برگشت و آنها را به

هری و رون داد.

اسلاگهورن به جلوی کلاس برگشت و شکم قلمبه‌اش را جلو داد طوری که دکمه‌های جلیقه‌اش هر لحظه ممکن بود در بروند

و گفت:

- حالا، فقط برای اینکه علاقه‌مندتون کنم چندتا معجون برای شما آماده کردم که با هم به اون‌ها نگاهی بندازیم، می‌دونید،

اینها نمونه‌ای از چیزهایی هستند که بعد از تمام کردن دوره سطوح عالی جادوگری باید بتونید درست کنید. حتی اگه اون‌ها رو

درست هم نکرده باشید، ولی باید اسمشون رو شنیده باشید یکی به من بگه این یکی چیه؟

او به پاتیلی که به میز اسلیترین نزدیکتر بود اشاره کرد. هری کمی از سر جایش بلند شد تا ببیند ماده آب‌مانندی که در آن

می‌جوشد چیست. دست‌های همیشه بالای هرمیون، قبل از همه هوا را شکافت. اسلاگهورن به او اشاره کرد.

- این وریتاسرومه^{۱۷}. معجونی بی‌رنگ و بی‌بو که فرد رو مجبور می‌کنه حقیقت رو بگه.

اسلاگهورن با شادی گفت:

- خیلی خوبه، خیلی خوبه، حالا ...

به پاتیلی که نزدیک میز ریونکلاو بود اشاره کرد.

- اینی که اینجاست رو تاحدی همه می شناسن... بتازگی هم نامش در بروشورهای وزارت خونه اومده... کی می تونه...؟
بار دیگر دست هرمیون سریع تر از بقیه بود.
- این «معجون چند عصاره^{۱۸}» هست، قربان.
هری هم ماده لجن مانندی را که در پاتیل دوم آرام آرام حباب تولید می کرد، تشخیص داد، اما از اینکه هرمیون با جواب دادن به سوال اعتبار به دست آورد، ناراحت نشد. او، به هر حال، تنها کسی بود که توانست در سال دوم، این معجون را درست کند.
اسلاگهورن گفت:
- عالی بود، عالی بود! حالا، این یکی که اینجاست... بله، عزیزم؟
و حالا به نظر متعجب می رسید وقتی دید دست هرمیون باز هم به هوا بلند شده است.
- این آمورتنشا^{۱۹} است.
اسلاگهورن، که کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:
- دقیقاً، فکر می کنم پرسیدن این سوال احمقانه باشه ولی می دونی کار این معجون چیه؟
این قدرتمندترین معجون عشق در جهان.
- کاملاً درسته! فکر می کنم از روی درخشش نقره ای رنگ و منحصر به فرد اون تشخیص دادی.
هرمیون با علاقه گفت:
- و بخاری که به صورت ماریچ خاصی از روی اون بلند می شه. و رایحش بسته به علاقه هر شخص تغییر می کنه و من می تونم بوی چمن تازه، کاغذ پوستی نو و ...
اما او کمی سرخ شد و جمله اش را نیمه تمام گذاشت .
اسلاگهورن، خجالت هرمیون را نادیده گرفت و گفت:
- می تونم بیرسم اسمت چیه، عزیزم؟
هرمیون گرنجر، قربان.
- گرنجر؟ گرنجر؟ با هکتور دگورث گرنجر^{۲۰} که فوق العاده ترین موسسه معجون سازها رو تأسیس کرد، رابطه ای نداری؟
نه، فکر نمی کنم، قربان. می دونید، پدر و مادرم ماگل هستن.

¹⁸ Polyjuice Potion

¹⁹ Amortentia

²⁰ Hector Dagworth-Granger

هری مالفوی را دید که به نات نزدیک شد و در گوشش چیزهایی گفت، هر دوی آنها پوزخند زدند. اما برعکس آنها، اسلاگهورن هیچ حرکتی از خودش نشان نداد. او چرخید و نگاهش از هرمیون به هری افتاد، که کنار او نشسته بود.

- آها! یکی از بهترین دوستان ماگل زادست، و در رده ما اون بهترینه. فکر می‌کنم این همون دوست خوبیه که ازش صحبت می‌کردی، هری؟

- بله، قربان.

- خوبه، خوبه. ۲۰ امتیاز با ارزش برای گریفیندور آوردید، خانم گرنجر.

قیافه مالفوی مثل موقعی شده بود که هرمیون به صورت او مشت زد. هرمیون با چهره‌ای شادمان به سمت هری برگشت و آرام گفت:

- واقعاً بهش گفتی من تو بچه‌ها بهترینم؟ اوه، هری!

رون که به دلایلی دلخور به نظر می‌رسید، آرام گفت:

- این کجاش مهم بود؟ اگر از من هم می‌پرسید، همین جواب رو می‌دادم.

هرمیون لبخند زد ولی با صدای «هیس» اشاره کرد که باید حرف‌های اسلاگهورن را گوش بدهند. رون کمی غمگین به نظر می‌رسید.

اسلاگهورن در حالی که به طرف مالفوی و نات که پوزخند می‌زدند، سر تکان می‌داد، ادامه داد:

- البته، آمورتنشا واقعاً عشق درست نمی‌کنه. تولیدکردن یا تقلیدکردن عشق غیرممکنه. نه، این ماده حقیقتاً باعث یک شیفتگی و میل قوی می‌شه. احتمالاً این خطرناک‌ترین و قدرتمندترین معجون در این اتاقه، اوه بله. وقتی به اندازه من دنیا رو دیدید، اون وقت قدرت عشق جادویی رو دست کم نمی‌گیرید. و حالا، وقتشه که به کار پردازیم.

ارنی مک‌میلان در حالی که به پاتیل سیاه و کوچک روی میز اسلاگهورن اشاره می‌کرد گفت:

- قربان، شما نگفتید توی اون یکی چی هست.

معجون داخلش به آرامی چلپ‌چلپ می‌کرد. رنگش مثل طلای گداخته بود و قطره‌های بزرگی مثل ماهی طلایی روی سطحش جست و خیز می‌کردند، بدون اینکه قطره‌ای از آن بیرون بریزند.

اسلاگهورن دوباره گفت:

- آها!

هری مطمئن بود که اسلاگهورن آن معجون را فراموش نکرده بود و منتظر سوالی بود تا آن را مهیج‌تر جلوه بدهد.

- بله، اون، خب، اون یکی، خانم‌ها و آقایان، معجون کوچک و بسیار نادر، فلیکس فلیسیس^{۲۱} نام داره. او برگشت و با لبخند به هرمیون نگاه کرد. که داشت نفس نفس می‌زد.
- که شما می‌دونید، کارش چیه خانم گرنجر؟
هرمیون با هیجان گفت:
- این مایع خوشبختیه. باعث می‌شه شانس بیارید.
به نظر رسید همه کلاس صاف‌تر نشستند. حالا هری فقط می‌توانست پشت موهای براق و بلوند مالفوی را ببیند، چون او بلاخره حواسش را کاملاً به اسلاگهورن داده بود.
- کاملاً درسته، ۱۰ امتیاز دیگه برای گریفیندور. بله این معجون کوچولو و عجیب، فلیکس فلیسیس هست. متأسفانه درست‌کردنش مهارت زیادی می‌خواد و امکان اشتباه‌شدنش زیاده. اما اگر بدرستی، تهیه بشه، مثل اینی که اینجاس. می‌بینید که تلاش‌هاتون به سمت موفقیت می‌ره... حداقل تا موقعی که اثر معجون از بین بره.
- تری بوت با تردید پرسید:
- چرا مردم همیشه اون رو نمی‌خورن؟
- بخاطر اینکه اگر بیش از حد مصرف بشه، باعث سرگیجه، بی‌ملاحظگی، و اعتماد بیش از حد خطرناکی می‌شه. هر چیز خوبی، زیادیش ... تبدیل به سمی هولناک می‌شه. اما استفاده کم و گه‌گاه...
- مایکل کزنر با هیجان زیادی گفت:
- تا حالا ازش استفاده کردید، قربان؟
- دوبار در زندگیم. یکبار وقتی ۲۴ سالم بود و یکبار وقتی ۵۷ ساله بودم. دو قاشق سوپ‌خوری همراه با صبحانه. دو روز عالی.

به دوردست خیره شد. از نظر هری، اگر این حرکتش ساختگی هم بود ولی با این حال تأثیر خوبی داشت.

اسلاگهورن که ظاهراً به زمین برگشته بود، ادامه داد:

- و این همون چیزیه که برای درس امروز جایزه می‌دم.

سکوتی برقرار شد که صدای حباب‌ها و جوشیدن‌ها را دوبرابر جلوه می‌داد.

- یک شیشه کوچک از فلیکس فلیسیس.

سپس بطری باریکی که سرش چوب پنبه بود را از جیبش بیرون آورد و به همه نشان داد. و ادامه داد:

²¹ Felix Felicis

- برای ۱۲ ساعت شانس کافیه. از سحر تا غروب، در هر چیزی که قصد کنید، شانس می‌آرید. حالا، باید این هشدار رو بهتون بدم که فلیکس فیلیسیس در مسابقات سازمان‌دهی شده، ماده‌ای ممنوعه ... مثلاً در مسابقات ورزشی، امتحانات یا انتخابات. پس دارنده فقط می‌تونه از اون در یک روز عادی استفاده کنه... و مشاهده می‌کنه که این روز عادی چگونه به روزی خارق‌العاده تبدیل می‌شه.

اسلاگهورن ناگهان با هیجان خاصی ادامه داد:

- بنابراین، چطوری می‌تونید این جایزه شگفت‌آور رو برنده شید؟ خوب، با مراجعه به صفحه ۱۰ کتاب معجون‌سازی پیشرفته. کمی بیش‌تر از یک ساعت وقت داریم و زمان خوبی برای اینکه بیشتر تلاشتون رو روی آماده کردن مرگ زنده^{۲۲} بکنید. می‌دونم این معجون پیچیده‌تر از معجون‌هایی که قبلاً داشتید، و از همه انتظار درست کردم یک معجون کامل رو ندارم. هر کسی بهتر کارشو انجام بده، فلیکس کوچولو رو همین‌جا برنده می‌شه. شروع کنید!

همهمه‌ای برپا شد و هرکس پاتیلش را به طرف خودش می‌کشید و به این همهمه صدای گوش‌خراش اضافه‌کردن وزنه به ترازوها هم افزوده شد. اما هیچ‌کس حرف نمی‌زد. تمرکز داخل اتاق کاملاً محسوس بود. هری مالفوی را دید که با هیجان بر روی کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش خم شده بود. نمی‌توانست دلیلی واضح‌تر از این داشته باشد که مالفوی واقعاً آن روز خوش‌شانسی را می‌خواست. هری به سرعت روی کتاب درب و داغونی که اسلاگهورن به او قرض داده بود خم شد.

چیزی که باعث ناراحتیش شد این بود که صاحب قبلی کتاب، همه جای کتاب را با خط ناخوانایی سیاه کرده بود، بطوری که حاشیه‌ها هم مثل بقیه جاها سیاه بود. هری بیشتر خم شد تا مواد مورد نیاز را بخواند (صاحب قبلی، حتی اینجا هم یادداشت نوشته بود و چیزهایی را خط زده بود) هری با سرعت بسمت قفسه رفت تا چیزهایی را که احتیاج دارد پیدا کند. همانطور که داشت بسمت پاتیلش برمی‌گشت مالفوی را دید که با بیشترین سرعت ممکن، داشت ریشه سنبل‌الطیث^{۲۳} را قطع می‌کرد.

همه دور و برشان را نگاه می‌کردند تا ببینند بقیه کلاس چه‌کار می‌کنند. این هم خوبی و هم ضعف کلاس‌های معجون‌سازی بود، چون بسختی می‌توانستی کارت را مخفی نگه‌داری. در عرض ۱۰ دقیقه، همه‌جا را بخار آبی‌رنگی فرا گرفت. البته، هرمیون از همه جلوتر به نظر می‌رسید. معجون او حالا به مایعی شفاف و مشکی‌کشمشی‌رنگی تبدیل شده بود که نشان می‌داد تا نصفه راه را درست پیشرفته.

²² Draught of Living Death

²³ Valerian

هری ریشه‌هایش را ریزریز کرد و بعد دوباره روی کتابش خم شد. خواندن دستورالعمل‌ها از میان آن همه خطوط احمقانه که صاحب قبلی نوشته بود، عذاب‌آور بود. کسی که به دلایلی دستورالعمل‌هایی برای بریدن لوبیای سوپوفوریوس^{۲۴} نوشته بود و در جایی دیگر پیشنهاد کرده بود:

فشار دادن با طرف صاف چاقوی نقره‌ای،
عصاره را بهتر از بریدن، خارج می‌کند.

- قربان، فکر می‌کنم پدر بزرگ منو بشناسید، ابرکسس مالفوی^{۲۵}؟

هری سرش را بلند کرد. اسلاگهورن داشت از میز اسلیترین رد می‌شد.

اسلاگهورن بدون اینکه به مالفوی نگاه کند، گفت:

- بله، از شنیدن خبر درگذشتش خیلی متأسف شدم. هر چند خیلی هم غیرمنتظره نبود. آبله اژدها در این سن وسال ...

و به راهش ادامه داد. هری در حالی که پوزخند می‌زد، به طرف پاتیلش خم شد. می‌توانست بگوید مالفوی هم می‌خواستند مثل او و زاینی مورد توجه قرار بگیرد. یا شاید هم انتظار امتیازهایی را داشته که یاد گرفته بود چطوری از اسنیپ بگیرد. به نظر می‌رسید مالفوی برای بدست آوردن بطری فلیکس فیلیسیس به جز استعدادش به چیز دیگری اتکا نداشت.

بریدن لوبیای سوپوفوریوس به نظر خیلی سخت می‌رسید. هری به سمت هرمیون برگشت و گفت:

- می‌تونم چاقوی نقره‌ایت رو قرض بگیرم؟

با بداخلاقی سری تکان داد، یک لحظه هم چشم از معجونش بر نمی‌داشت، که هنوز بنفش تیره باقی مانده بود، و با توجه به نوشته کتاب، حالا باید رنگی روشن و یاسی می‌گرفت.

هری با طرف صاف چاقو لوبیا را فشار داد. و با شگفتی سریعاً، شیره زیادی از آن خارج شد طوری که هری از اینکه لوبیایی به این خشکی اینقدر شیره دارد، متحیر شد.

سریعاً آن را در پاتیل ریخت و با حیرت مشاهده کرد که معجون دقیقاً همان رنگ یاسی که کتاب گفته بود پیدا کرد.

یک لحظه دلخوری او از صاحب قبلی کتاب از بین رفت. حالا با دقت خط بعدی توضیحات را دنبال می‌کرد. با توجه به کتاب، باید برخلاف عقربه‌های ساعت هم می‌زد تا معجون کاملاً مثل آب صاف بشود. اما با توجه به ضمیمه‌ای که صاحب قبلی

²⁴ sopophorous

²⁵ Abraxas Malfoy

نوشته بود باید بعد از هر هفت دور برخلاف عقربه‌های ساعت، یک دور در جهت عقربه‌های ساعت هم می‌زد. آیا می‌توانست برای بار دوم، حق با صاحب قبلی باشد؟

هری برخلاف عقربه‌های ساعت هم زد، نفسش را حبس کرد و یکبار در جهت ساعت هم زد. تأثیرش فوری بود. معجون به رنگ صورتی کم‌رنگی درآمد.

هرمیون که صورتش قرمز شده بود و موهایش در بخار پاتیلش پرپشت‌تر شده بود، معجونش هنوز بنفش باقی مانده بود. از هری تقاضا کرد، چه جوری اینکارو می‌کنی؟

- یک دور در جهت ساعت هم بزن.

- نه، نه، کتاب گفته باید برخلاف عقربه‌های ساعت هم بزنیم.

هری شانهاش را بالا انداخت و کارش را ادامه داد. ۷ دور خلاف ساعت، ۱ دور در جهت ساعت، مکث... ۷ دور در خلاف ساعت، ۱ دور در جهت ساعت...

در امتداد میز، رون مدام ناسزا می‌گفت. معجون او مثل شیرین‌بیان به نظر می‌رسید. هری دور و برش را نگاهی انداخت. تا آنجایی که چشمش می‌دید، معجون هیچ‌کس مثل معجون او بی‌رنگ نبود. احساس سربلندی کرد، احساسی که هیچ‌گاه، قبلاً در این سیاهچال برای او اتفاق نیفتاده بود.

اسلاگهورن فریاد زد:

- وقت تمومه... لطفاً، هم نزنید.

اسلاگهورن در حالیکه درون پاتیل‌ها را نگاه می‌کرد به آرامی از بین میزها رد می‌شد. حرفی نمی‌زد، فقط گه‌گاهی معجون‌ها را هم می‌زد یا بو می‌کشید. سرانجام به میزی رسید که هری، رون، هرمیون و ارنی نشسته بودند. او به مایع قیرمانندی که در پاتیل رون بود لبخند اندوهگینی زد. از کنار معجون آبی‌رنگ ارنی گذشت. برای معجون هرمیون با رضایت سری تکان داد. سپس، معجون هری را دید و نگاهی ناباورانه بر صورتش نقش بست.

او در سیاهچال فریاد زد:

- برنده بلامنازع. عالی، عالی، هری. خدای من، معلومه که استعداد مادرت رو به ارث بردی. او در معجون‌ها چیره‌دست بود، لیلی رو می‌گم. این هم، خب، این هم یک بطری فلیکس فیلیسیس، همون‌طور که قول داده بودم، و خوب ازش استفاده کن.

هری بطری باریک محلول طلایی‌رنگ را در جیب داخلی‌اش گذاشت. هم احساس خوشحالی می‌کرد از اینکه چهره خشمگین اسلیترینی‌ها را می‌بیند و از طرفی با نگاه به چهره ناامید هرمیون احساس گناه می‌کرد. رون کاملاً متحیر به نظر می‌رسید.

در حالی که از سیاهچال خارج می‌شدند، به آرامی به هری گفت:

- چه جور اینکارو کردی؟

چون مالفوی در گوش رس بود جواب داد:

- فکر کنم شانس آوردم.

همین که سر میز شام گریفیندور رفتند و احساس امنیت کردند، هری موقعیت را برای ادامه حرف‌هایش، به اندازه کافی

مناسب دید. با هر کلامی که ادا می‌کرد، چهره هرمیون عبوس‌تر میشد.

- شاید فکر کنید من تقلب کردم؟

هری با مشاهده چهره خشمگین او حرف‌هایش را تمام کرد.

هرمیون محکم گفت:

- خب، این دقیقاً کار تو نبود، بود؟

رون گفت:

- اون فقط یک سری دستورالعمل‌هایی رو انجام داد که می‌تونست آخرش فاجعه باشه، نمی‌تونست؟ ولی اون این ریسک رو

کرد و نتیجش رو هم گرفت.

آه بلندی کشید و ادامه داد:

- اسلاگهورن می‌تونست اون کتاب رو به من بده، ولی نشد، من کتابی رو گرفتم که هیچ‌کس چیزی روش ننوشته بود. البته با

توجه به ظاهر صفحه ۵۲، انگار روش استفراغ شده بود، اما...

صدایی از سمت چپ هری گفت:

- بس کنید.

و ناگهان بوی گل‌مانندی که در سیاهچال حس کرده بود، به مشامش رسید. دور و برش را نگاه کرد و جینی را دید که

به طرف آن‌ها می‌آمد.

جینی گفت:

- درست شنیدم؟ از نوشته‌هایی دستور می‌گیرید که یک نفر توی یک کتاب نوشته، هری؟

به نظر مضطرب و خشمگین می‌رسید. هری یک لحظه متوجه شد چه در مغز جینی می‌گذرد.

با صدایی آرام و مطمئن گفت:

- چیزی نیست. مثل اون خاطرات ریدل که فکر می‌کنی نیست. فقط یه کتاب قدیمیه که یک نفر توش خرچنگ قورباغه

نوشته.

- اما اون چیزی که اون می‌گه رو انجام می‌دید؟
- من فقط یک سری نکاتی که توی حاشیه نوشته بود رو امتحان کردم. راست می‌گم، جینی. هیچ چیز عجیبی وجود نداره...
هرمیون ناگهان سینه‌اش را جلو داد و گفت:
- جینی به نکته خوبی اشاره کرد. ما باید چک کنیم ببینیم مورد عجیبی نداشته باشه، منظورم همین راهنمایی‌های عجیب‌غریبه. کسی چه می‌دونه؟
- در حالی که هرمیون کتاب معجون‌سازی پیشرفته را از کیف هری در می‌آورد و چوبش را بالا گرفته بود. هری با عصبانیت داد زد:
- هی!
- ولی هرمیون گفت:
- اسپشالیز رولیو^{۲۶}!
- و به آرامی به جلد روی کتاب ضربه زد. هیچ اتفاقی نیفتاد. کتاب همان‌طور آنجا افتاده بود، قدیمی، کثیف و مندرس، با لبه‌های تاخورده.
- هری با ناراحتی گفت:
- تموم شد؟ یا می‌خوای منتظر بمونی ببینی چندتا پشتک می‌زنه؟
هرمیون هنوز با شک به کتاب خیره شده بود. جواب داد:
- به نظر بی‌عیب می‌رسه. منظورم اینه که فقط یه کتاب به نظر می‌رسه.
هری گفت:
- خوبه، پس می‌تونم برش دارم .
- سریع آن را از روی میز برداشت. ولی کتاب از دستش سُر خورد و باز بر روی زمین افتاد. هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد. هری خم شد تا کتاب را بردارد، اما همین‌که خواست برش دارد، چیزهایی را دید که روی جلد پشتی خیلی بدخط نوشته شده بود، با همان دست‌خط ریز و خرچنگ‌قورباغه‌ای که راهنمایش کرده بود تا شیشه فلیکس فیلیسیسی را برنده شود که حالا در جایی امن در یک جفت جوراب توی صندوقش در طبقه بالا بود.

" این کتاب متعلق به شاهزاده نیمه‌خالص است "

فصل دهم

خاندان گانت^۱

ترجمه: shahab

ویرایش: مرلین



بقیه هفته در درس معجون‌ها، هری به انجام دستورالعمل‌های شاهزاده نیمه‌خالص ادامه داد، دستورالعمل‌هایی که از همه جای کتاب لیباتیوس برج^۲ منشعب می‌شد و نتیجه‌اش هم این شد که در جلسه چهارم، اسلاگهورن از استعداد هری دیوانه شده بود و می‌گفت او کمتر شاگردی با این استعداد داشته است. هم رون و هم هرمیون، هیچ‌کدام از این اتفاقات راضی نبودند. هرچند هری به هر دوی آنها پیشنهاد کرده بود که در کتاب شریک باشند. رون مشکل بیشتری نسبت به هری، برای خواندن آن دست‌خط‌ها داشت و نمی‌توانست مدام از او بخواهد بلند بخواند، چون ممکن بود کسی شک کند. هرمیون، هم در این میان، بر روی استفاده از آنچه خودش به آن می‌گفت «دستور العمل‌های رسمی» پافشاری می‌کرد. اما هر دفعه با نتایج ضعیف‌تری که نسبت به شاهزاده می‌گرفتند، بد اخلاق‌تر می‌شدند.

هری با خودش فکر کرد شاهزاده نیمه‌خالص چه کسی می‌تواند باشد. هرچند حجم زیاد تکالیف به او اجازه خواندن تمام کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش را نمی‌داد، اما کتاب را سطحی مطالعه می‌کرد تا ببیند صفحه‌ای هست که شاهزاده نیمه‌خالص در آن یادداشتی اضافه نکرده باشد؟ همه آن‌ها درباره معجون‌سازی نبود. اینجا و آنجا دستورهای دیده می‌شد که به نظر می‌رسید طلسم‌هایی هستند که شاهزاده خودش آنها را اختراع کرده است.

هرمیون در حالی که شنبه عصر در سالن عمومی، از دور صدای هری را می‌شنید که برای رون در این باره حرف می‌زد، با بد اخلاقی گفت:

- شاید هم شاهزاده خانمی باشه. فکر می‌کنم دست‌خط‌ها بیشتر خط یک دختر باشه، تا یک پسر.

هری گفت:

- خودش گفته شاهزاده نیمه‌خالص. چند تا دختر شاهزاده بودن؟

¹ Gaunt

² Libatius Borage

به نظر می‌رسید هرمیون برای این جوابی نداشت. فقط اخمی کرد و مقاله اصول تغییر شکلش^۳ را از جلوی رون که سعی داشت آن را سر و ته بخواند سریع کشید.

هری به ساعتش نگاهی انداخت و کتاب قدیمی معجون‌سازی پیشرفته‌اش را با عجله به کیفش برگرداند.

- پنج دقیقه به هشته. بهتره برم. برای دامبلدور دیرم می‌شه.

هرمیون نفس نفس‌زنان گفت:

- اوه! موفق باشی. ما منتظریم، می‌خوایم بدونیم چی بهت درس داده.

رون گفت:

- امیدوارم همه چیز خوب پیش بره.

و هردو هری را نگاه کردند که از حفره تابلو رد می‌شد. هری در راهروی خالی پیش رفت. اما با ظاهر شدن پروفیسور تره‌لاونی در گوشه‌ای، مجبور شد به سرعت پشت مجسمه‌ای پنهان بشود. پروفیسور با خودش زیر لب حرف می‌زد و دسته‌ای کارت بازی کثیف را بر می‌زد و در حالی که راه می‌رفت آنها را می‌خواند.

در حالی که از جایی که هری دولا شده بود رد شد، زمزمه کرد:

- دوی پیک: ناسازگاری. هفت پیک: نشانه مریضی. ده پیک: خشونت. شاه پیک: مردی جوان و تیره، ممکنه خطرناک باشه، کسی که گداها را دوست ندارد...

ناگهان در طرف دیگر مجسمه ایستاد.

با دل‌خوری گفت:

- خب، این نمی‌تونه درست باشه.

و همین که دوباره به راه افتاد، هری صدای بُرزدن محکم دوباره ورق‌ها را شنید. چیزی به جا نگذاشت به جز رایحه روغن آشپزی. هری تا موقعی که کاملاً مطمئن شد او رفته است، صبر کرد، سپس دوباره به سرعت به راه خودش ادامه داد تا اینکه به محل مورد نظر، جایی در طبقه هفتم رسید که تنها یک نگهبان سنگی به دیوار ایستاده بود.

هری گفت:

- زنبور ویزویژوی جوشان.

و نگهبان به یک طرف حرکت کرد، دیوار پشت آن از هم باز و پله سنگی متحرک و مارپیچی آشکار شد. و وقتی هری روی آن قدم گذاشت، او را در مسیر روان و دایره شکلی بسمت دری با کوبه برنزی که دفتر دامبلدور را نشان می‌داد، برد.

³ The Principles of Rematerialization

هری در زد.

صدای دامبلدور گفت:

- بیا تو.

هری در حالی که به اتاق مدیر قدم می گذاشت، گفت:

- عصر بخیر، قربان.

و دامبلدور که لبخند می زد، گفت:

- آه، عصر بخیر، هری. بشین. امیدوارم اولین هفته برگشتن به مدرسه لذت بخش بوده باشه.

- بله، متشکرم، قربان.

- باید سرت شلوغ بوده باشه، هنوز یه تنبیه بدهکاری.

هری با دستپاچگی گفت:

- ا ...

ولی دامبلدور آنچنان عصبانی به نظر نمی رسید.

- من با پروفیسور اسنیپ هماهنگ کردم که بجاش شنبه هفته دیگه تنبیه بشی.

- چشم.

هری در آن لحظه در مغزش چیزهایی مهم تر از فکر کردن به تنبیه اسنیپ داشت. و حالا یواشکی دور و برش را نگاه می کرد تا نشانی از آنچه که دامبلدور آن روز عصر برای کار با او برنامه ریزی کرده بود، پیدا کند. دفتر دایره ای شکل، مثل همیشه به نظر می رسید. وسایل نقره ای ظریفی روی میزی با پایه های بلند و باریک قرار داشتند. بخار بیرون می دادند و وزوز می کردند. پرتله مدیرهای قبلی در قابشان چرت می زدند، و ققنوس باشکوه دامبلدور، فاوکز، روی جایگاهش در پشت در نشسته بود و با علاقمندی خاصی هری را نگاه می کرد. حتی به نظر نمی رسید دامبلدور جایی برای تمرین های دوئل خالی کرده باشد.

دامبلدور با صدایی رسمی گفت:

- خب، هری. مطمئنم به این فکر می کنی که چه برنامه ای برای این... بهتره بگم درس ها، ترتیب دادم؟

- بله، قربان.

- خب، من فکر کردم، موقعش رسیده که بدونی، چه چیزی لرد ولدمورت رو وادار کرد که ۱۵ سال پیش سعی کنه تو رو

بکشه. اطلاعات مهمی که لازمه داشته باشی.

مکتی برقرار شد.

هری گفت:

- شما آخر ترم پیش گفتید، که همه چیز رو بهم گفتین.

برایش سخت بود که بخواد لحن اتهام آمیزش را کنترل کند. اضافه کرد:

- قربان.

دامبلدور با متانت گفت:

- همین کار رو هم کردم. هر چیزی رو که می‌دونستم بهت گفتم. از حالا به بعد ما باید حقیقت رو درک کنیم و باهم به

باتلاق تاریک خاطرات پا بگذاریم و با انبوهی از حدسیات روبه رو بشیم. از اینجا به بعد، هری، من ممکنه آنقدری اشتباه کنم که

هامفری بلچر^۴ کرد، که معتقد بود زمان برای یک پاتیل پنیر سررسیده.

هری گفت:

- اما فکر می‌کنید درست می‌گید؟

- معلومه که درسته، اما همون‌طور که بهت گفتم، من هم مثل بقیه اشتباه می‌کنم. در حقیقت، چون یکخورده - ببخشید - از

بقیه باهوش‌ترم، اشتباهات من هم به همان نسبت بزرگتره.

هری محض کنجکاوی پرسید:

- قربان، اون چیزی که می‌خواید بهم بگید، چیزی دارد که باید با پیشگویی انجام بدم؟ کمک می‌کنه... برای زنده موندن؟

دامبلدور سرسری - مثل اینکه هری در مورد هوای روز بعد از او سوال کرده باشد - گفت:

- سر و کار زیادی با پیشگو داره و من مطمئن و امیدوارم که بهت برای زنده موندن کمک می‌کنه.

دامبلدور بلند شد و دور میز قدم زد، از هری رد شد، که مشتاقانه روی صندلی‌اش چرخید و دامبلدور را نگاه کرد که روی

قفسه‌ای در کنار در خم شده بود. وقتی دامبلدور صاف ایستاد، ظرفی آشنا که کم عمق بود و دور بدنه‌اش با نشانه‌های عجیبی

حکاکی شده بود را در دست داشت. او قدح را روی میز در مقابل هری قرار داد.

- به نظر نگران می‌رسی.

هری واقعاً با ترس به قدح نگاه می‌کرد. تجربه قبلیش با وسیله عجیبی که افکار و خاطرات را نگه می‌داشت و آشکار

می‌کرد، با وجود اینکه آموزنده بود، همان‌قدر هم ناخوشایند بود. دفعه قبل محتوی آن را بهم ریخته بود، از آن چیزی که باید

می‌خواست بیشتر دیده بود، اما دامبلدور لبخند می‌زد.

- این دفعه، تو با من وارد قدح می‌شی... و حتی، غیر معمول‌تر از همیشه، با اجازه.

⁴ Humphrey Belcher

- کجا می‌ریم، قربان؟
- می‌ریم برای گردشی در خاطرات باب آگدن^۵.
- دامبلدور شیشه بلوری که محتوی ماده‌ای چرخان و سفید نقره‌ای‌رنگ بود را از جیبش درآورد.
- باب آگدن کی بود؟
- اون کارمند وزارت اجرای قوانین جادویی^۶ بود. مدتی پیش مُرد، البته قبل از اینکه اون رو پیدا کردم و ترغیبش کردم که این خاطرات رو به من بسپاره. می‌خوایم اون رو در ملاقاتی که برای مأموریتش ترتیب داده همراهی کنیم. اگر بایستی، هری... اما دامبلدور برای بیرون کشیدن چوب‌پنبه بطری مشکل داشت، دست آسیب‌دیده‌اش به‌نظر خشک و دردناک می‌آمد.
- قربان... باید... من باید...؟
- مشکلی نیست، هری...
- دامبلدور چوبش را به‌طرف بطری گرفت و چوب‌پنبه بیرون پرید.
- هری در حالی که با احساسی از تنفر و دل‌سوزی به انگشتان سیاه دامبلدور نگاه می‌کرد، دوباره پرسید:
- قربان، دستتون چه جوری آسیب دیده؟
- حالا وقت گفتن این ماجرا نیست، هری. هنوز نه، ما با باب آگدن قراری داریم.
- دامبلدور محتوای نقره‌ای‌رنگ بطری را در ق‌دح سرازیر کرد، که در آن چرخیدند و موج زدند. نه مایع بودند نه گاز. دامبلدور به ق‌دح اشاره کرد و گفت:
- بعد از تو.
- هری به جلو خم شد، نفس عمیقی کشید و صورتش را در ماده نقره‌ای‌رنگ فرو برد. حس کرد پاهایش از زمین دفتر جدا شدند. فرو می‌رفت، درگرداب تاریکی فرو می‌رفت و بعد، کاملاً ناگهانی، در نور خورشید خیره‌کننده‌ای پلک می‌زد. قبل از اینکه چشم‌هایش عادت کنند، دامبلدور در کنار او فرود آمد.
- در جاده بیرون شهری‌ای که با بوته‌های بلند و درهم‌رفته‌ای حاشیه‌بندی شده بود، ایستاده بودند، در زیر آسمان تابستانی‌ای که مثل یادآور آبی و روشن بود. تقریباً ۱۰ فوت^۷ جلوتر از آن‌ها مردی کوتاه و چاق با عینکی بسیار ضخیم که چشم‌های او را مثل چشم موش کور، ریز نشان می‌داد، ایستاده بود. تابلویی چوبی را می‌خواند که در سمت چپ جاده روی بوته‌ای نصب شده بود. هری فهمید که او باید آگدن باشد. او تنها فردی بود که دیده می‌شد. همچنین یک دست لباس عجیب و غریب به تن داشت که

⁵ Bob Ogden

⁶ Department of Magical Law Enforcement

⁷ هر فوت = حدوداً ۳۰ سانتی متر

بیشتر مواقع، جادوگرهای بی تجربه‌ای که سعی داشتند خودشان را مثل ماگل‌ها نشان بدهند، می‌پوشیدند. در این رابطه، او هم یک فراک^۸ پوشیده بود و روی آن یک لباس حمام راه‌راه یک تکه کشیده بود. قبل از اینکه هری وقت این را داشته باشد که ظاهر عجیب و غریب او را در ذهنش ثبت کند، آگدن با شادابی قدم به راه باریکی گذاشت. دامبلدور و هری او را دنبال کردند. در حالی که از تابلوی چوبی رد می‌شدند، هری به دو جهت آن نگاه کرد. یکی از آن‌ها راهی را نشان می‌داد که آن‌ها از آن می‌آمدند، روی آن نوشته بود: هنگلتون بزرگ^۹، ۵ مایل^{۱۰}. جهتی که رو به آگدن را نشان می‌داد می‌گفت: هنگلتون کوچک^{۱۱}، ۱ مایل.

راه کوتاهی را پیمودند بدون اینکه چیزی ببینند جز ردیف بوته‌ها، آسمان آبی بالای سرشان و هیکل کش‌کش‌کن و فراک‌پوش جلوی‌شان. سپس راه به سمت چپ منحرف شد و از دامنه کوهی سرازیر شد. بنابراین ناگهان، منظره‌ای غیرمنتظره از تمام دره در جلوی آن‌ها پدیدار شد. هری توانست روستایی را ببیند، بدون شک هنگلتون کوچک، بین دو دامنه پرشیب احاطه شده بود، کلیساها و قبرستان‌های آن به وضوح نمایان بود. در میان دره، در دامنه روبه رویی خانه‌های بزرگ اربابی زیبایی بنا شده بود که توسط چمنزارهای سبز مخملی وسیعی احاطه شده بودند. آگدن با سرعت به راه پرشیبی که به طرف پایین می‌رفت قدم گذاشت. دامبلدور قدم‌هایش را بلندتر کرد و هری با سرعت حرکت کرد تا عقب نیفتد. او فکر کرد هنگلتون کوچک باید مقصد نهایی آن‌ها باشد و مثل همان شبی که اسلاگهورن را پیدا کردند فکر کرد، چرا باید از این چنین راه دوری به آنجا برسند. اما بزودی دریافت که در مورد رفتن به روستا اشتباه فکر کرده بوده است. راه به سمت راست پیچید و وقتی آن‌ها گوشه را دور زدند، لبه پر ضخامت فراک آگدن را دیدند که در سوراخ پرچینی ناپدید شد. دامبلدور و هری او را در راه باریک و خاکی‌ای دنبال کردند که با ردیف بوته‌های وحشی و بلندتر از آنچه قبلاً پشت سر گذاشته بودند احاطه شده بود. راه ناراست، سنگلاخی و پر دست‌انداز بود که مثل قبلی بسمت پایین دره سرازیر می‌شد. و به نظر به دسته‌ای درخت‌های تیره که در زیر پای آنها بود ختم می‌شد. و به زودی باغی نمایان شد، و دامبلدور و هری پشت سر آگدن که ایستاده بود و چوبش را در می‌آورد توقف کردند.

با وجود آسمان صاف، درخت‌های پیر مقابلشان سایه‌ای عمیق، تاریک و خنک ارائه می‌کردند و تائیه‌هایی طول کشید تا چشم‌های هری خانه نیمه‌پنهانی در میان تنه‌های به هم پیچیده درختان را تشخیص بدهد. به نظر او، انتخاب این چنین جایی برای خانه بسیار عجیب می‌آمد یا بجز آن، رهاکردن درخت‌هایی که در نزدیکی رشد کرده بودند و همه نور و نمای روستا را می‌پوشاندند، تصمیم عجیبی بود. او فکر کرد، جای عجیبی برای زندگی است: دیوارهایش خزه گرفته و بسیاری از آجرهای سقف آن افتاده بود طوری که چارچوب زیر آنها معلوم بود. گزنه‌ها دور تا دور آن رشد کرده بودند و نوکشان به پنجره‌های کوچکی که

^۸ ردای راهبه‌ها - قسمی نیم تنه نظامی (م.)

^۹ Great Hangleton

^{۱۰} معادل ۹۱۶/۳۵ متر

^{۱۱} Little Hangleton

با دوده ضخیمی پوشیده شده بودند، می‌رسید، که هری سرانجام نتیجه گرفت که امکان ندارد کسی در آن مکان زندگی کند. با این حال، یکی از پنجره‌ها با تلق تلقی باز شد و روزنه باریکی از بخار یا دود از آن خارج شد، مثل این کسی در حال آشپزی بود. آگدن به آرامی به جلو قدم گذاشت و این به نظر هری نسبتاً محتاطانه بود. وقتی سایه درختان روی او افتادند، در حالی که به در جلویی خیره شده بود، دوباره ایستاد. دری که کسی روی آن مار مرده‌ای آویخته بود.

سپس صدای خش خش و ترق ترقی به گوش رسید، و مردی با لباس‌های مندرس از نزدیک‌ترین درخت پایین پرید و درست جلوی آگدن روی پاهایش فرود آمد. او خیلی سریع به عقب پرید، روی دنباله فراکش ایستاد و تلوتلو خورد.

- شما بی خود اومدید

مردی که روبروی آن‌ها ایستاده بود موهای پریشانی داشت که با کثافت‌هایی که آن را پوشانده بود، به هر رنگی دیده می‌شد. بسیاری از دندان‌هایش افتاده بود. چشم‌هایش کوچک و تیره بود و در جهتی مخالف هم خیره شده بود. او شاید خنده‌دار به نظر می‌رسید، ولی اصلاً این‌طور نبود. وجودش ترس‌آور بود و هری نمی‌توانست آگدن را بخاطر چند قدمی که پیش از صحبت کردن به عقب برداشته بود، سرزنش کند.

- ا ... صبح بخیر. من از طرف وزارت اجرای ...

- شما دعوت نشدید.

آگدن با دست‌پاچگی گفت:

- ا... ببخشید... منظورتونو نمی‌فهم.

هری فکر کرد آگدن بشدت مبهم شده. غریبه خودش را در ذهن هری بسیار واضح کرده بود، مخصوصاً موقعی که چوبی را در یک دستش و چاقویی نسبتاً خونی را در دست دیگرش تکان می‌داد.

دامبلدور به آرامی گفت:

- تو منظورش رو می‌فهمی، مطمئنم، هری؟

هری با کمی آشفتگی گفت:

- بله، البته. چرا آگدن نمی‌تونه...؟

اما وقتی چشمانش دوباره به مار مرده روی در افتاد، ناگهان فهمید.

- اون به زبون مارها صحبت می‌کنه؟

دامبلدور در حالی که سرتکان می‌داد و لبخند می‌زد، گفت:

- خیلی خوبه.

مردی که لباس مندرس پوشیده بود حالا به سمت آگدن پیش می‌رفت، چاقو در یک دست و چوب در دیگری.

آگدن شروع کرد:

- حالا ببین...

اما خیلی دیر شده بود. صدای بلندی شنیده شد، و آگدن روی زمین افتاده بود، بینی‌اش را محکم گرفته بود، در حالی که ماده

زرد و بدبویی از بین انگشتانش تراوش می‌کرد.

صدای بلندی گفت:

- مورفین!^{۱۲}

مرد سالخورده‌ای بسرعت از کلبه بیرون آمده بود. در پشت سر او محکم به هم خورد، طوری که آن مار مرده پیچ و تاب

رقت‌انگیزی خورد. این مرد از اولی کوتاه‌تر بود و تناسب عجیبی داشت، شانه‌هایش خیلی پهن و دست‌هایش بیش از اندازه دراز

بود، که چشم‌های قهوه‌ای روشن، موهای کوتاه تمیز و صورت چین‌خورده‌اش، به او ظاهر میمونی قدرتمند و پیر می‌داد. او در کنار

مردی که چاقو بدست داشت ایستاد، که حالا جلوی نگاه آگدن روی زمین، با خنده چرت و پرت‌هایی می‌گفت.

مرد پیرتر به پایین به آگدن نگاه کرد و گفت:

- وزارت خونه، همین‌طوره؟

آگدن که صورتش را با دست‌هایش گرفته بود، با عصبانیت گفت:

- درسته. و شما، اون‌طور که فهمیدم، آقای گانت هستید؟

- درسته. توی صورتت زد، آره؟

- آره، همین‌کارو کرد.

گانت پرخاش‌گرانه گفت:

- باید حضورتون رو از قبل اعلام می‌کردید، این‌طور نیست؟ اینجا یه مکان خصوصیه. نمی‌تونید همین‌جوری راهتونو

بگیرید بیاید اینجا و از پسرم انتظار دفاع کردن از خودش رو نداشته باشید.

آگدن به سختی روی پاهایش ایستاد و گفت:

- دفاع در برابر چی، آقا؟

- آدم‌های فضول، مزاحم‌ها، ماگل‌ها و آدم‌های پلید.

¹² Morfin

آگدن چوبش را بطرف بینیش گرفت، که هنوز مقدار زیادی چیزی شبیه به چرک زردرنگ از آن ترشح می‌شد، و ناگهان جریان قطع شد. آقای گانت از گوشه دهانش به مورفین گفت:

- برو تو خونه، جرو بحث نکن.

این دفعه هری آماده بود و زبان ماری را تشخیص داد، حتی توانست بفهمد چه چیزی گفته شد، او صدای هیس هیس مرموزی را که تمام وقت آگدن گوش می‌کرد، تفکیک کرده بود. به نظر رسید مورفین می‌خواهد مخالفت کند، اما وقتی پدرش نگاه تهدیدآمیزی به او تحویل داد، نظرش را عوض کرد. آرام آرام به طرف کلبه رفت، با گام‌هایی عجیب و کج‌کج، و در را محکم پشت سرش بست، طوری که مار دوباره پیچ و تاب خورد.

آگدن در حالی که ادامه چرک‌ها را از جلوی کتتش پاک می‌کرد، گفت:

- اومدم تا پسر تون رو ببینم، آقای گانت. مورفین بود، نه؟

- آه، مورفین بود.

ناگهان با خشم، پرسید:

- شما خون خالص^{۱۳} هستید؟

آگدن با سردی گفت:

- این ربطی به موضوع نداره.

و هری احترامش را نسبت به خشمگین شدن آگدن حس کرد. اما به نظر، گانت حس متفاوت تری داشت.

او در صورت آگدن خیره شد و غرید، بطوری که لحن تهاجمی آن را بوضوح می‌شد تشخیص داد:

- حالا که فکرش رو می‌کنم، دماغ‌هایی مثل مال شما، اون پایین تو روستا دیدم.

آگدن گفت:

- شک ندارم، پسر شما این بلا رو به سر اونا آورده.

و ادامه داد:

- شاید بتونیم این بحث رو داخل ادامه بدیم.

- داخل؟

- بله آقای گانت. همون طور که بهتون گفتم، من بخاطر مورفین اینجام. ما جغدی رو فرستادیم...

- من استفاده‌ای از جغدها ندارم. من نامه‌ها رو باز نمی‌کنم.

¹³ pure-blood

- پس حق دارید که از اطلاع‌ن دادن مهمان‌ها، با آن شدت شکایت داشته باشید. من بخاطر نقض جدی قوانین جادوگری اینجا اومدم، که در ساعات اولیه بامداد در اینجا اتفاق افتاده...

گانت نعره زد:

- خوب، خوب، باشه، باشه. پس بیا تو خونه صاب‌مرده، اینجوری خیلی بهتره!

بنظر می‌رسید خانه از سه اتاق کوچک تشکیل شده باشد. دو در از اتاق اصلی باز می‌شد، که از آن به عنوان ترکیبی از آشپزخانه و سالن نشیمن استفاده می‌شد. مورفین بغل آتشی که دود می‌کرد، روی صندلی دسته‌دار کثیفی نشسته بود. افعی زنده‌ای را بین انگشت‌های کلفتش می‌پیچاند و به زبان ماری، به آرامی آن آوازی می‌خواند.

هیسی، هیسی، مار نازی نازی

بلغز رو زمین به آرومی

بکن با مورفین بازی بازی

یا نصب می‌شی روی در مثل نخعی

صدای مشاجره‌ای از گوشه‌ای در کنار پنجره باز، بلند شد. و هری فکر کرد کس دیگری هم باید در آن اتاق باشد، دختری که لباس خاکستری کهنه‌اش، دقیقاً رنگ دیوار کثیف پشت سرش را داشت. او کنار دیگی که روی کوره سنگی سیاهی می‌غلید، ایستاده بود و به تاقچه‌ای که بالای آن دیگ‌ها و ماهی‌تابه‌های بد ظاهری قرار داشت، ور می‌رفت. موهایش باریک و گرفته بود و صورتی صاف، بی‌رنگ و نسبتاً خواب‌آلود داشت. چشم‌های او، مثل برادرش، در دو جهت مخالف خیره شده بود. از آن دو مرد بنظر کمی تمیزتر می‌آمد، اما هری فکر کرد، تا حالا آدمی به این بدقوارگی ندیده است.

درحالی که آگدن با نگاهی پرسش‌گرانه به او خیر شده بود، گانت غرغرکنان گفت:

- دخترمه، مروپ^{۱۴}.

آگدن گفت:

- صبح بخیر.

او جواب نداد، و با نگاه ترسانی که به پدرش انداخت، پشتش را به اتاق کرد و دوباره مشغول جابجا کردن دیگ‌ها روی تاقچه پشت سرش شد.

آگدن گفت:

¹⁴ Merope

- خب، آقای گانت. برم سر اصل مطلب، ما مدارکی داریم که نشون می‌ده پسر شما، مورفین، شب اخیر در مقابل یک ماگل دست به جادو زده.

صدای به‌هم‌خوردن کرکننده‌ای شنیده شد. مروپ یکی از دیگ‌ها را انداخته بود.
گانت سرش داد زد:

- برش دار. نیگاش کن، مثل بعضی از این ماگل‌های کثیف زمین رو می‌گرده، پس این چوبت به چه دردی می‌خوره، آشغال بی‌مصرف؟

آگدن با صدایی ترسان، گفت:

- آقای گانت، خواهش می‌کنم!

در حالی که مروپ ظرف را برداشته بود، و رنگش مثل لبو قرمز بود، دوباره دیگ از دستش افتاد، چوبش را لرزان از جیبش بیرون آورد، آن را بسمت دیگ گرفت، و زیر لب با عجله وردی را گفت که به گوش نرسید و باعث شد دیگ، روی زمین سر بخورد و از او دور شود، به دیوار مقابلی بخورد و به دو نیم شود.

مورفین صدای خنده دیوانه‌کننده‌ای از خودش بیرون داد. گانت فریاد زد:

- درستش کن، تنه‌لشه بی‌مصرف، درستش کن!

مروپ در طول اتاق تلوتلو خورد، اما قبل از اینکه وقت بیرون آوردن چوبش را داشته باشد، آگدن چوب خودش را بالا برد و محکم گفت:

- ریپارو!^{۱۵}

دیگ فوراً خودش را درست کرد.

گانت لحظه‌ای نگاه کرد، مثل اینکه قصد داشت سر آگدن داد بکشد، اما بنظر رسید فکر بهتری داشته باشد، در عوض، با طعنه به دخترش گفت:

- شانس آوردی آدم خوبی از وزارت‌خونه اومده اینجا، نه؟ شاید اون منو از دست تو راحت کنه، شاید برای اون اهمیتی نداشته باشه تر دست^{۱۶} های کثیف...

مروپ بدون اینکه به کسی نگاه کند یا از آگدن تشکر کند، دیگ را برداشت و با دست‌هایی لرزان، آن را به سر جایش روی تاقچه برگرداند. سپس کاملاً بی‌حرکت ایستاد. پشتش به دیوار بین پنجره کثیف و کوره قرار داشت، مثل اینکه چیزی آرزو نداشت جز اینکه زمین دهان باز کند و او ناپدید بشود.

¹⁵ Reparo

¹⁶ Squib

آگدن دوباره شروع به صحبت کرد:

- آقای گانت، همون طور که گفتم دلیل آمدنم...

گانت ناگهان گفت:

- یه دفعه گفتی! حالا مگه چی شده؟ مورفین فقط یک خورده از اون چیزی که یک ماگل حقشه بهش داده، این چه مشکلی داره؟

آگدن با عصبانیت گفت:

- مورفین قوانین جادوگری رو زیر پا گذاشته.

- مورفین قوانین جادوگری رو زیر پا گذاشته!

گانت ادای آگدن را با لحن مسخره‌ای درآورد. مورفین دوباره پوزخند می‌زد.

- اون فقط به یک ماگل کثیف درس داده، حالا این جرمه؟

- بله، متأسفانه همین طوره.

او از جیب داخلش لوله‌ای کاغذ پوستی درآورد. آن را باز کرد.

صدای گانت از روی خشم شدت گرفت و گفت:

- اون چیه دیگه، حکمشه.

- این احضاریه از طرف دادگاهه، برای رسیدگی به محاکمه...

- احضاریه! احضاریه؟ فکر می‌کنید کی هستید، هر جا خواستید پسر رو احضار کنید؟

آگدن گفت:

- من رییس بخش اجرای قوانین جادویی هستم.

گانت نعره زد:

- و فکر می‌کنید ما تفاله‌ایم، نه؟

حالا به طرف آگدن پیش می‌رفت، و در حالی ناخن زرد کثیف انگشتش را به طرف سینه آگدن نشانه رفته بود، ادامه داد:

- تفاله‌هایی که هرچی وزارت‌خونه گفت سریع گوش می‌کنن؟ می‌دونی با کی حرف می‌زنی، خون فاسد کثیف؟

آگدن بنظر محتاط می‌رسید، اما سر جایش ایستاده بود، جواب داد:

- تصور می‌کردم با آقای گانت حرف می‌زدم.

گانت نعره زد:

- همین طوره!

برای لحظه‌ای، هری فکر کرد گانت با دستش علامت زشتی را نشان می‌دهد، اما بعد فهمید که حلقه زشتی با سنگ سیاهی را که در انگشت وسطیش کرده بود را در مقابل چشمان آگدن تکان می‌داد.

- اینو می‌بینی؟ اینو می‌بینی؟ می‌دونی این چیه؟ می‌دونی از کجا اومده؟ قرن‌هاست که در خانواده ماست. و نشون می‌ده چقدر قدیمی و خون خالص هستیم؟ می‌دونی چقدر برای این نشان‌هایی که روی این سنگ حک شده، بهم پیشنهاد شده؟

در حالی که حلقه به یک اینچی دماغش نزدیک شده بود، پلکی زد و گفت:

- واقعاً نمی‌دونم و این ابدأ به مسئله ربطی نداره، آقای گانت. پسر شما مرتکب...

با فریادی از خشونت، گانت به سمت دخترش دوید. برای لحظه‌ای کوتاه، موقعی که دست او به سمت گلویش رفت، هری فکر کرد می‌خواهد او را خفه کند. لحظه‌ای بعد او را با زنجیر طلایی در گردن به طرف آگدن کشاند.

در حالی که شمایل طلای سنگینی را به سمت او تکان می‌داد و مروپ برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد، بر سر آگدن فریاد زد:

- اینو می‌بینی؟

آگدن با عجله گفت:

- می‌بینم، می‌بینم.

- مال اسلیترینه! سالازار اسلیترین^{۱۷}! ما آخرین بازماندگان نسل اون هستیم. برای این چه حرفی داری، ها؟

آگدن با وحشت گفت:

- آقای گانت، دخترتون.

اما گانت قبل از آن مروپ را رها کرده بود. مروپ تلوتلوخوران از او دور شد و در گوشه‌ای نشست. گردنش را ماساژ می‌داد و هوا را می‌بلعید.

گانت با لحنی پیروزمندانه، مثل اینکه فقط مسأله پیچیده‌ای را از ورای آن همه جدل ممکن، ثابت کرده باشد، گفت:

- بنابراین! با ما مثل کثافتی روی کفشتونه صحبت نکنید! نسل‌های خون خالص، جادوگرهای کامل، بیشتر از اونچه که تو فکرشو بکنی، شک ندارم!

و روی زمین روی کفش‌های آگدن تَف انداخت. مورفین دوباره پوزخند زد. مروپ خودش را در کنار پنجره جمع‌تر کرد، سرش خم شده بود و صورتش با موهای نازکش پوشیده شده بود. چیزی نگفت.

آگدن با یک‌دندگی گفت:

¹⁷ Salazar Slytherin

- آقای گانت، متأسفانه نه اجداد شما و نه دارایی‌های شما، هیچ‌کدام برای مسأله‌ای که در دست داریم، نمی‌تونن کاری بکنند. من به‌خاطر مورفین اینجام، مورفین و ماگلی که شب اخیر مخاطب قرار داده. اطلاعات ما - او به پایین به طومار پوستیش نگاهی کرد - نشون می‌ده که مورفین بر روی ماگل مذکور، جادو یا طلسمی رو اجرا کرده، و باعث شده که فرد کهپیرهای بسیار دردناکی بزنه.

مورفین خندید.

گانت با زبان ماری غرولند کرد:

- ساکت باش، پسر.

و مورفین دوباره ساکت شد.

گانت با بدگمانی به آگدن گفت:

- و اگر این کارو کرده باشه، اونوقت چی؟ فکر می‌کنم باید اون صورت کتیف ماگل رو براش پاک کرده باشید و برای حافظش هم چاره‌ای...

- مسئله همین جاست، اینطور نیست، آقای گانت؟. این یه حمله خشونت‌بار روی یک شخص بی‌دفاع...

گانت با نیشخند گفت:

- لحظه اول که دیدمتون، تشخیص دادم که یک ماگل دوست هستید.

و دوباره روی زمین تفت انداخت.

آگدن با قاطعیت گفت:

- این بحث ما رو به جایی نمی‌رسونه. از رفتار پسرتون پیداست که هیچ احساس پشیمانی از اتفاق رخ داده نداره.

او دوباره به پایین به طومار پوستیش نگاهی انداخت و ادامه داد:

- برای رسیدگی به پرونده محاکمه، مورفین باید چهاردهم سپتامبر آماده باشه تا به اتهامش بخاطر استفاده از جادو در برابر

یک ماگل و رساندن آسیب به او و ایجاد وحشت در ماگل‌های دیگه جواب بده...

آگدن حرفش را قطع کرد. صدای زنگ و دویدن اسب‌ها و صدای بلند خندیدنی از پنجره باز، وارد می‌شد. ظاهراً راه پر پیچ

و خمی که به روستا می‌رفت، به آن محل بسیار نزدیک شده بود. گانت میخ‌کوب شد. گوش می‌کرد، چشم‌هایش باز بود. مورفین

هیسه‌هیسی کرد و صورتش را به طرف صدا برگرداند. چهره‌ای حریص داشت. مروپ سرش را بلند کرد، هری صورتش را دید که

کاملاً سفید بود. صدای دختری کاملاً رسا از پنجره وارد شد، مثل اینکه در اتاق کنار آن‌ها ایستاده بود.

- خدای من چه فاجعه‌ای. پدرت نمی‌تونه این کلبه رو از سر راه برداره، تام؟

صدای مرد جوانی پاسخ داد:

- مال ما نیست. همه چیز در اون طرف دره متعلق به ماست، ولی این کلبه مال پیرمرد آسمون‌جلی به نام گانته و بچه‌هاش. پسرش کاملاً دیوونس. باید داستان‌هایی که توی دهکده می‌گن بشنوی...
دختر خندید. صدای جیرینگ‌جیرینگ و صدای پای اسب‌ها بلند و بلندتر شد. مورفین خواست از روی صندلی دسته‌دارش بلند شود. پدرش با اخطار به زبان ماری به او گفت:

- سر جات بشین.

صدای دختر دوباره گفت:

- تام.

حالا آن‌قدر نزدیک بودند که کاملاً بغل خانه ایستاده بودند.

- شاید اشتباه کرده باشم... ولی کسی به اون در مار نصب کرده؟

صدای مرد گفت:

- خدای من، راست می‌گی. باید کار پسره باشه، گفتم که یه تختش کمه. به اون نگاه نکن. سیسیلیا^{۱۸}، عزیزم.

صدای زنگ و پای اسب‌ها حالا دوباره ضعیف می‌شدند.

مورفین در حالی که به خواهرش نگاه می‌کرد، به زبان ماری پیچ پیچ کرد:

- عزیزم. به اون گفت عزیزم. پس به هر حال تو رو نمی‌خواد.

مروپ آنقدری سفید بود که هری مطمئن بود غش می‌کند. گانت نگاهش را از پسرش به دخترش انداخت و اوهم به زبان

ماری با زیرکی گفت:

- چیه؟ چی گفتی مورفین؟

- اون دوست داره به اون ماگل نگاه کنه.

آثار شرارت در چهره‌اش موج می‌زد. در حالی که به خواهرش - که حالا ترسیده به نظر می‌رسید - خیره شده بود. ادامه

داد:

- همیشه توی باغ وقتی اون رد می‌شه، از لای پرچین نگاهش می‌کنه، اینطور نیست؟ و دیشب...

مروپ سرش را بسرعت با التماس تکان داد، اما مورفین ظالمانه ادامه داد:

- از پنجره آویزون شده بود و منتظر بود تا به خونه برگرده، اینطور نبود؟

¹⁸ Cecilia

گانت به آرامی گفت:

- از پنجره آویزون شده بود تا یک ماگل رو ببینه؟

هر سه نفر انگار که آگدن را فراموش کرده باشند، آگدنی که بخاطر هیس هیس نامفهوم می که دوباره شروع شده بود، هم گیج و هم عصبانی دیده می شد.

گانت با صدای کشنده ای گفت:

- حقیقت داره؟

یک یا دو قدم به طرف دختر ترسیده پیش رفت.

- دختر من اصیل زاده ای از نسل سالازار اسلیترین، دنبال یک ماگل پلید و خون فاسد؟

مروپ سرش را با بی عقلی تکان داد، خودش را به دیوار چسباند، بنظر نمی توانست حرف بزند.

مورفین وراجی کرد:

- اما من اونو گرفتم، پدر. من اونو وقتی داشت رد می شد گرفتم و با تمام کپورهایی که دورتادورش بود زیاد خوشگل بنظر

نمی رسید، می رسید، مروپ؟

گانت نعره زد:

- تو تردست کوچیک آشغال، تو خائن به خون پلید.

کنترلش را از دست داد، و دست هایش دور گردن دخترش قفل شد.

هری و آگدن هم زمان داد زدند:

- نه!

آگدن چوبش را بالا گرفت و فریاد زد:

- ریلاسکیو!^{۱۹}

گانت به عقب پرتاب شد، دور از دخترش، روی صندلی و صاف به پشت افتاد. با فریادی از خشم، مورفین از صندلیش

بیرون پرید و به طرف آگدن دوید. چاقوی خونیش را نشان می داد و یک سره از چوبش طلسم پرتاب می کرد.

آگدن از ترس جانش پا به فرار گذاشت. دامبلدور اشاره کرد که باید او را دنبال کنند وهری هم اطاعت کرد. جیغ های مروپ

در گوش او طنین می انداخت.

¹⁹ Relaskio

آگدن خودش را به بالای راه پرت کرد و وارد جاده اصلی شد. دستهایش روی سرش بود، موقعی که به اسب بلوطی براقی که توسط مرد جوان بسیار خوش تیپ و موسیاه رانده می‌شد برخورد کرد. هم او و هم دختر زیبایی که در بغل او روی اسبی خاکستری سواری می‌کرد به ظاهر آگدن با صدای بلندی می‌خندیدند. آگدنی که از کنار اسب‌ها پرید و راهش را ادامه داد، کت فراکش به پرواز درآمده بود، سر تا پایش را گرد و خاک پوشانده بود، و با سرآسیمگی به سمت بالای راه حرکت می‌کرد.

دامبلدور گفت:

- فکر می‌کنم همین قدر کافیه هری.

هری را از آرنجش بلند کرد و زور زد. لحظه‌ای بعد، هر دو با بی‌وزنی در تاریکی پرواز می‌کردند، تا موقعی که کاملاً روی پاهایشان ایستادند، دوباره در دفتر دامبلدور که حالا گرگ و میش بود.

در حالی که دامبلدور چراغ‌های اضافی را با حرکت چوبش روشن می‌کرد، هری ناگهان گفت:

- چه اتفاقی برای دختر توی کلبه افتاد، مروپ یا هرچی که اسمش بود؟

دامبلدور گفت:

- آه، اون زنده موند.

دوباره خودش را پشت میزش جا داد و به هری هم اشاره کرد که او هم باید بشیند.

- آگدن در وزارت‌خونه ظاهر شد و در عرض ۱۵ دقیقه با نیروی کمکی به اونجا برگشت. مورفین و پدرش قصد جنگیدن کردن، اما هر دو شکست خوردن. از خونه بیرون انداخته شدند و متعاقباً توسط ویزنگاموت^{۲۰} محکوم شدند. مورفین، که پیش از این رکورددار حمله به ماگل‌ها بود، به سه سال زندان در آزکابان محکوم شد. مارولو^{۲۱}، که تعداد زیادی از کارمندان وزارت‌خونه رو به اضافه آگدن، مجروح کرد، به ۶ ماه محکوم شد.

هری با تعجب تکرار کرد:

- مارولو؟

دامبلدور که از روی موافقت لبخند می‌زد گفت:

- درسته، از اینکه می‌بینم داری پیشرفت می‌کنی، خوشحالم.

- اون مرد پیر...؟

²⁰ Wizengamot

²¹ Marvolo

- پدر ولدمورت بود، بله مارولو، پسرش مورفین، و دخترش مروپ بازمانده گانت بودن. خانواده جادوگری قدیمی که، بخاطر روش بی‌ثبات و خشکشون در ازدواج با پسرعموها یا دخترعموهاشون که طی نسل‌ها بین اونها مونده بود، مشهور بودن. نبود احساسات و میل شدید به عظمت، باعث شد که ثروت خانواده، نسل‌ها قبل از اینکه مارولو به دنیا بیاد، بر باد بره. اون، همون‌طور که دیدی، در کثافت و تنگدستی باقی موند، با خلق و خوبی بسیار زنده. مقدار زیادی خودبینی و غرور، و مقداری ارث خانوادگی، مثل پسرش و بیشتر از دخترش.

- پس مروپ.

هری روی صندلی‌اش به سمت جلو متمایل شد و به دامبلدور خیره شد و ادامه داد:

- پس مروپ... قربان، این یعنی اینکه... مادر ولدمورت بود؟

- همین‌طور، و در این اتفاق ما یک لحظه پدر ولدمورت رو هم دیدیم، نمی‌دونم متوجه شدی؟

- ماگلی که مورفین به اون حمله کرد؟ مرد روی اسب؟

دامبلدور با خوش‌رویی جواب داد:

- واقعاً عالی، بله، اون تام ریدل پدر^{۲۲} بود. ماگل خوش‌قیافه‌ای که از کلبه گانت عبور می‌کرد و مروپ از اون رازی در دل داشت، عشقی سوزان.

هری با بی‌اعتقادی گفت:

- آخرش با هم ازدواج کردن؟

نمی‌توانست تصور کند دو نفر که هیچ شباهتی به هم نداشتند، عاشق هم بشوند.

- فکر می‌کنم فراموش کردی که مروپ یک ساحره بود. من باور ندارم که قدرت جادویی اون موقعی که توسط پدرش تهدید می‌شد، باعث برتری اون‌ها شده باشه. یکبار که مارولو و مورفین مطمئن در آزکابان بودن، یکبار که اون برای اولین بار در زندگیش تنها و آزاد بوده، اونوقت، من مطمئنم که، اون توانایی کنترل کامل قدرتش رو داشته و تونسته طرح فرار از اون زندگی بسیار سختی که ۱۸ سال تحمل کرده بود رو بکشه.

- فکر نمی‌کنید مروپ می‌تونسته اقداماتی رو انجام داده باشه تا تام ریدل، معشوقه ماگل خودش رو فراموش کنه و در عوض عاشق اون بشه؟ طلسم فرمان؟ یا معجون عشق؟

- خیلی خوبه، من شخصاً، بیشتر فکر کنم اون یک معجون عشق بکار برده. مطمئنم که می‌تونسته اون رو رماتی‌ک‌تر جلوه بده. و فکر نمی‌کنم کار خیلی سختی بوده باشه که، یک روز گرم، وقتی ریدل به تنهایی سوار کاری می‌کرده اون رو وادار کنه که

²² Tom Riddle senior

یک لیوان آب بخوره. هر جوری که بوده، در طی چند ماهی که ما این اتفاق رو مشاهده کردیم، دهکده هنگلتون کوچک در رسوایی بزرگی به سر می‌برده. می‌تونی شایعاتی رو تصور کنی که موقعی شروع شد که پسر ارباب با دختر ولگردی فرار کرد، مروپ. اما بهت روستاییان در برابر بهت مارولو هیچ بود. اون از آژکابان برگشت، با انتظار اینکه دختر وظیفه‌شناسش رو در حالی که منتظرش و غذای گرمی روی میزش آماده کرده، ببینه. اما در عوض، لایه‌ای گرد و غبار و نامه خداحافظی اون رو، که توضیح می‌داد چه کاری کرده، دید... از بین همه اون چیزهایی که فهمیدم، از اون به بعد اون هرگز اسمی از او و وجودش نبرد. شوک فرار اون شاید به مرگ زودرسش کمک کرده باشد - یا شاید هم او واقعاً یادنگرفته بود که شمکش رو سیر کنه. آژکابان اونو بسیار ضعیف کرده بود، و زنده نموند تا بازگشت مورفین به کلبه رو ببینه.

- و مروپ؟ اون... اون مُرد، این‌طور نیست؟ ولدمورت توی پرورشگاه بزرگ نشد؟

دامبلدور گفت:

- بله، دقیقاً. در اینجا باید تا حدی بعضی چیزها رو حدس بزنینم، هرچند فکر نمی‌کنم فهمیدن اینکه چه اتفاقی افتاده کار سختی باشه. می‌دونی، پس از گذشت چند ماهی از ازدواج سرگردانشون، تام ریدل دوباره در خانه اربابی هنگلتون کوچک ظاهر شد، بدون همسرش. شایعاتی بین اهالی پخش شد که اون صحبت از فریب خوردن و اغفال شدن می‌کنه، که منظورش از این حرف‌ها، مطمئنم، این بوده که اون تحت طلسمی قرار گرفته بوده و حالا اون طلسم برطرف شده بوده. اگر چه به جرأت می‌تونم بگم، اون نمی‌تونسته صحبت واضحی در مورد حالت دیوانه‌واری که بهش دست داده بود، بکنه. وقتی روستاییان، چیزهایی که اون می‌گفت رو گوش دادن حدس زدن که مروپ به تام ریدل دروغ گفته، وانمود کرده که از اون بچه‌دار شده، و اون هم به این دلیل باهاش ازدواج کرده.

- اما اون ازش بچه‌دار شده بود؟

- اما نه تا موقعی که یک سال از ازدواج اونها گذشته بود. تام ریدل اون رو موقعی ترک کرد که هنوز باردار بود.

هری پرسید:

- چه اشکالی پیش اومد؟ چرا معجون عشق از کار ایستاد؟

- دوباره، این‌هم حدسیاته، اما من معتقدم مروپ، که عمیقاً عاشق همسرش بود، نمی‌تونست ادامه تحت فرمان درآوردنش رو با اعمال جادویی تحمل کنه. من فکر می‌کنم اون خودش انتخاب کرده که معجون دادن به اون رو متوقف کنه. شاید همان‌طور که شیفته‌اش بود، خودش رو متقاعد کرده بود که او حالا در بازگشتش عاشق او خواهد بود. شاید فکر کرده به خاطر بچه می‌مونه. اگر این‌طور بوده باشه، اون از هر دو نظر اشتباه کرده بود. اون مروپ رو ترک کرد، هیچ‌وقت دوباره اونو ندید، و هیچ‌وقت خودش رو به زحمت ننداخت تا بفهمه پسرش به کجا رسیده.

آسمان بیرون سیاه‌رنگ بود و چراغ‌ها در دفتر دامبلدور به نظر از قبل روشنتر نورافشانی می‌کردند. دامبلدور بعد از یکی دو ثانیه گفت:

- فکر می‌کنم برای امشب کافیه، هری.
- بله، قربان.

او روی پاهاش ایستاد ولی خارج نشد.

- قربان، دونستن همه این چیزها در مورد گذشته و لدمورت، مهمه؟
- خیلی مهم، فکر می‌کنم.

- و اون... اون چیزایی برای کار با پیشگویی در اختیارمون می‌گذاره؟
- اون همه چیزو برای کار با پیشگویی داره.

هری گفت:

- درسته.

کمی گیج به نظر می‌رسید، ولی مثل همیشه دوباره قوت قلب پیدا کرد.

او چرخید تا برود، اما سؤالی دیگر به مغزش خطور کرد، و دوباره برگشت:

- قربان، اجازه دارم همه چیزایی که بهم گفتین رو به رون و هرمیون بگم؟
دامبلدور لحظه‌ای در او نگریست، سپس گفت:

- بله، من فکر می‌کنم آقای ویزلی و خانم گرنجر قابل اعتماد بودنشون رو ثابت کردن. اما هری، می‌خوام ازت خواهش کنم

که ازشون بخوای که هیچ‌کدوم از اونها رو برای دیگران بازگو نکنن. فکر نمی‌کنم درست باشه که پخش بشه که من چقدر اسرار لرد و لدمورت رو می‌دونم یا حدس می‌زنم.

- نه قربان، قول می‌دم فقط رون و هرمیون هستند، شب بخیر.

او دوباره برگشت، و نزدیک‌های در بود که آن را دید، روی میز پایه‌بلندی قرار داشت که تعداد زیادی وسایل نقره‌ای را نگه می‌داشت. حلقه طلای زشتی بود با یک سنگ سیاه‌کنده و شکسته.

هری در حالی که به آن خیره شده بود، گفت:

- اون حلقه...

- بله؟

- شما اونو شبی که پروفیسور اسلاگهورن رو دیدیم دست کرده بودید.

دامبلدور تأیید کرد:

- همین‌طور.

- اما این همون... قربان، این همون حلقه‌ای نیست که مارولو گانت به آگدن نشون داد؟

دامبلدور سرش را تکان داد:

- دقیقاً همونه.

- اما چجوری...؟ همیشه اونو داشتین؟

- نه، اونو همین تازگی‌ها بدست آوردم. در حقیقت، چند روز قبل از اینکه اومدم و تو رو از خاله و شوهرخالت گرفتم.

- حول و حوش همون موقعی که دستتون آسیب دید، قربان؟

حول و حوش همون موقع، بله، هری.

هری مردد بود. دامبلدور لبخند می‌زد.

- قربان، دقیقاً چه طوری...؟

- خیلی دیروخته، هری. باید داستان رو یک وقت دیگه گوش کنی. شب بخیر.

- شب بخیر، قربان.

فصل یازدهم

دست یاری دهنده هرمیون

مترجم: لردمیلی - آبرفورت

ویرایش: چو چانگ



همانطور که هرمیون پیش بینی کرده بود، اوقات آزاد سال ششمی‌ها آنطور نبود که رون انتظار داشت، اما زمان‌هایی می‌شد که آن‌ها در برابر تکالیف زیادی که برایشان مقدور کرده

بودند تلاش زیادی به خرج می‌دادند. نه فقط مطالعه و امتحانات هر روزه، بلکه درس‌ها بیش از هر زمانی طاقت فرسا بودند. هری نیمی از آنچه پروفیسور مک‌گونگال در این روزها به آنها می‌گفت را نمی‌فهمید؛ حتی هرمیون از او می‌خواست دستورالعمل‌ها را یک یا دوبار تکرار کند. باورکردنی نبود، و با برانگیخته شدن خشم هرمیون، بهترین موضوع هری معجون‌ها شده بود، با تشکر از شاهزاده نیمه‌خالص.

افسون‌های ناگفتنی تا کنون تجربه نشده بودند، نه فقط در دفاع در برابر جادوی سیاه، بلکه در طلسمات و تغییر شکل. هری به طور مکرر به هم‌کلاسی‌هایش در سالن عمومی یا در هنگام صرف غذا نگاهی می‌انداخت تا آنها را با صورت‌های بنفش و همراه با درد و رنج ببیند، مثل اینکه آنها داروی بیش از حد **U-No-Poo** مصرف کرده‌بودند؛ اما می‌دانست که آنها واقعا در تلاش هستند تا بدون گفتن ورد با صدای بلند آن را اجرا کنند. هنگام رفتن به قلعه سبز اوقات راحتی آن‌ها بود، اما حداقل آنها اجازه داشتند بلند سوگند بخورند تا تتناکولای زهرآلود ناگهان از پشت آنها را نبلعد.

یکی از پیامدهای عظیم ناتمام آن‌ها ساعت‌های تمرین بی‌عقلانه وردهای ناگفتنی بود که هری، رون و هرمیون قادر به یافتن زمانی برای دیدار هاگرید نبودند. وقتی به میز اساتید هنگام صرف غذا می‌آمد، توقف می‌کرد، نگاهی بدشگون می‌انداخت و در چند موقعیت که او را در راهروها می‌دیدند، او به طرز عجیبی از توجه به آنها یا شنیدن احوالپرسی‌شان خودداری می‌کرد.

هرمیون در حالی که به صندلی گول‌آسای خالی میز اساتید در صبح شنبه نگاهی می‌انداخت، گفت:

- ما باید بریم و توضیح بدیم.

رون گفت:

- ما امروز صبح تمرین کوییدیچ داریم! و بعدش باید تمرینات طلسم‌های آگومنتی فلیت‌ویک رو انجام بدیم! به هر حال،

چی رو توضیح بدیم؟ چطوره بریم بهش بگیم از این عنوان احمقانه متنفریم؟

هرمیون گفت:

- ما ازش [درس] متنفر نیستیم!

رون به طور تیره‌ای گفت:

- جای خودت حرف بزن، من اسکروت‌ها رو فراموش نمی‌کنم. و من بهتون بگم، ما قصر در رفتیم، شما نشنیدین که در مورد برادر سیری ناپذیرش... ما باید به گراپ یاد بدیم چطور بند کفشش رو ببندد. البته اگه زنده بمونیم.

هرمیون در حالی که ناراحت به نظر می‌رسید گفت:

- من از صحبت نکردن با هاگرید متنفرم.

هری به او اطمینان داد:

- بعد از کوییدیچ می‌ریم پایین.

خیلی دلش برای هاگرید تنگ شده بود، اگر چه مثل رون فکر می‌کرد که آنها بهتر است از گراپ دوری کنند. اما ممکن بود امتحان‌ها تمام صبح افرادی که شرکت می‌کردند را بگیرد. کمی با روبه‌رو شدن اولین کاپیتانی‌اش عصبی بود.

- نمی‌دونم چرا تیم به طور ناگهانی علاقه‌مند پیدا کرده.

هرمیون ناگهان با بداخلاقی گفت:

- اوه، زودباش، هری، این کوییدیچ نیست که علاقه‌مند داره، این تویی! تو هرگز اینقدر جالب و جوانمرد نبودی، تو هرگز قابل خیالبافی نبودی.

رون تکه بزرگی از ماهی دودی را خورد. هرمیون قبل از اینکه به سمت هری برگردد نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت.

- همه می‌دونن که تو الان حقیقت رو می‌گی، نمی‌دونن؟ تمام دنیای جادوگری در مورد اینکه تو درباره بازگشت ولدمورت حقیقت رو گفتی و تو واقعاً دوبار در دو سال گذشته با اون جنگیدی و هر دو بار در رفتی. و الان اونا تو رو «فرد منتخب» صدا می‌کنن - خب، زودباش، نمی‌تونن ببینن چرا مردم شیفته تو شده‌ن؟

هری ناگهان دریافت که سرسرای بزرگ بسیار گرم است، حتی در حالی که سقف نیز هنوز سرد و بارانی به نظر می‌رسید.

- و تو در میان تمام شکنجه‌های وزارت‌خونه وقتی سعی می‌کردن تو رو دروغگو و ناپایدار معرفی کنن بودی. تو هنوز می‌تونن نشانه‌های پشت دستت رو که اون زن شیطانی وادارت کرد با خون خودت بنویسی ببینی، اما به هر حال تو در داستان خودت فرو رفتی...

رون که آستین‌هایش را بالا می‌زد گفت:

- تو هنوز می‌تونن اون مغزهایی که من رو در وزارت‌خونه گرفتن ببینی، نگاه کن.

هرمیون بدون در نظر گرفتن رون جمله خودش را تمام کرد:
 - و این که تو در طول تابستان گذشته یک فوت قد کشیدی،
 رون به طور نامربوطی گفت:
 - من بلندم.

جغدهای پست رسیدند، از میان پنجره‌هایی که بر اثر باران رگه‌رگه شده بودند به طور ناگهانی پایین آمدند، قطرات باران بر روی سر هر کسی پخش می‌شد. بیشتر افراد بیش از هنگام عادی پست دریافت کردند؛ والدین دلواپس مشتاق بودند که از بچه‌هایشان باخبر شوند و دوباره آنها را مطمئن کنند، در واقع، همه چیز در خانه‌ها خوب بود. هری هیچ نامه‌ای از شروع ترم دریافت نکرده بود؛ تنها مکاتبه‌کننده‌ی منظم او الان مُرده بود و اگر چه امیدوار بود که لوپین بعضی وقت‌ها نامه بنویسد، خیلی ناامید شده بود. و بسیار تعجب کرد، وقتی دید هدویگ سفیدرنگ و برفی‌اش در میان آن جغدهای قهوه‌ای و خاکستری می‌چرخد. در حالی که بسته‌ی بزرگ و مربع شکلی را حمل می‌کرد جلوی او فرود آمد. لحظه‌ای بعد، عیناً همان بسته بر جلوی رون قرار گرفت، البته با صدای خرد شدن زیر آن، جغد کوچک و هیجان زده‌ی رون، پیگوین.

- ها!

هری، بسته را باز کرد تا متوجه نسخه جدید معجون سازی پیش‌رفته‌ش بشود، کتاب نو از فلوریش و بلاتز.
 هرمیون با خوشحالی گفت:

- اوه، خوبه، حالا می‌تونی اون نسخه رو برگردونی.
 هری گفت:

- دیوونه شدی؟ من نگرش می‌دارم! ببین، من روش فکر کردم...

نسخه کهنه معجون‌سازی پیشرفته را از کیفش در آورد و با چوب‌دستی‌اش بر روی جلد کتاب ضربه‌ای زد، زمزمه کرد،
 - دیجیندو!

جلد افتاد. همان کار را با کتاب نو انجام داد. (هرمیون مفتضحانه به نظر می‌رسید.) سپس جلدها را جایگزین کرد، به هر کدام ضربه‌ای زد و گفت:

- ریپارو!

به نظر می‌رسید که نسخه‌ی شاهزاده کتاب جدیدی است، و یک نسخه نو از فلوریش و بلاتز کاملاً دست دوم به نظر می‌رسید.

- من به اسلاگهورن جدید رو می‌دم، نمی‌تونه شکایت کنه، هزینه‌ش نه گالیونه.

هرمیون لب‌هایش را به هم فشار داد، به نظر می‌رسید قبول نکرده و عصبانی است. اما حواسش به وسیله جغد سومی که نسخه امروزی‌پام امروز را حمل می‌کرد پرت شد. با شتاب لای آن را باز کرد و صفحه اصلی را مرور کرد.

رون در صدای مصمم و غیرجدی پرسید:

- کسی که ما می‌شناسیم مُرده؟

این سوال را هر وقت هرمیون روزنامه‌اش را باز می‌کرد می‌پرسید.

هرمیون گفت:

- نه، اما حمای دیگه‌ای از دیمتورا نیست، و یک دستگیری

هری که به بلاتریکس لسترنج فکر می‌کرد گفت:

- عالی، کی؟

هرمیون گفت:

- استن شانپایک.

هری از جا پرید:

- چی؟

- استنلی شانپایک، راهنمای وسیله نقلیه عمومی جادوگران، اتوبوس شوالیه، در مظنون بودن به فعالیت‌های مرگ‌خواران

دستگیر شد. آقای شانپایک، ۲۱ ساله، نیمه شب گذشته، بعد از حمله ناگهانی به خانه‌اش در کلیهام به حبس رفت...

هری که اولین ملاقاتش را با او سه سال پیش به یاد می‌آورد گفت:

- استن شانپایک، یه مرگ‌خوار؟ امکان نداره!

رون با دلیل مطرح کرد:

- ممکنه تحت طلسم ایمیریوس بوده باشه، نمی‌تونی اونجوری بگی.

هرمیون که هنوز در حال خواندن بود گفت:

- اینطور به نظر نمی‌رسه، گفته شده که بعد از استراق سمع نقشه‌های سری یک مرگ‌خوار در میخانه دستگیر شده است.

در حالی که صورتش مبین رنجش بود به بالا نگاه کرد.

- اگر تحت طلسم ایمیریوس بوده، به سختی می‌تونسته درباره‌ی نقشه‌ی اونها شایعه‌پراکنی کنه، درسته؟

رون گفت:

- به نظر می‌رسد که می‌خواستند نشون بده بیشتر از اون چیزی که می‌دونه حالیشه، اون بود که ادعا می‌کرد می‌خواد وزیر
سحر و جادو بشه، وقتی داشت با اون ویلا گپ می‌زد؟

- آره، همونه، نمی‌دونم با چی بازی می‌کنن، استن رو جدا گرفتند.
هرمیون غرولندکنان گفت:

- اونا احتمالاً می‌خوان اونطور به نظر برسند که دارن یه کارایی انجام می‌دن. مردم وحشت کرده‌ان - می‌دونستی دوقلوهای
پاتیلو می‌خوان ببرن خونه؟ الویز می‌جن هم قبلاً انصراف داده. پدرش دیشب بردش.
رون که به هرمیون چپ‌چپ نگاه می‌کرد گفت:

- چی! اما هاگوارتز از خونه‌هاشون امن‌تره! ما آرورها رو داریم، تمام وردهای فوق محافظتی، و ما دامبلدور رو داریم.
هرمیون در حالی که از بالای پیام امروز نگاهی به میز اساتید می‌کرد به آرامی گفت:

- من فکر نمی‌کنم که ما اون رو همیشه داشته باشیم، دقت نکردین؟ صندلی اون همون قدری خالی بوده که صندلی هاگرید تو
این هفته‌ی گذشته بوده.

هری و رون به میز اساتید نگاهی کردند. صندلی مدیر به راستی خالی بود. حالا که هری فکر می‌کرد می‌دید که او دامبلدور را
از بعد از کلاس شخصی‌شان در هفته‌ی پیش تا به حال ندیده است.
هرمیون آهسته گفت:

- من فکر می‌کنم اون مدرسه رو برای کاری با محفل ترک کرده. منظورم اینه که... این به نظر کاملاً مهم می‌آد، مگه نه؟
هری و رون جواب ندادند، اما هری می‌دانست که همه‌ی آن‌ها به یک چیز فکر می‌کنند. یک اتفاق ناگوار روز گذشته رخ
داده بود، هانا ابوت به بیرون از کلاس هربولوزی برده شده بود تا به او بگویند جسد مادرش پیدا شده‌است. آن‌ها از آن وقت به
بعد او را ندیدند.

هنگامی که آن‌ها پنج دقیقه بعد میز گریفندور را ترک کردند که به سمت زمین کوئیدیچ بروند از کنار لاوندور براون و پراواتی
پاتیل گذشتند. با به یاد آوردن حرف هرمیون از آنچه درباره والدین دوقلوهای پاتیل در مورد ترک هاگوارتز گفته بود، از اینکه
می‌دید این دو دوست خوب این‌چنین پریشان در گوش یکدیگر نجوا می‌کنند، شگفت زده نشد. چیزی که او را متعجب کرد این
بود که رون آن‌ها را به سوی خود جلب کرد، ناگهان پراواتی به لاوندور سقلمه‌ای زد و او به اطراف نگاه کرد و لبخند بزرگی
تحویل رون داد. رون به او چشمکی زد و لبخندش را با تردید جواب داد. در آن لحظه راه رفتنش بیشتر شبیه خرامیدن بود. هری
با بخاطر آوردن این که رون وقتی که مالفوی دماغ هری را شکسته بود از این کار خودداری کرده بود، بر وسوسه‌ی خندیدن

مقاومت کرد. اگرچه هرمیون در تمام مسیر سرد و گرگ و میش استادیوم سرما خورده به نظر می‌رسید و بدون آرزوی خوش‌شانسی برای رون، برای یافتن محلی برای ایستادن آنها را ترک کرد.

همانطور که هری انتظار داشت، آزمون‌ها بیشتر صبح طول کشید. به نظر می‌رسید که نصف اعضای گریفندور آمده باشند. از سال اولی‌ها که با دستپاچگی مجموعه‌ای از جاروهای کهنه‌ی وحشتناک مدرسه را برداشته بودند تا سال هفتمی‌ها که بلندتر از بقیه بودند و به نظر آرام و با شهامت می‌رسیدند و در میان آنها پسری بزرگ با موهای لخت بود که هری او را که قبلاً در قطار هاگوارتز دیده بود، بلافاصله شناخت.

او از میان جمعیت آمد تا با هری دست دهد و با دلگرمی گفت:

- ما همدیگر رو تو قطار دیدیم، تو کویه‌ی اسلاگی پیر، کورماک مک‌لاگن، دروازه بان.

هری در حالی که پهنای مک‌لاگن را نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد که او احتمالاً می‌تواند تمام سه حلقه‌ی گل را حتی بدون حرکت کردن مسدود کند پرسید:

- تو پارسال آزمون ندادی، دادی؟

مک‌لاگن با نشانه‌ای از تکبر گفت:

- وقتی آزمون می‌گرفتن من تو بیمارستان سوانح هوایی بودم، برای یه شرط‌بندی نیم‌کیلو تخم داکسی خوردم.

- درست

و در حالی که به کناره‌ای از زمین نزدیک جایی که هرمیون نشسته بود اشاره می‌کرد گفت:

- خب... آگه اونجا صبر کنی...

لحظه‌ای فکر کرد که موجی از رنجش از چهره مک‌لاگن گذشت و هری تعجب کرد که آیا به این دلیل که هر دو از محبوب‌های اسلاگ‌هورن پیر هستند مک‌لاگن انتظار دارد در رفتار با او امتیازی قایل شود؟ هری تصمیم گرفت که با یک امتحان ابتدایی شروع کند، از تمام داوطلبان بخواهد که به گروه‌های ده تایی تقسیم شوند و یک بار دور زمین بچرخند. این تصمیم خوبی بود: ده‌تای اول از کلاس اولی‌ها تشکیل شده بود. و نمی‌توانست مشخص باشد که آیا آنها هرگز قبلاً پرواز کرده‌اند. فقط یک پسر موفق شد بیش از چند ثانیه بر روی جارو بماند، و آنقدر حیرت زده بود که به سرعت داخل یکی از تیرهای حلقه برخورد کرد.

گروه دوم شامل ده‌تا از نادان‌ترین دخترانی بود که هری تا به حال برخورد کرده بود، که وقتی او درون سوتش دمید فقط از خندیدن و هل دادن همدیگر به پایین می‌افتادند. رومیلدا وین در میان آنها بود. وقتی هری به آنها گفت که زمین را ترک کنند، این کار را خیلی خوشحال انجام دادند و به جایگاه تماشاچی‌ها رفتند تا به بقیه طعنه بزنند.

گروه سوم پرواز نصفه کاره‌ای دور زمین کردند. بیشتر گروه چهارم بدون جارو آمده بودند. گروه پنجم هافلپافی بودند.

- آگه کس دیگه‌ای اینجا هست که از گریفندور نیست

هری که جدا رنجیده بود غرید:

- لطفاً همین حالا بره بیرون.

مکت کوتاهی شد، سپس دو ریونکلایی کوچک با سرعت و خنده‌های بلند از زمین خارج شدند.

بعد از دو ساعت، شکایت‌ها و کج خلقی‌ها، خرد شدن یک ستاره دنبال دویست و شصت و چندین مورد شکستگی دندان هری سه گیرنده برای خود انتخاب کرد: کتی بل که پس از یک آزمون عالی به تیم بازگشت، یک بازیکن جدید به نام دملزا رابینز که در جاخالی دادن از بلاجر خوب بود و جینی ویزلی که در تمام آزمون‌ها خوب بود و هفده گل برای گریفندور امتیاز آورد. اگر چه از انتخاب‌هایش راضی بود، حالا مجبور بود مبارزه‌ای مشابه را با ضربه‌زن‌های اخراجی داشته باشد. او فریاد زد:

- این آخرین تصمیم منه، آگه شما از مسیر دروازه بان‌ها کنار نرین جادوتون می‌کنم.

هیچ‌کدام از ضربه‌زن‌های انتخابی او استعداد قدیم فرد و جرج را نداشتند، اما هری به دلایلی از آن‌ها راضی بود: جیمی بیکس، یک سال سومی کوتاه قد اما سینه‌ستبر که توانست یک کلوخ اندازه‌ی تخم مرغ را که پشت سره‌ری بود با ضربه‌ای وحشیانه مثل یک بلاجر وحشی دفع کند. و ریچی کوت که دراز و باریک بود اما خوب هدف می‌گرفت. آن‌ها به کتی، دملزا و جینی که در جایگاه برای دیدن انتخاب آخرین اعضا ایستاده بودند، پیوستند.

هری به امید استادیومی خلوت‌تر و کمتر بودن فشار نگرانی عمداً آزمون دروازه بان‌ها را آخر انداخته بود.

متأسفانه، به‌هرحال، تمام بازیکن‌های رد شده و کسانی که بعد از یک صبحانه‌ی طولانی برای دیدن آمده بودند به ازدحام جمعیت پیوسته بودند از این رو بیشتر از همیشه بود. بطوریکه هر دروازه بانی که بالای حلقه‌ها پرواز می‌کرد جمعیت به همان اندازه فریاد می‌کشید و او را مسخره می‌کرد. هری به رون که همیشه با اعصابش مشکل داشت نگاه کرد، او امیدوار بود که پیروزی ترم پیش آن‌ها در مسابقه‌ی فینال این را بهبود داده، اما ظاهراً این طور نبود: رون سایه‌ای ظریف از رنگ سبز داشت.

هیچ‌کدام از پنج شرکت‌کننده‌ی اول نتوانستند هرکدام بیش از دو توپ را بگیرند. کورماک مک‌لاگن چهار توپ از پنج تا را دفع کرد و باعث نگرانی هری شد. در آخرین توپ، به‌هرحال، او در جهتی کاملاً مخالف حرکت کرد؛ جمعیت خندیدند و او را هو کردند و مک‌لاگن در حالی که دندان‌هایش را می‌سائید به سمت زمین برگشت.

به نظر می‌رسید هنگامی که رون بر روی پاک‌جاروی یازده خود می‌نشست آماده‌ی بیهوش شدن است. صدایی از میان

جمعیت جار زد:

- خوش شانس باشی!

هری به اطراف نگاه کرد، انتظار داشت هرمیون باشد اما این لاوندور براون بود. هری کاملاً ترجیح میداد صورتش را میان دستانش بیوشاند، همان‌طور که لاوندر دقیقه‌ای بعد انجام داد. اما فکر کرد که به عنوان یک کاپیتان او باید کمی مقاومت بیشتر نشان دهد، پس برگشت که آزمون رون را تماشا کند.

ولی لازم نبود او نگران باشد: رون اولین، دومین، سومین، چهارمین و پنجمین پینالتی را در یک ردیف دفع کرد. هری بسیار خوشحال بود و از پیوستن به شادی جمعیت به سختی خودداری کرد. هری به سمت مک‌لاگن برگشت تا به او بگوید متأسفانه رون او را مغلوب کرده است که صورت قرمز مک‌لاگن را در چند سانتی صورت خود دید و شتابان به سمت عقب رفت.

مک‌لاگن با حالتی تهاجمی گفت:

- خواهرش واقعاً تلاش نکرد.

رگی روی شقیقه‌ی او می‌تپید که هری بارها مانند آن را روی صورت عمو ورنون دیده بود.

- اون به داداشش یه ضربه‌ی آسون زد.

هری به سردی گفت:

- احمق‌انست، این دقیقاً همون ضربه‌ای بود که نزدیک بود از دست بده.

مک‌لاگن قدم دیگری به سمت هری که سر جایش ایستاده بود برداشت:

- بزار من یه بار دیگه برم.

هری گفت:

- نه. تو نوبتت رو رفتی. تو چهار تارو گرفتی، رون پنج تا. رون دروازه‌بان. اون منصفانه و عادلانه برنده شد. از سر راه من برو کنار.

لحظه‌ای فکر کرد که مک‌گلان مشت‌ی به او می‌زند، اما او خود را به یک دهن‌کجی زشت راضی کرد و یورش‌بران با صدایی که شبیه تهدید کردن بود از آن‌جا دور شد.

هری چرخید و تیمش را که به او لبخند می‌زدند یافت.

او با صدایی وزغ مانند گفت:

- آفرین! تو واقعاً خوب پرواز کردی -

- تو عالی کار کردی رون!

این دفعه واقعاً هرمیون بود که از سمت جایگاه‌ها به سمتشان می‌دوید. هری لاوندور را دید که بازوبه‌بازوی پراواتی با ترش‌رویی از زمین خارج می‌شد. بنظر می‌رسید رون بسیار از خود راضی است و حتی وقتی به تیم و هرمیون لبخند زد بلندتر از همیشه بود.

بعد از تعیین وقت اولین تمرین کاملشان در سه‌شنبه آینده، هری، رون و هرمیون از بقیه‌ی تیم خداحافظی کردند و به سمت کلبه‌ی هاگرید راه افتادند. آفتاب رقیق سعی می‌کرد که از میان ابرها عبور کند و دیگر نم‌باران قطع شده بود. هری به شدت احساس گرسنگی کرد؛ او امیدوار بود که هاگرید چیزی برای خوردن داشته باشد.

رون با خوشحالی می‌گفت:

- من فکر می‌کردم که اون پینالتی پنجم رو از دست بدم، شوت گول‌زننده‌ای از دملزا بود، دیدین، یه کم چرخش داشت -

هرمیون مجذوبانه گفت:

- آره، آره، تو عالی بودی.

رون با صدایی راضی گفت:

- در هر صورت من بهتر از مک‌لاگن بودم، دیدین که روی ضربه‌ی پنجم به جهت کاملاً مخالف حرکت کرد؟ یه جوری بود انگار که افسون شده...

با این کلمات هرمیون به رنگ صورتی پررنگی در آمد و موجب تعجب هری شد. اما رون به چیزی دقت نکرد؛ او به شدت سرگرم توضیح دادن عاشقانه هر کدام از دیگر پینالتی‌ها با جزییاتشان بود.

هیپوگریف بزرگ خاکستری، باک‌بیک، جلوی کلبه‌ی هاگرید بسته شده بود. او با نزدیک شدن آنها منقارتیزش را به زمین کوبید و رویش را به آن‌ها کرد.

هرمیون با حالتی عصبی گفت:

- اوه، اون هنوز یه کم می‌ترسه، نه؟

رون گفت:

- سوارش بشو، تو قبلاً سوارش شدی مگه نه؟

هری به جلو قدم برداشت و بدون چشم برداشتن از آن و یا چشمک‌زدن به او تعظیم کوتاهی کرد. بعد از مدت کوتاهی باک‌بیک نیز تعظیم او را پاسخ داد.

هری با صدایی آهسته در حالی که برای لمس کردن سر پر مانند او جلو می‌رفت گفت:

- چطوری؟ دلت براش تنگ شده؟ اما تو اینجا پیش هاگرید خوبی، درسته؟

صدایی بلند گفت:

- اوی!

هاگرید در حالی که پیش‌بند گلگلی بزرگی را پوشیده بود و یک گونی سیب‌زمینی حمل می‌کرد، با گام‌های بلند از گوشه‌ای از کلبه‌ی خود بیرون آمده بود. سگ شکاری بزرگ او، فنگ، بر روی پاهای بزرگش ایستاده بود. فنگ پارس بلندی کرد و خیزی به جلو برداشت.

- از اون دور شین! اون انگشتاتونو می‌خوره!... اوه این شماییین.

فنگ تقلانکنان برای لیس زدن گوش‌های رون و هرمیون بر روی آنها می‌پرید. هاگرید ایستاد و برای لحظه‌ی کوتاهی به همه‌ی آنها نگاه کرد، سپس برگشت و با گام‌های بلند داخل کلبه‌اش شد و در را با صدای بلند پشت سرش بست.

هرمیون غمگینانه نگاه کرد و گفت:

- اوه.

هری عبوسانه گفت:

- نگران نباش.

او به سمت در رفت و محکم در زد:

- هاگرید! درو باز کن، ما می‌خوایم با تو حرف بزنیم.

صدایی از درون نمی‌آمد.

هری در حالی که چوب‌دستی‌اش را در می‌آورد گفت:

- اگه درو باز نکنی، با انفجار بازش می‌کنیم.

هرمیون با صدایی متحیر گفت:

- هری! تو نمی‌تونی...

هری گفت:

- چرا، می‌تونم! عقب وایسا

اما قبل از اینکه او بتواند چیز دیگری بگوید، همانطور که می‌دانست در دوباره باز شد، هاگرید آنجا ایستاده بود و با اخم به او نگاه می‌کرد و حتی با وجود پیش‌بند گل‌گلی ترسناک جلوه می‌کرد.

هاگرید بر سر هری فریاد کشید:

- من یه معلمم! یه معلمم، پاتر! تو به چه جرأتی منو برای شکستن در تهدید می‌کنی!؟

هری گفت:

- متأسفم، قربان

وقتی چوب‌دستی‌اش را در ردایش می‌گذاشت روی کلمه‌ی آخر تاکید کرد.

هاگرید گیج به نظر می‌رسید:

- از کی تا حالا تو منو قربان صدا می‌کنی؟

- از کی تا حالا منو پاتر صدا می‌کنی؟

هاگرید غرغر کرد:

- اوه، خیلی زیرکانه، خیلی جالب... من پیش‌دستی کردم، نه؟ باشه. بیاین تو، شما حق‌شناسای کوچولو.

به طور تاریکی زیر لب صحبت کرد، عقب رفت تا بگذارد آن‌ها رد شوند. هرمیون به نظر ترسان می‌آمد و به دنبال هری به سرعت داخل شد.

بعد از اینکه هری، رون و هرمیون دور میز چوبی بزرگ او نشستند، هاگرید با ترش‌رویی گفت:

- خب؟

فنگ بی‌درنگ سرش را بر روی زانوی هری گذاشت و ردای او را با آب دهانش خیس می‌کرد.

- این که چی؟ برای من اظهار تاسف می‌کنین؟ فکر کردین که من تنها موندم؟

هری در جا گفت:

- نه، ما می‌خواستیم تو رو ببینیم.

هرمیون بیم‌ناک گفت:

- دلمون برات تنگ شده بود.

هاگرید خرناسی کشید:

- دلتون برای من تنگ شده بود، هان؟ باشه، دُرُس.

او با گام‌های سنگین و غرغرکنان در کتری مسی چای می‌ریخت. سرانجام او سه تا لیوان اندازه‌ی سطل پر از چایی‌ای به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز و یک بشقاب از کیک‌های سنگی‌اش جلویشان کوبید. هری به اندازه‌ی کافی گرسنه بود که حتی دست‌پخت هاگرید را بخورد و قبل از دیگران یکی برداشت.

هنگامی که هاگرید کنار میز به آن‌ها پیوست و شروع به کندن پوست سیب‌زمینی‌ها با وحشی‌گری شد، هرمیون با کم‌رویی

گفت:

- هاگرید، می دونی، ما واقعا دلمون می خواد که حفاظت از موجودات جادویی رو برداریم.
هاگرید خرناس دیگری کشید. هری ترجیح داد که به چند تا جنی که روی سیب زمینی‌ها فرود آمدند فکر کند، و متشکر بود که آن‌ها برای شام نمی‌مانند.
هرمیون گفت:
- ما این کار رو کردیم! اما هیچ کدوم از ما نتونست اونو توی برنامه‌اش جا بده!
هاگرید دوباره گفت:
- آره، دُرُسه
همان وقت صدای خرد شدن خنده‌داری به گوش رسید و همه‌ی آن‌ها به اطراف نگاه کردند.
هرمیون جیغ کوتاهی کشید، رون از جایش پرید و شتاب‌زده به اطراف میز، به سمت بشکه‌ی بزرگی در گوشه‌ای - که آن‌ها تازه به آن توجه کرده بودند - رفت. بشکه پر بود از چیزی شبیه کرم حشره‌ی سی سانتی متری، لزج، سفید و پیچ و تاب خورده.
هری در حالی که سعی می‌کرد صدایش بیشتر مجذوب به نظر برسد تا منقلب، پرسید:
- اونا چی هستن هاگرید؟
اما همچنان کیک سنگی‌اش را فرو می‌داد.
هاگرید گفت:
- فقط کرم حشره‌های غول پیکر.
رون با نگرانی پرسید:
- و اونا تبدیل می‌شن به...؟
هاگرید گفت:
- اونا تبدیل به هیچی نمی‌شن. من اونا رو برای غذا دادن به آراگوگ گرفتم.
و بدون هیچ اختاری اشک‌هایش سرازیر شد.
هرمیون فریاد زد:
- هاگرید!
و همانطور که میز را دور می‌زد و مسیر طولانی را می‌دوید تا از بشکه‌ی کرم‌ها دوری کند و دست‌هایش را دور شانه‌های لوزان او بگذارد، گفت:
- چی شده؟!!

هاگرید آب دهانش را قورت داد:

- اون...

همانطور که صورتش را با پیش‌بندش تمیز می‌کرد، اشک از چشمان مشکی او جاری می‌شد.

- آراگوگ... من فکر می‌کنم اون داره می‌میره... اون از قبل از تابستون مریض شده و هنوز بهتر نشده... من نمی‌دونم چی

کارکنم آگه اون... آگه اون... ما مدت زیادی با هم بودیم...

هرمیون شانهای هاگرید را نوازش کرد، به نظر می‌آمد هیچ چیز برای گفتن ندارد. هری می‌دانست او چه احساسی دارد.

می‌دانست زمانی هاگرید بچه‌آزده‌های شروری را با یک خرس اسباب بازی یکی می‌داند، دیده بود که برای عقرب‌های غول‌آسا که

نیش و شاخک داشتند آوازی را زمزمه کرده، و سعی کرده بود با هیولای وحشی نایرادی‌اش بحث کند. اما عنکبوت غول‌پیکر

سخنگو از همه‌ی هیولاهای تفتنی‌اش باورنکردنی‌تر بود؛ آراگوگ، هیولایی بود که در اعماق جنگل ممنوع سکنی گزیده بود،

جایی که هری و رون چهار سال پیش به سختی از آنجا فرار کرده بودند.

هرمیون که شکلک‌های عصبانی رون و سرتکان‌دادن هایش را نادیده می‌گرفت پرسید:

- چیزی هست... چیزی هست که ما بتونیم انجام بدیم؟

هاگرید سعی می‌کرد سیل اشک‌هایش را قطع کند، او با خفگی گفت:

- فکر نمی‌کنم باشه هرمیون، ببین، بقیه‌ی قبیله... خانواده‌ی آراگوگ... یه کم مضحک شدن. حالا که اون مریض شده... یه

کم کله شق...

رون با ته صدایی گفت:

- آره، من فکر کنم ما یه کم اون حالتشونو دیدیم.

- ... من گمون نمی‌کنم این برای هر کسی به جز من امن باشه که نزدیک یه مهاجرنشین توی کوه‌ها بره.

هاگرید در حالی که بینی‌اش را بر روی پیش‌بندش به شدت فین می‌کرد و به بالا نگاه می‌کرد حرفش را تمام کرد.

- اما بابت پیشنهادت ممنونم هرمیون... این خیلی معنی می‌ده.

پس از آن جو به طور قابل توجهی روشن شد، اگرچه نه هری و نه رون برای رفتن و دادن کرم حشره‌های غول‌پیکر به یک

عنکبوت قاتل عظیم‌الجثه تمایلی نشان ندادند، به نظر می‌رسید که هاگرید این را مسلم دانسته که آن‌ها دوست دارند این کار را

انجام دهند و بار دیگر خود همیشگی‌اش شد.

اوکه برایشان چایی بیشتری می‌ریخت با خشونت گفت:

- ا، من همیشه می‌دونستم شما سخت‌تونه که منو توی ساعت کارتون جا بدین، حتی اگه شما از زمان برگردان استفاده می‌کردید...

هرمیون گفت:

- ما نمی‌تونستیم این کاررو بکنیم، ما انبار زمان برگردان‌های وزارت رو تابستون پیش که اونجا بودیم شکستیم. اینو توی پیام امروز نوشته بود.

هاگرید گفت:

- ا، خب، راهی نبوده که شما می‌تونستین انجام بدین... متأسفم، من... می‌دونین... من فقط نگران آراگوگ بودم... و من تعجب می‌کنم، که اگه پروفیسور گرابلی پلانک به شما درس می‌داد...

هرسه آن‌ها به طور قطعی و دروغین اظهار کردند که پروفیسور گرابلی پلانک، کسی که برای مدت کوتاهی جانشین هاگرید بود، معلمی بد بود، و آن به این ختم شد که وقتی پس از مدتی هاگرید در غروب به آن‌ها اجازه‌ی رفتن داد، واقعاً خوشحال بنظر می‌آمد.

وقتی که در بسته شد و آن‌ها از میان زمین‌های تاریک شتاب‌زده حرکت کردند، هری گفت:

- من دارم از گرسنگی می‌میرم.

او کیک سنگی را پس از صدای شوم ترک خوردن یکی از دندان‌های پشتی‌اش رها کرده بود.

- و من امشب اون مجازات با اسنیپ رو دارم، من زمان زیادی برای شام خوردن ندارم.

همان‌طور که آن‌ها وارد قلعه می‌شدند کورماک مک‌لاگن را دیدند که وارد سرسرای بزرگ می‌شد. او دوبار تلاش کرد که از در بگذرد، اما در تلاش اولش چارچوب در خم شد. رون فقط خنده‌ی بلندی کرد و او را نگاه کرد و پس از او با گام‌های بلند وارد سرسرا شد، اما هری بازوی هرمیون را گرفت و او را عقب نگه داشت.

هرمیون با حالتی تدافعی گفت:

- چیه؟

هری به آرامی گفت:

- اگه از من بپرسی، امروز صبح مک‌لاگن به نظر می‌رسید که دچار افسون گیجی شده و اون دقیقاً جلوی جایی که تو نشسته بودی وایستاده بود.

هرمیون سرخ شد.

او زمزمه کرد:

- اوه، باشه، من اینکارو کردم. اما تو باید شنیده باشی که اون چطوری در مورد رون و جینی حرف می زد! در هر صورت، اون اخلاق کثیفی داره، تو دیدی که اون وقتی که قبول نشد چه عکس‌العملی نشون داد... تو نباید کسی مثل اونو توی تیمت داشته باشی.

هری گفت:

- نه، من فرض می‌کنم که این حقیقت داره، اما اون متقلبانه نبود هرمیون؟ منظورم اینه که تو یه ارشدی، نیستی؟
هنگامی که او لبخند زد هرمیون بی مقدمه گفت:

- اوه، ساکت باش.

رون که دوباره در درگاه سرسرای بزرگ ظاهر شده بود و بدگمان نگاه می‌کرد گفت:

- شما دو تا چی کار می‌کنین؟

هری و هرمیون با هم گفتند:

- هیچی

و به دنبال رون وارد شدند. بوی رست‌یاف موجب درد گرفتن شکم هری از گرسنگی شد، اما آن‌ها هنوز سه قدم به سمت میز گریفیندور برنداشته بودند که پروفیسور اسلاگهورن در مقابل آن‌ها ظاهر شد، در حالی که راهشان را می‌بست.

او با خوش‌مشربی در حالی که با انتهای سبیل همچون شیرماهی‌اش ور می‌رفت و شکم گنده‌اش را باد می‌کرد فریاد زد:

- هری، هری، همون کسی که امیدوار بودم ببینمش! من امیدوار بودم که تورو قبل از شام گیربیارم! به جاش با شامی توی اتاق من چطوری؟ ما یه مهمونی کوچیک می‌خوایم ترتیب بدیم، فقط چند تا ستاره‌ی در حال پیشرفت، من تونستم مک‌لاگن و زابینی رو بیارم، ملیندا پایین فریبنده... نمی‌دونم آیا می‌شناسیش؟ خانواده‌ی اون صاحب داروخونه‌های زنجیره‌ای‌اند... و البته من خیلی امیدوارم که خانم گرنجر هم با اومدنشون به من لطف کنن.

اسلاگهورن پس از پایان حرفش تعظیم کوتاهی به هرمیون کرد. به نظر می‌رسید که رون اصلاً حاضر نیست؛ اسلاگهورن به او زیاد نگاه نمی‌کرد.

هری ناگهان گفت:

- من نمی‌تونم پیام پروفیسور، من با پروفیسور اسنیپ مجازات دارم.

اسلاگهورن که صورتش به حالت مضحکی می‌افتاد گفت:

- اوه، عزیزم! عزیزم، من روی تو حساب می‌کردم، هری! خب، حالا، من فقط باید یه حرفی با سوروس داشته باشم و

موقعیت رو براش توضیح بدم. مطمئنم من می‌تونم وادارش کنم که مجازاتتو عقب بندازه. آره، من شما دو تا رو بعداً می‌بینم!

و با عجله از تالار خارج شد.

هری گفت:

- اون هیچ شانسی برای وادار کردن اسنیپ نداره، مجازات قبلاً یه بار عقب افتاده؛ اسنیپ این کار رو برای دامبلدور کرد، اما این کارو برای کس دیگه‌ای نمی‌کنه.

هرمیون با نگرانی گفت:

- اوه، امیدوارم که تو بتونی بیای، من خودم تنهایی نمی‌رم!

هری می‌دانست که او به مک‌لاگن فکر می‌کند.

رون که به نظر نمی‌رسید از نادیده گرفته شدن توسط اسلاگهورن خوش خلق باشد، بی مقدمه گفت:

- من شک دارم تو تنها باشی، جینی هم حتماً دعوت می‌شه.

پس از شام آن‌ها به سمت برج گریفیندور رفتند. سالن عمومی خیلی شلوغ بود، چون حالا تقریباً همه شامشان را تمام کرده بودند، اما آن‌ها موفق شدند که میز خالی‌ای را پیدا کنند و بنشینند؛ رون که پس از رویارویی با اسلاگهورن در حالت بدی بود، بازوهایش را تا کرده و به سوی سقف اخم کرد. هرمیون نسخه‌ای از پیام امروز، که یک نفر بر روی صندلی‌ای رها کرده بود بدست آورد.

هری گفت:

- چیز جدیدی هست؟

هرمیون روزنامه را باز کرده بود و داخل آن را مرور می‌کرد:

- نه در واقع... اوه، نگاه کن، بابات اینجاست رون

و برای رون که با وحشت به اطراف نگاه می‌کرد با سرعت اضافه کرد:

- اون حالش خوبه! اینجا فقط نوشته که اون برای بازرسی خون‌های مالفوی‌ها رفته بوده. این دومین جستجوی محل اقامت مرگ‌خواران است و به نظر نمی‌رسد که به نتیجه‌ای رسیده باشد. آرتور ویزلی مقام بازرسی و مصادره‌ی جادوهای جعلی و محافظت اشیا گفت که او و گروهش بخاطر خطاری محرمانه به این عمل دست زده‌اند.

هری گفت:

- آره، منو می‌گه! من به اون توی کینگزکراس در مورد مالفوی و اون چیزی که سعی می‌کرد برای تعمیر به بورجین بده گفتم!

خب، اگه این توی خونشون نیست، هر چی هست حتماً با خودش آورده هاگوارتز...

هرمیون که روزنامه را با نگاهی متحیر پایین می‌برد گفت:

- اما چطور ممکنه این کارو کرده باشه، هری؟ ما هممون وقتی که رسیدیم بازرسی شدیم، مگه نه؟

هری که غافلگیر شده بود گفت:

- بازرسی شدین؟ من نشدم!

- اوه نه، البته که تو نشدی، من یادم رفت که تو دیر کردی. خب، فیلیچ هممونو وقتی که وارد سرسرای ورودی شدیم با گیرنده‌های سری زیرنظر گرفت. هر شیء سیاهی باید پیدا می‌شد، من می‌دونم که در واقع کراب یه سر چروکیده داشت که توقیف شد. خب ببین، مالفوی نمی‌تونه چیز خطرناکی رو آورده باشه!

یک لحظه هری گیر کرد، او قبل از اینکه راهی برای این مخالفت پیدا کند، جینی ویزلی را تماشا کرد که با آرنولد پیگمی پاف بازی می‌کرد.

او گفت:

- یه نفر اونو با جغد براش فرستاده، مادرش یا یه نفر دیگه.

هرمیون گفت:

- تمام جغدها هم چک می‌شن، فیلیچ وقتی که با اون گیرنده‌ها به هرجا که دستش می‌رسید سیخونک می‌زد اینو گفت. این دفعه واقعاً گیج شد، هری هیچ چیز دیگری برای گفتن به ذهنش نرسید. به نظر نمی‌رسید که راهی برای اینکه مالفوی چیز خطرناک یا سیاهی را داخل مدرسه بیاورد باشد. او امیدوارانه به رون که سرش را روی بازوهای تاکرده‌اش گذاشته بود و به لاوندور براون خیره شده بود، نگاه کرد.

- تو راهی به ذهنت نمی‌رسی که مالفوی...

رون گفت:

- اوه ولش کن، هری

هری که عصبانی می‌شد گفت:

- گوش کن، این تقصیر من نیست که اسلاگهورن من و هرمیون رو به مهمونی مسخرش دعوت کرده، می‌دونی، هیچ‌کدوم از

ما نمی‌خوایم بریم!

رون که دوباره بلند می‌شد، گفت:

- خب، در هر صورت من به هیچ مهمونی‌ای دعوت نشدم، فکر کنم من برم تو تخت‌خواب.

او به سمت خوابگاه پسران راه افتاد و هری و هرمیون را با نگاهی متعجب به دنبال خود ترک کرد.

مهاجم جدید، دملزا رایبیز که ناگهان در مقابل شانه‌های هری ظاهر شده بود گفت:

- هری؟ من یه پیغام برای تو دارم.

هری با امیدواری بالا نشست و پرسید:

- از طرف پروفیسور اسلاگهورن؟

دملزا گفت:

- نه... از پروفیسور اسنیپ.

قلب هری ریخت.

- اون می‌گه که تو ساعت یک ربع به هشت امشب می‌ری به دفترش که مجازاتت رو انجام بدی... ا... مهم نیست که چندتا

دعوت‌نامه‌ی مهمونی دریافت کردی. و اون می‌خواد تو بدونی که باید کرم‌های فلوبر پوسیده رو از خوب‌هاش جدا کنی که توی

معجون‌ها استفاده کنی و... و اون گفت که لازم نیست که دستکش محافظ با خودت بیاری.

هری به سختی گفت:

- باشه. خیلی ممنون دملزا.

فصل دوازدهم

نقره و آپال^۱

مترجم: محمد نوراللهی

تایپ از سیبل تره‌لاونی از جادوگران



دامبلدور کجا بود و چه کار می‌کرد؟ در طول هفته گذشته هری فقط دو بار توانسته بود تنها نگاهی به مدیر مدرسه هاگوارتز بیندازد. دیگر حتی هنگام صرف غذا هم حاضر نمی‌شد و هری مطمئن بود که حق با هرمیون است که فکر می‌کرد دامبلدور از مدرسه بیرون رفته است.

آیا دامبلدور فراموش کرده بود که باید به هری درس می‌داد؟ دامبلدور گفته بود که درس‌هایش به چیزی مربوط می‌شود که در رابطه با پیشگویی است. چیزی که باعث می‌شد هری احساس قدرت و آرامش کند. اما حالا که دامبلدور نبود کمی سرخورده شده بود. نیمه‌های اکتبر زمان اولین سفرشان به هاگزمید فرا رسید. هری متعجب بود که چطور با این همه اقدامات امنیتی که اطراف مدرسه برقرار شده بود باز هم اجازه می‌دهند بچه‌ها به هاگزمید بروند. با این حال او خوشحال بود. همیشه برای چند ساعت هم که شده خارج شدن از محوطه قلعه خوب بود. هری صبح روزی که می‌خواستند به هاگزمید بروند زودتر از همیشه بیدار شد. هوای بیرون طوفانی بود و هری تا وقتی که زمان صبحانه شود خود را با خواندن کتاب معجون‌سازی پیشرفته مشغول کرد. او عادت نداشت روی تختش بخوابد و کتاب درسی‌هایش را بخواند چون این رفتار بنا به گفته رون بی‌شرمانه بود. البته برای همه به جز هرمیون که به راحتی آنرا انجام می‌داد. هری با این حال احساس کرد نسخه شاهزاده نیمه‌خالص کتاب معجون‌سازی پیشرفته را به سختی می‌توان یک کتاب درسی به حساب آورد. هری هر چقدر بیشتر در کتاب دقت می‌کرد بیشتر به این نکته پی می‌برد که چه نکات زیادی در این کتاب وجود دارد مطالب فراوانی که نه تنها درباره راه‌های میان‌بر رسیدن به معجون‌ها بود و باعث شده بود هری کلی در درس معجون‌سازی پیشرفت کند بلکه پر از وردها و جادوهای قابل توجهی بود که با دست خط کج و معوج در حاشیه صفحات کتاب نوشته شده بود. و هری با بازبینی‌ها و مرورهایش مطمئن شده بود که شاهزاده خودش آن‌ها را اختراع کرده است. هری چند تا از افسون‌هایی را که شاهزاده خودش اختراع کرده بود آزمایش کرده بود. یکی از آن‌ها جادویی بود که باعث می‌شد ناخن‌های پا به طرز ترسناکی بلند شود (هری این جادو را روی کراب آزمایش کرده بود و نتایج خنده‌داری بدست آمده

^۱ نوعی سنگ نیمه قیمتی

بود.) دیگری وردی بود که باعث می‌شد زبان به سقف دهان بچسبد (که هری دو بار به زیبایی بدون اینکه آرگوس فیلیچ متوجه شود روی او اجرا کرده بود) و شاید از همه مفیدتر مافلیاتو بود که باعث می‌شد گوش افرادی که در دور و بر بودند با صداهای وزوز غیرقابل تشخیص پر شود و بدین ترتیب می‌شد سر کلاس‌های درس بدون اینکه کسی متوجه شود حرف زد. تنها کسی که این جادوها برایش جذاب نبود هرمیون بود که همیشه عبارات ناامیدکننده‌ای درباره این جادوها می‌گفت و هر بار که هری از جادوی مافلیاتو استفاده می‌کرد هرمیون از حرف زدن با هری خودداری می‌کرد. هری بر روی تختش نشست و کتاب را به پهلو گرفت تا با دقت بیشتری بتواند دستورات بد خطی را که شاهزاده درباره یک جادو نوشته بود بخواند. جادویی که ظاهراً باعث دردسر شاهزاده شده بود. هر چند توضیحات زیادی در حاشیه کتاب نوشته شده بود اما سرانجام هری در گوشه صفحه توانست عبارت لویکورپوس را تشخیص دهد. هنگامی که باد و تگرگ با شدت به پنجره می‌خورد و نویل در خواب با صدای بلند خورخور می‌کرد. هری به حرفی نگاه کرد که داخل پراتز جلوی کلمه لویکورپس قرار داشت. غ-ک...که به معنی غیر کلامی بود. هری شک داشت که بتواند از عهده این جادوی ویژه برآید. او هنوز نمی‌توانست به خوبی جادوهای غیر کلامی را اجرا کند. چیزی که اسنیپ در تمام کلاس‌های دفاع در برابر جادوی سیاه بر آن تأکید داشت. از طرف دیگر شاهزاده ثابت کرده بود که از همه لحاظ از اسنیپ بهتر است. هری چوبدستی‌اش را بدون این که به جای خاصی اشاره کند به دست گرفت و در حالیکه در دلش لفظ لویکورپس را گفت آن را تکان داد.

بنگ!

برق ناگهانی ظاهر شد و اتاق پر از سر و صدا شد. با صدای فریاد رون همه از خواب پریدند. هری با وحشت کتاب معجون‌سازی پیشرفته را کنار گذاشت. رون سر و ته در فضا معلق شده بود انگار که قوزک پایش از یک چنگک نامرئی آویزان است. هری فریاد زد:

- ببخشید!

و هنگامی که دین و سیموس از خنده روده‌بر شده بودند و نویل از تختش به زمین افتاده بود بلند شد گفت:

- صبر کن... الان میارمت پایین...

هری به سرعت کتاب را برداشت و سعی کرد صفحه‌ای را که در آن این جادو نوشته شده بود مجدداً پیدا کند. بالاخره آنرا پیدا کرد و به کلمه‌ای که زیر جادو نوشته شده بود نگاه کرد. هری که دعا می‌کرد آن کلمه ضد طلسم مورد نظرش باشد با تمام وجود در دلش گفت:

- لیبراکورپس!

برقی دوباره در اتاق ظاهر شد و رون با پشت بر روی تشکش افتاد. هنگامی که دین و توماس دوباره از خنده روده‌بر شده

بودند. هری با صدای آرامی مجدداً تکرار کرد:

- ببخشید

رون با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت:

- فردا ترجیح می دم برای بیدار شدن ساعت بالای سرم بذارم!

وقتی که داشتند لباس می پوشیدند و ژاکت های دست بافت خانم ویزلی را به تن کردند و ردا و سر بند و دستکش هایشان را بر می داشتند شوکه شدن رون کاملاً از بین رفت و فکر کرد جادوی جدید هری چقدر جالب است. در واقع این امر آنقدر برایش جالب شده بود که در تمام طول صرف صبحانه مدام درباره آن با هرمیون حرف می زد:

- ... بعدش یه نور دیگه ظاهر شد و من دوباره توی تختم بودم.

هرمیون به رون که مشغول خوردن سوسیس بود و داستانش را تعریف می کرد حتی یک لبخند هم نزد و بعد گفت که اصلاً از این کارهای هری خوشش نمی آید. هرمیون گفت:

- این دیگه چه جادویی بود؟ نکنه یکی دیگه از اون جادوهای کتاب معجون سازی بود؟

هری به هرمیون اخم کرد و گفت:

- همیشه بد نتیجه گیری می کنی نه؟

- بود یا نه؟

- خوب آره... بود... حالا که چی؟

- پس تصمیم گرفتی هر جادوی دست نویس ناشناخته ای رو که توی اون کتاب دیدی آزمایش کنی و بعد ببینی چی می شه؟

هری که ترجیح می داد به سوال های دیگر هرمیون پاسخ ندهد گفت:

- مگه چه اشکالی داره که دست نویس هستن؟

هرمیون گفت:

- برای اینکه ممکنه مورد تأیید وزارت سحر و جادو نباشن

هرمیون در حالیکه رون و هری چشم هایشان را می چرخاندند ادامه داد:

- و به خاطر این که من فکر می کنم شخصیت این شاهزاده یه کم سرکاریه

هری و رون هر دو ناگهان به هرمیون نگاه کردند. رون در حالیکه روی سوسیسش سس گوجه می ریخت گفت:

- این دیگه خنده داره! حرف هات خنده داره هرمیون!

هرمیون گفت:

- آدم از قوزک پا آویزون بشه؟ کی حاضره وقت و انرژیشو صرف همچین جادویی بکنه؟

رون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- فرد و جرج. اونا می‌میرن برای این کارا

هری که داشت چیزی را به خاطر می‌آورد گفت:

- پدرم

رون و هرمیون باهم گفتند:

- چی؟

هری گفت:

- پدرم از این جادو استفاده می‌کرد. من... لوبین بهم گفت.

این بخش حرف‌های هری درست نبود. در واقع هری پدرش را دیده بود که از این جادو روی اسنیپ استفاده کرده بود. اما هیچ‌وقت به رون و هرمیون نگفته بود که این قضیه را درون قدح اندیشه دیده است. به هر حال یک حدس جالب به نظر هری رسیده بود. آیا امکان داشت شاهزاده نیمه‌خالص پدر...؟

هرمیون گفت:

- هری شاید پدرت از این جادو استفاده کرده باشه. اما اون تنها کسی نیست که این کارو کرده. ما خیلی‌ها رو دیدیم که از

این جادو استفاده می‌کنن. مگه یادت نیست اون ماگل‌هایی رو که توی جام جهانی کوییدیچ سروته شده بودن؟

هری به هرمیون خیره شد. او هم به خوبی رفتار مرگ‌خوارها را در مسابقات جام جهانی کوییدیچ به یاد می‌آورد. رون به

کمکش آمد و با صدایی محکم گفت:

- اون فرق داشت. اونا داشتن از جادو سوءاستفاده می‌کردن. هری و پدرش فقط برای خنده از اون استفاده کردن. تو از

شاهزاده خوشت نمیاد هرمیون.

رون درحالی‌که سوسیزی را بطرف هرمیون گرفته بود ادامه داد:

- برای اینکه اون از تو توی درس معجون‌سازی قوی تره...

هرمیون در حالی‌که گونه‌هایش برافروخته شده بود جواب داد:

- اصلاً هم اینطور نیست! من فقط می‌گم این خیلی بی‌مسئولیتیه که آدم جادویی رو که نمی‌دونه بخاطر چیه روی دیگران

استفاده کنه و خواهش می‌کنم دیگه از اون شاهزاده اگه لقبش اینه پیش من حرف نزنن. مطمئنم این فقط یک اسم مستعار

احمقانه‌ست که من هیچ ازش خوشم نیادا!

هری با عصبانیت گفت:

- من نمی‌دونم تو از کجا به این نتیجه رسیدی. اگه فکر می‌کنی اون یک مرگ‌خوار بوده که این جادو رو بلد بوده باید بگم که نمی‌تونسته چون اون یک جادوگر خالص نبوده و یکی از والدینش ماگل بودن. نه؟
- هری به محض اینکه این را گفت یادش آمد که پدر خودش یک جادوگر خالص بوده اما خیلی سریع این فکر را از سرش بیرون کرد. بعداً وقت داشت درباره آن نگران شود... هرمیون با کله‌شقی گفت:
- مرگ‌خوارها همشون خالص نیستن چون الان دیگه اونقدر جادوگر خالص باقی نمونده. من فکر کنم بیشتر اونا نیمه‌خالص‌هایی باشن که خودشون رو خالص جا می‌زنن. اونا فقط از کسانی که پدر و مادرشان هر دو ماگل هستند متنفرن. یعنی از اینکه تو و رون بهشون ببیوندید خوشحال هم می‌شن.
- رون با اوقات تلخی چنگالش را که سوسیس بر روی آن بود به سمت هرمیون تکان داد و همین باعث شد تا سوسیس از سر چنگال جدا شده و به سر ارنی مک میلان بخورد.
- امکان نداره اونا اجازه بدن من یک مرگ‌خوار بشم. تمام خانواده من افرادی هستن که اصالت رو رعایت نکردن و این کار هم در نظر مرگ‌خوارا مثل اینه که آدم ماگل‌زاده باشه!
- هری هم با حالتی کنایه‌آمیز گفت:
- تازه اونا دوست داشتن من فرزندشون باشم. اگر اونا سعی نمی‌کردن که منو جزو خودشون بپذیرن ما می‌تونستیم دوستای خوبی برای هم باشیم.
- این حرف هری رون را به خنده انداخت. حتی هرمیون هم لبخندی زد و بعد یک نفر که ظاهراً جینی بود و گیج و منگ به نظر می‌رسید وارد شد.
- سلام هری فکر کنم باید اینو به تو بدم.
- بر روی لوله کاغذ پوستی که جینی به همراه آورده بود نام هری با خطی آشنا و کج و کوله به چشم می‌خورد. هری درحالیکه به رون و هرمیون می‌گفت این درس جدید دامبلدور است از جینی تشکر کرد و کاغذ پوستی‌اش را باز و شروع به خواندن آن کرد. ناگهان احساس سبکی و خوشحالی به هری دست داد:
- غروب دوشنبه!
- بعد از جینی پرسید:
- می‌خوای تو هاگزمید با ما باشی؟
- جینی درحالیکه برای آن‌ها دست تکان می‌داد و می‌رفت گفت:

- من می‌خوام با دین برم شاید اونجا ببینمتون.

فیلچ طبق معمول جلوی در ایستاده بود و نام افرادی را که اجازه داشتند به هاگزمید بروند چک می‌کرد. کار بررسی اسامی بچه‌ها خیلی طولانی بود. چون فیلچ با حسگرهای مخفی‌یابش همه را سه بار چک می‌کرد. رون درحالی‌که چشم‌هایش بر روی حسگرهای بلند و نازک مخفی‌یاب فیلچ بود و سعی می‌کرد از آنها سر درآورد پرسید:

- آگه ما بتونیم یه چیزی رو مخفیانه از هاگوارتز بیرون ببریم چی می‌شه؟ مسلماً موقع برگشتن هم بازرسی می‌شیم.

رون درحالی‌که هنوز گونه‌هایش از تأثیر برخوردهای حسگر می‌سوخت همراه با بقیه بیرون رفت. هوا همچنان طوفانی بود. پیاده رفتن تا هاگزمید خوشایند نبود. هری صورتش را با شالش پوشاند اما با این حال بخش‌هایی از صورتش که بیرون بود کرخ و بی‌حس شده بود. راه منتهی به دهکده هاگزمید پر از دانش‌آموزانی بود که همه به دلیل هوای سرد خود را جمع کرده بودند. هری یکبار دیگر با خود فکر کرد که چرا در اتاق عمومی گرم و نرمشان نمانده‌اند و هنگامی که بالاخره به هاگزمید رسیدند و دیدند که مغازه شوخی زونکو بسته است هری دیگر مطمئن شده بود که در این سفر به آنها خوش نخواهد گذشت. رون با دست‌هایش که داخل دستکش ضخیم بود به سوی مغازه دوک‌های عسلی اشاره کرد که کاملاً باز بود و هری و هرمیون به سمت مغازه شلوغ به حرکت در آمدند. هنگامی که وارد مغازه شدند و گرما و بوی شکلات به مشامشان خورد رون گفت:

- خداروشکر. بیایید تمام بعد از ظهر این جا بمونیم.

غریو صدایی از پشت سرشان گفت:

- هری پسر!

هری زیر لب گفت:

- وای نه!

هر سه آنها برگشتند و پروفیسور اسلاگهورن را دیدند که یک کلاه بزرگ خز و یک پالتو که یقه‌اش خز بود به تن داشت و در دستش یک کیف بزرگ بود که حداقل یک چهارم مغازه را اشغال کرده بود. اسلاگهورن در حالی‌که با خوشحالی به سینه هری می‌زد گفت:

- هری تا به حال سه بار مهمونی‌های منو از دست دادی دوست دارم که تو هم باشی پسر. دوشیزه گرنجر خیلی از اونا

خوشش میاد نه؟

هرمیون با بی‌میلی جواب داد:

- آره اونا واقعا...

اسلاگهورن ملتسانه گفت:

- خوب پس تو چرا نمی‌یای هری؟

هری گفت:

- خوب من باید تمرینات کوییدیچ رو انجام بدم پروفیسور

در واقع هر بار اسلاگهورن او را دعوت کرده بود هری باید تمرینات کوییدیچ را انجام می‌داد. همین راه‌کار در مورد رون هم صادق بود و آن‌ها همیشه همراه با جینی از اینکه تصور می‌کردند هرمیون میان مک‌لاگن و زاینی گیر کرده است خنده‌شان می‌گرفت. اسلاگهورن گفت:

- خوب... مطمئنم پس از این همه تمرین سخت در این مسابقه پیروز می‌شید. اما به کم تفریح و سرگرمی اصلاً ضرر نداره. حالا که اینجا هستیم دوشنبه شب چطوره؟ فکر نکنم توی این هوا تمرین داشته باشید...

- من نمی‌تونم پروفیسور من یک... عصر دوشنبه یک قرار ملاقات با پروفیسور دامبلدور دارم.

اسلاگهورن که آشکارا ناراحت شده بود گفت:

- دوباره بدشانسی؟ آه خوب... تو که همیشه نمی‌تونی از من فرار کنی هری!

و با چرخشی موقرانه از مغازه خارج شد. هرمیون که سرش را تکان می‌داد گفت:

- باورم نمی‌شه که بتونی این بار هم از مهمونی‌هاش فرار کنی. می‌دونی... مهمونی‌هاش اون قدرها هم بد نیست... گاهی

اوقات خیلی سرگرم‌کننده هستن...

و یک لحظه نگاهش به قیافه رون افتاد.

- وای نگاه کنید از اون پر شکری‌ها دارن... می‌تونیم چند ساعت باهاشون مشغول باشیم.

هری از اینکه هرمیون حرف را عوض کرد خوشحال شد و با علاقه به پر شکری‌ها نگاه کرد که خیلی بزرگ‌تر از حد معمول بودند اما رون هم چنان اخم کرده بود و هنگامی که هرمیون از او پرسید که آیا بالاخره می‌خواهند به مهمانی اسلاگهورن بروند او فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. هری گفت:

- بیایید بریم سه‌دسته جارو. اونجا باید گرم باشه

دوباره شال‌هایشان را دور صورتشان پوشاندند و از مغازه آبنبات فروشی بیرون آمدند. به محض اینکه از گرمای مطبوع مغازه دوک عسلی بیرون آمدند باد سرد همانند خنجری بر صورتشان فرود آمد. خیابان زیاد شلوغ نبود با این حال کسی برای حرف زدن نمی‌ایستاد و همه به سرعت به سوی مقصدشان در حرکت بودند. تنها استثناء در این میان دو مردی بودند که اندکی جلوتر از آنها قرار داشتند و بیرون مغازه سه‌دسته جارو ایستاده بودند. یکی از آنها لاغر و بلند بود و هری توانست از چشم‌های لوچش که از پشت عینک باران خورده اش دیده می‌شد او را بشناسد. او همان مردی بود که در کافه هاگزمید پشت پیشخوان

ایستاده بود هنگامی که هری و رون و هرمیون نزدیک تر شدند آن مرد کلاه شنلش را پایین تر کشید و به راه افتاد و مرد کوتاه تری را با چیزی که در دستش کلنجار می رفت تنها گذاشت. تنها چند قدمی از او فاصله داشتند که هری او را شناخت.

- ماندانگاس!

مرد خپل با چیزی که موهای بلند و نامرتب داشت ناگهان از جا پرید. یک کیف قدیمی از دستش افتاد و باز شد و همه وسایل داخل آن که مثل مغازه خرت و پرت فروشی بود بیرون ریخت.

ماندانگاس فلچر گفت:

- اوه... سلام هری. ازم نخواه که مراقبت باشم

و در حالیکه معلوم بود دوست نداشت هری آنجا باشد شروع به جمع کردن محتویات کیفش کرد. هری در حالیکه به ماندانگاس که مشغول جمع کردن خرت و پرت هایش بود نگاه می کرد پرسید:

- از این جور چیزا می فروشی؟

ماندانگاس گفت:

- خب آره. یه جوری باید بگذرونم

- بگیرش!

رون خم شد و یک چیز نقره ای برداشت و به آرامی گفت:

- صبر کن این چقدر آشناست...

ماندانگاس گفت:

- مرسی

و آن را از دست رون قاپید و داخل کیفش گذاشت.

- خب بعداً همه تونو میبینم... آخ!

هری در حالیکه با یک دست گلوی ماندانگاس را گرفته بود و او را به دیوار کافه فشار می داد چوب دستی اش را درآورد.

هرمیون فریاد زد:

- هری!

هری که صورتش مقابل صورت ماندانگاس بود گفت:

- تو اونو از خونه سیریوس دزدیدی. اون همون چیزیه که نشون خانواده بلک روش بود؟

ماندانگاس در حالیکه سرخ شده بود من من کنان گفت:

- من...نه...چی...؟

هری خشمگین گفت:

- اون شبی که سیریوس مرد چی کار کردی؟ رفتی و هرچی تو خونه‌اش بود دزدیدی؟

- من... نه...

- بدش به من

ماندانگاس در حال خفه‌شدن رنگش کبود شده بود. هرمیون فریاد زد:

- هری ولش کن!

صدای بنگی بلند شد و هری احساس کرد دستش از روی گلوی ماندانگاس می‌رود. ماندانگاس که نفسش به سختی می‌آمد و آب دهانش راه افتاده بود کيفش را از روی زمین برداشت و با صدای ترقی ناپدید شد. هری با تمام قدرت با اشاره به نقطه‌ای که ماندانگاس در آن ناپدید شده بود ناسزا گفت.

- برگرد دزد کثیف...!

- دیگه فایده‌ای نداره هری

تانکس در حالیکه موهای قهوه‌ای‌اش از بارش تگرگ خیس شده بود سر و کله‌اش پیدا شد.

- ماندانگاس الان دیگه باید به لندن رسیده باشه و داد و بی‌داد تو دیگه فایده‌ای نداره.

- اون چیزهای سیریوسو کش رفته! می‌فهمی؟

تانکس که انگار از شنیدن این خبرها اصلاً متعجب نشده گفت:

- بله اما الان باید خودمونو یه جوری از سرما نجات بدیم.

و آن‌ها را به سمت در رستوران سه دسته جارو هدایت کرد. وقتی وارد رستوران شدند هری باز هم فریاد زد:

- اون چیزهای سیریوسو کش رفته بود!

- می‌دونم هری اما لطفاً داد زن مردم دارن نگاهمون می‌کنن.

هرمیون با صدای آهسته ادامه داد:

- برو بشین. من برات یه نوشیدنی میارم.

وقتی که هرمیون چند دقیقه بعد با سه لیوان نوشیدنی کره‌ای برگشت هری هنوز برافروخته بود. او با صدای برافروخته گفت:

- هیچ قانونی نیست که بتونه ماندانگاسو کنترل کنه؟ حداقل نمی‌تونن یه کاری کنند که اون نتونه وقتی تو محفله دزدی کنه؟

هرمیون که ناامیدانه اطراف میز را نگاه می‌کرد که مطمئن شود کسی حرف‌هایشان را گوش نمی‌کند گفت:

- هیس

چند تا ساحره داشتند با علاقه به هری نگاه می‌کردند و زابینی هم کمی دورتر به یک ستون تکیه داده بود.

- هری من هم دل‌خور شدم. می‌دونم اون چیزهاییکه ماندانگاس دزدید مال توئه...

هری جرعه‌ای از نوشابه کره‌ای‌اش خورد برای یک لحظه فراموش کرده بود که خودش مالک خانه شماره ۱۲ گریمولد شده است. هری گفت:

- آره اونا چیزهای من هستن. تعجبی نداشت وقتی منو دید اصلاً خوشش نیومد! حالا که اینجور شده به دامبلدور می‌گم چی شده اون تنها کسیه که ماندانگاس ازش می‌ترسه.

هرمیون آرام گفت:

- فکر خوبی.

و از اینکه هری آرام شده بود خشنود بود.

- رون به چی خیره شدی؟

رون که باعجله نگاهش را از پیشخوان می‌دزدید گفت:

- هیچی

اما هری می‌دانست که رون نگاهش را به مادام رزم‌تا پیش خدمت سه دسته جارو دوخته است. رون جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را خورد و معلوم بود که دوست دارد ساکت باشد. هری به سیریوس فکر می‌کرد و به اینکه به هر حال از آن جام‌های نقره‌ای زیاد هم خوشش نمی‌آمد. هرمیون با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفته بود و چشم‌هایش میان رون و پیشخوان در حرکت بود. وقتی هری آخرین جرعه نوشیدنی‌اش را خورد هرمیون گفت:

- شاید بهتر باشه برگردیم مدرسه؟

هری و رون سرشان را به نشانه موافقت تکان دادند. در هاگزמיד اصلاً به آنها خوش نگذشته بود و هوا هم هر لحظه بدتر شده بود. یکبار دیگر شنل‌ها و دستکش‌هایشان را پوشیدند و شال‌هایشان را مرتب کردند و پشت سر کتی بل و دوستش از رستوران خارج شده و به سمت جاده اصلی رفتند. هنگامی که داشتند بر روی گل و شل یخ‌زده به سمت هاگوارتز می‌رفتند تمام حواس هری متوجه جینی بود. آنها او را ندیده بودند و بدون شک هری فکر کرد حتماً به این خاطر است که او با دین توماس داخل قهوه‌خانه مادام پادیفوت جا خوش کرده است. او اخم کرد و درحالی‌که بارش شدید تگرگ سرش را خم کرده بود با زحمت به راهش ادامه داد. چیزی نگذشته بود که هری متوجه شد صدای کتی بل و دوستش که در باد به سوی او برگشته بودند بلندتر و جیغ‌مانند می‌شود. هری با چشم‌های نیمه باز به چیز نامشخصی که در میان انگشت‌های آنها بود نگاه می‌کرد. دو دختر بر سر

چیزی که کتی در دستش گرفته بود با هم جر و بحث می‌کردند. هری صدای کتی را شنید که می‌گوید:

- به تو مربوط نیست لینی

آن‌ها در حالیکه دانه‌های تگرگ بزرگ شده بود و شیشه عینک هری کاملاً از دانه‌های تگرگ پوشیده شده بود به سمت کوجه‌ای پیچیدند. به محض اینکه هری دستش را برد تا با دستکش شیشه عینکش را پاک کند لینی چنگ زد و بسته‌ای را که کتی نگه داشته بود قاپید. کتی به زحمت تلاش کرد تا آن‌را برگرداند و بسته به روی زمین افتاد. فوراً کتی در هوا معلق شد اما نه آنطوری که رون به حالتی خنده‌دار از قوزک پایش آویزان شده بود. بلکه به طرزی باشکوه. دست‌هایش باز شده بود. انگار که می‌خواست پرواز کند. اما با این حال یک جای کار می‌لنگید. چیزی ترساننده... باد که به شدت می‌وزید موهایش را شدیداً تکان می‌داد اما چشم‌هایش بسته بود و چهره‌اش از هر احساسی خالی بود. هری، رون، هرمیون و لینی در جایشان می‌خکوب شده بودند و نگاه می‌کردند. سپس کتی که شش پا از زمین بلند شده بود فریاد ترسناکی کشید. چشم‌هایش باز شده بود اما هر چه که می‌دید یا هر چه که احساس می‌کرد آشکارا باعث شده بود که او شدیداً احساس وحشت کند. کتی پشت سر هم جیغ می‌کشید. لینی هم شروع کرده بود به جیغ‌زدن و میچ پای کتی را گرفته بود و سعی می‌کرد تا او را به روی زمین برگرداند. هری رون و هرمیون هجوم بردند تا کمک کنند. اما به محض اینکه آن‌ها پای کتی را به پایین کشیدند کتی بر روی سرشان افتاد. هری و رون سعی کردند تا او را بگیرند اما کتی پیچ و تاب می‌خورد به همین خاطر گرفتنش خیلی سخت شده بود. هر چقدر که آنها او را پایینتر می‌آوردند دست و پا زدن و فریادهایش بیشتر می‌شد و ظاهراً نمی‌توانست هیچ‌یک از آنها را تشخیص دهد. هری به اطراف نگاه کرد. ظاهراً چیزی دیده نمی‌شد. او در میان باد که زوزه می‌کشید فریاد زد:

- شما همین جا ایستید من می‌رم کمک بیارم.

با تمام سرعت بسوی مدرسه دوید. تا کنون هیچکس را ندیده بود که رفتاری مشابه کتی پیدا کرده باشد و اصلاً به فکرش نمی‌رسید که علت آن چه چیزی می‌توانست باشد. همان‌طور که می‌دوید در پیچ یک کوجه با چیزی برخورد کرد که به نظر می‌رسید یک خرس غول‌پیکر باشد که روی پاهایش ایستاده است. در حالیکه نفسش بند آمده بود و از روی پرچینی که بر رویش افتاده بود بلند می‌شد فریاد زد:

- هاگرید!

هاگرید که ابروها و ریشش از تگرگ پوشیده شده بود و همان کت بزرگ پوست سگ آبی پشمی‌اش را به تن داشت گفت:

- هری!

- رفته بودم گراپو ببینم. حالش خوب بود...

- هاگرید یه نفر اونجا زخمی شده یا طلسم یا یه همچین چیزی...

هاگرید که سرش را پایین آورده بود تا از میان زوزه باد صدای هری را بشنود گفت:

- چی؟

هری فریاد زد:

- یه نفر طلسم شده

- طلسم شده؟ کی طلسم شده؟... رون و هرمیون که نیستند؟

- نه اونا نیستند...کتی بله...این طرفی...

آنها با همدیگر با سرعت کوچه را برگشتند. خیلی سریع به بالای سر کتی رسیدند که تعدادی دوره‌اش کرده بودند.کتی هم چنان پیچ و تاب می خورد و فریاد می زد و رون و هرمیون و لینی سعی می کردند تا آرامش کنند. هاگرید فریاد زد:

- برید کنار! بذارید یه نگاهی بهش بندازم.

لینی با گریه گفت:

- یه اتفاقی واسش افتاده! من نمی دونم چیه...

هاگرید برای لحظه ای نگاهی به کتی انداخت و سپس بدون آنکه یک کلمه حرف بزند او را بغل کرده و به سوی قلعه دوید. در عرض چند ثانیه فریادهای گوش خراش کتی خاموش شد و تنها صدایی که به گوش می رسید صدای زوزه باد بود. هرمیون به سوی دوست گریان کتی برگشت و دستش را دور گردن او انداخت.

- اسمت لینی نه؟

دختر سرش را به نشانه تایید تکان داد.

- همه چیز ناگهان اتفاق افتاد یا...؟

لینی هق هق کنان به بسته قهوه ای کاغذی ای که بر روی زمین افتاده بود و خش خش می کرد اشاره کرد و گفت:

- وقتی بسته پاره شد اینطوری شد.

از داخل بسته یک چیز براق مایل به سبز دیده می شد. رون خم شد و دستش را دراز کرد. اما هری دستش را گرفت و او را عقب کشید.

- بهش دست نزن!

او خم شده بود. یک گردنبند پر زرق و برق از جنس اپال قابل دیدن بود که از داخل نوعی بسته بیرون افتاده بود. هری که به آن خیره شده بود گفت:

- من اینو قبلاً دیدم.

او چند سال پیش داخل مغازه بورجین و بارکز دیده بود. بر روی بر چسبش نوشته شده بود:
- نفرین شده است.

هری به لینی نگاه کرد که به شدت در حال لرزیدن بود.

- کتی اینو از کجا آورد؟

- خوب به همین دلیل هم ما با هم جرو بحث داشتیم. کتی وقتی از دستشویی رستوران سه دسته جارو بیرون اومد اینو دستش داشت و گفت که این یه سورپریز برای یه نفر داخل هاگوارتزه و اون باید تحویلش بده. قیافش خیلی خنده دار به نظر می رسید وقتی این حرفا رو می زد... وای نه نه... شرط می بندم اون تحت فرمان ایمپریوس بود و من نفهمیدم!
لینی دوباره با حق هق به لرزه در آمد. هرمیون به آرامی شانهایش را نوازش کرد.

- نگفت که کی اینو بهش داده لینی؟

لینی با ناامیدی تمام گفت:

- نه... به من نگفت... من بهش گفتم که حماقته ما اینو به مدرسه ببریم. اما اون به حرفام گوش نمی داد... و بعدش من سعی کردم اینو از دستش بچایم و... و...

هرمیون که هنوز دستهایش دور لینی بود گفت:

- بهتره به مدرسه برگردیم. اونجا مسلماً می فهمیم حالش چطوره. بیاید...

هری یک لحظه دودل ماند سپس شالش را از اطراف صورتش باز کرد و در حالیکه رون نفسش بند آمده بود به دقت آنرا دور گردنبنند پیچید و آنرا برداشت و گفت:

- ما باید اینو به مادام پامفری نشون بدیم.

وقتی که دنبال هرمیون و لینی راه افتادند که به مدرسه بروند مغز هری به سرعت کار می کرد. کم کم به نزدیک مدرسه رسیده بودند که هری فکر کرد دیگر نمی تواند اندیشههایش را برای خودش نگه دارد.

- مالفوی یه چیزهایی درباره این گردنبنند می دونه. چهار سال پیش اون توی مغازه بورجین و بارکز وقتی که من خودمو از اونو پدرش قایم کرده بودم با اشتیاق به این گردنبنند نگاه می کرد. این باید همون چیزی باشه که وقتی ما اونروز تعقیبش کردیم خرید. من مطمئنم که این گردنبنند یادش بوده و اونروز برای خریدنش برگشته.
رون با اضطراب گفت:

- من... من نمی دونم هری. هر روز عده زیادی به بورجین و بارکز می رن... تازه مگه اون دختره نگفت که کتی اینو از دستشویی دخترا برداشته؟

- اون گفت کتی با این از دستشویی برگشته. الزاما نمی‌شه گفت اینو از توی دستشویی برداشته...
رون با لحن هشداردهنده‌ای گفت:

- مک‌گونگال

هری نگاه کرد. کاملاً معلوم بود که پروفیسور مک‌گونگال با عجله در حال پایین آمدن از پله‌های سنگی است تا آنها را ببیند.
- هاگرید می‌گه شما چهار نفر دیدید چه اتفاقی برای کتی بل افتاده... لطفاً سریع به دفتر من بیاید! نظر تو چیه پاتر؟
هری گفت:

- به خاطر چیزی بود که بهش دست زد.

مک‌گونگال که گردنبند را از هری می‌گرفت و با احتیاط به آن نگاه می‌کرد گفت:

- خدای من.

سپس به فیلیچ که با حس‌گرهای مخفی‌یابش مشتاقانه به سمت ورودی سالن می‌آمد گفت:

- نه فیلیچ. نه. اونا با من هستن!

سپس ادامه داد:

- سریع این گردنبند رو ببر پیش پروفیسور اسنیپ اما مراقب باش بهش دست نزن. توی همون شال نگه دار.

هری به همراه بقیه به دنبال پروفیسور مک‌گونگال از پله‌ها بالا رفت و وارد دفترش شد. صدای برخورد تگرگ با آن به گوش می‌رسید. دفتر مک‌گونگال به رغم آتشی که در شومینه می‌سوخت سرد بود. پروفیسور مک‌گونگال در را بست و از پشت میزش به هری رون هرمیون و لینی که هنوز هق هق می‌کرد نگاه کرد. مک‌گونگال به سرعت گفت:

- خب؟چه اتفاقی افتاد؟

لینی که به سختی سعی می‌کرد گریه‌اش را متوقف کند و در این میان چندین بار صدایش قطع شد و وقفه در آن به وجود آمد به پروفیسور مک‌گونگال گفت که چطور کتی به دستشویی سه دسته جارو رفت و با یک بسته بی‌نشان باز گشت. همچنین توضیح داد که چطور قیافه کتی پس از برگشتن از دستشویی کمی عجیب به نظر می‌رسید و اینکه چطور با کتی درباره بی‌احتیاطی تحویل دادن اشیاء ناشناس جروبحث کرده. جرو بحثی که به افتادن بسته منجر شد و در آن باز گردید. به اینجا که رسید لینی دیگر نتوانست خود را کنترل کند و دیگر صدایی از او در نیامد. پروفیسور مک‌گونگال با لحنی که مهربانانه نبود گفت:

- خوب لینی لطفاً برو به درمانگاه و به مادام پامفری بگو تا یه چیزی بهت بده آروم بشی.

هنگامی که لینی اتاق را ترک کرد پروفیسور مک‌گونگال به سمت هری رون و هرمیون چرخید.

- وقتی کتی به گردنبند دست زد چه اتفاقی افتاد؟

هری پیش از آنکه رون و هرمیون بتوانند دهان باز کنند گفت:

- به هوا بلند شد و بعد شروع به جیغ زدن کرد و بعدش سرنگون شد. پروفیسور من می‌تونم... لطفاً پروفیسور دامبلدور رو

بینم؟

پروفیسور مک گونگال که متعجب به نظر می‌رسید گفت:

- مدیر تا روز دوشنبه بیرون از مدرسه است.

هری با عصبانیت تکرار کرد:

- بیرون؟

مک گونگال با صدای گرفته و مبهم گفت:

- بله پاتر بیرون! اما من مطمئنم هرچه می‌خواید درباره این ماجرای ترسناک بگید باید به من بگین.

برای چند ثانیه هری مضطرب شد. پروفیسور مک گونگال در گذشته نتوانسته بود اعتماد آنها را به خود جلب کند و دامبلدور

که اگرچه از بسیاری از جهات ترسناک‌تر به نظر می‌رسید اما با این حال کمتر احتمال آن می‌رفت که نظریه هری را مسخره کند.

اگرچه این موضوع مرگ و زندگی بود و اصلاً مهم نبود که کسی به آن بخندد.

- من فکر کنم دراکو مالفوی اون گردنبندو به کتی داده پروفیسور.

در یک طرف هری رون دماغش را به نشانه خجالت مالید و در طرف دیگرش هرمیون پاهایش را جابجا کرد. اگرچه

حواسش بود فاصله‌اش را با هری حفظ کند. پروفیسور مک گونگال بعد از یک وقفه ناگهانی گفت:

- این اتهام خیلی جدیه پاتر. هیچ دلیلی هم برای اثبات ادعای داری؟

هری گفت:

- نه. اما...

او برای مک گونگال درباره تعقیب مالفوی تا بورجین و بارکز و گفت‌وگوهایی که میان او و بورجین رد و بدل شده بود

توضیح داد.

وقتی که حرف‌هایش تمام شد، پروفیسور مک گونگال اندکی گیج به نظر می‌رسید.

- مالفوی یک چیزی رو برای تعمیر داد به بورجین و بارکز؟

- نه پروفیسور، اون فقط می‌خواست بورجین بهش بگه که چطور می‌تونه یه چیزو تعمیر کنه. مالفوی اون چیزو با خودش

نداشت. اما موضوع این نیست، موضوع اینه که مالفوی در همون موقع چیزی رو خریده و من فکر می‌کنم اون چیز همون

گردنبنده...

- شما مالفوی رو دیدی که با چنین بسته‌ای از مغازه خارج بشه؟
- نه پروفوسور، اون به بورجین گفت که اونو واسش نگه داره...
- هرمیون به میان حرف پرید و گفت:
- اما هری، بورجین ازش پرسید که آیا اون می‌خواد اون چیزو با خودش ببره و مالفوی گفت نه...
- هری با عصبانیت جواب داد:
- معلومه، چون نمی‌خواست اونو لمس کنه.
- هرمیون گفت:
- اون چیزو که مالفوی دقیقاً گفت این بود: «چطوری من می‌تونم اونو توی خیابون حمل کنم؟»
- رون وسط حرفش پرید و گفت:
- خب، حتماً چیزو می‌خواست که بتونه گردنبندو توش حمل کنه.
- هرمیون ناامیدانه جواب داد:
- اوه، رون برای این که به اون دست نزنه خیلی راحت می‌تونست بدون این که جلب توجه کنه اونو داخل رداش قایم کنه و هیچ کس اونو نبینه! من فکر می‌کنم هر چیزی رو که مالفوی در بورجین و بارکز می‌خواست یک چیز پر سر و صدا یا بزرگ بوده، چیزی که اون می‌دونسته آگه با خودش به خیابون ببره، جلب توجه می‌کنه... و تازه...
- هرمیون پیش از آنکه هری بتواند حرفش را قطع کند، تاکید کرد:
- من از بورجین درباره گردنبند پرسیدم، یادتون نمی‌یاد؟ وقتی که من رفتم تا بفهم مالفوی از بورجین خواسته تا چی رو براش نگهداره، من گردنبندو اونجا دیدم. و بورجین هم فقط قیمتشو بهم گفت اما درباره این که فروخته شده یا چیز دیگه...
- خب کاملاً معلومه، بورجین فهمید که تو برای چی پنج ثانیه بعدش رفتی توی مغازش، معلوم بود که بهت چیزی نمی‌گه... تازه مالفوی نمی‌تونست تا زمانیکه...
- هرمیون دهانش را باز کرده بود که جواب دهد اما پروفوسور مک‌گونگال که برافروخته به نظر می‌رسید، گفت:
- بسه دیگه! پاتر از این که این چیزا رو به من گفتم ممنونم، اما ما نمی‌تونیم انگشت اتهام رو به سوی مالفوی بگیریم تنها به این دلیل که اون به مغازه‌ای رفته که گردنبند توش بوده. خب شاید صد نفر دیگه هم به اون مغازه رفته باشن...
- رون زیر لب گفت:
- منم همینو می‌گم...
- به هر حال، ما اقدامات امنیتی شدیدی در امسال برقرار کردیم و خیال نمی‌کنم که می‌شد اون گردنبند رو بدون اطلاع ما

به داخل مدرسه آورد.

- اما...

پروفسور مک‌گونگال به عنوان آخرین حرف گفت:

- ... و یک چیز دیگه، آقای مالفوی امروز اصلاً توی هاگزمید نبوده.

هری که انگار آب سردی بر رویش ریخته باشند به پروفسور مک‌گونگال زل زده بود.

- از کجا می‌دونین، پروفسور؟

- برای این که داشت پیش من جریمه‌هاشو انجام می‌داد. در حال حاضر اون نتونسته دوباره تکالیف درس تغییرشکلشو

انجام بده، به همین خاطر از اینکه شک و ظن‌ها تو بهم گفتم متشکرم هری.

و هنگامی که بلند شده بود و از جلوی‌شان می‌گذشت، افزود:

- اما من باید الان برم درمونگاه تا ببینم حال کتی بل چطوره. خداحافظ همتون.

او در دفترش را باز کرد. آن‌ها چاره‌ای نداشتند جز اینکه بدون هیچ حرف دیگری از اتاقش خارج شوند. هری از این که

رون و هرمیون طرف مک‌گونگال را گرفته بودند، عصبانی بود. با این وجود احساس کرد ناگزیر است به بحث آن‌ها درباره آنچه

اتفاق افتاده بود، بپیوندد.

در حالیکه از پله‌ها به سمت اتاق عمومی می‌رفتند، رون پرسید:

- فکر می‌کنین کتی می‌خواست اون گردنبندو به کی بده؟

هرمیون پاسخ داد:

- خیلی خوب می‌شد آگه می‌دونستیم. اما یه چیز دیگه‌ای هم هست. چجوری می‌شد از اون گردنبند استفاده کرد؟ چون

هیچکس نمی‌تونست بدون این که لازم باشه به گردنبند دست بزنه، اونو از توی بستش دربیاره.

هری گفت:

- پیدا کردنش اصلاً سخت نیست. دامبلدور که مرگ‌خوارها آرزوشونه از دستش خلاص بشن. اون باید یکی از اهداف

اصلی‌شون باشه. یا اسلاگهورن... دامبلدور فکر می‌کنه که ولدمورت واقعاً اونو می‌خواد و نمی‌تونه تحمل کنه که اون پیش دامبلدور

باشه یا...

هرمیون با آشفتگی ادامه داد:

- یا...

هری گفت:

- نمی‌تونه اینطور باشه. اگه اینطور بود کتی اونو توی کوچه می‌داد به من. نه؟ وقتی از رستوران سه دسته جارو بیرون اومدیم در تمام راه من پشت سرش بودم. عاقلانش این بود که اون رو بیرون از هاگوارتز به من می‌داد چون این جا فیلچ رفت و آمد همه رو چک می‌کنه. تعجب می‌کنم که چرا مالفوی بهش گفت گردنبندو به قلعه ببره؟
- هرمیون که پایش را با ناامیدی به زمین می‌زد، گفت:
- هری، مالفوی توی هاگزمید نبود!
- هری گفت:
- حالا که اینطوره اون حتماً یک همدست داشته. کراب یا گویل... یا بذار فکر کنم. یک مرگ‌خوار دیگه، حالا که مالفوی به اونا پیوسته باید دوستای بهتری از کراب و گویل پیدا کرده باشه...
- رون و هرمیون به یکدیگر نگاه کردند:
- بحث کردن باهاش فایده نداره.
- به محض اینکه به تابلوی بانوی چاق رسیدند. هرمیون رمز ورود را گفت. تابلوی حفره کنار رفت و آن‌ها وارد سالن عمومی شدند. سالن شلوغ و پر از بوی رطوبتی بود که از لباس بچه‌ها به مشام می‌رسید. معلوم بود که تعداد زیادی از بچه‌ها به دلیل بد بودن هوا زودتر از هاگزمید بازگشته‌اند.
- داخل سالن حرفی از ترس و وحشت نبود و کاملاً مشخص بود که قضیه کتی هنوز پخش نشده. رون یکی از بچه‌های سال اولی را از یک صندلی راحتی کنار آتش بلند کرد و خودش جای او نشست و گفت:
- در واقع وقتی خوب فکر کنیم. می‌بینیم که حمله تروتمیزی نبوده. نفرین و طلسم‌ها داخل قلعه حمل نمی‌کنند. هرمیون رون را از روی صندلی بلند کرد و آن را دوباره به شاگرد سال اولی داد و گفت:
- حق با توئه فکرای هری اصلاً درست به نظر نمی‌رسن.
- هری پرسید:
- ببخشید از کی تا حالا مالفوی اینقدر عاقل شده که از این چیزا سر در بیاره؟
- رون و هرمیون هیچ یک جوابش را ندادند.

فصل سیزدهم

ریدل مرموز

تایپ و جایگذاری معادلات توسط مرلین

ترجمه محمد نوراللهی



روز بعد وقتی کتی به بیمارستان سوانح جادویی سنت مانگو منتقل شد شایعه نفرین شدن او تمام مدرسه را پر کرده بود و به نظر می‌رسید که جز هری، رون، هرمیون و لینی هیچ کس از جزئیات ماجرا خبر نداشت و نمی‌دانست که هدف اصلی، کتی نبوده است.

هری به رون و هرمیون گفت:

- البته مالفوی هم جریان رو می‌دونه.

اما آن دو به روش جدیدشان، وقتی که هری درباره مرگ خوار بودن مالفوی صحبت می‌کرد وانمود می‌کردند که هستند. هری نمی‌دانست که آیا دامبلدور می‌تواند خود را به موقع برای کلاس روز دوشنبه برساند یا نه، با این حال دامبلدور تاکنون به همه حرف‌هایی که زده بود، عمل کرده بود؛ بنابراین هری ساعت هشت جلوی دفتر دامبلدور ایستاده بود؛ در زد و صدایی از داخل گفت که «وارد شو». دامبلدور آن‌جا نشسته بود، او برخلاف همیشه به نظر کمی خسته می‌رسید؛ دستش درست مانند قبل سیاه و خشک بود، با این حال وقتی به هری اشاره کرد که بنشیند، به او لبخندی زد. قدح اندیشه دوباره روی میز بود و نقطه‌های نور تفره‌فام را روی سقف منعکس می‌کرد.

دامبلدور گفت:

- وقتی نبودم دوره پرمشغله‌ای رو پشت سر گذاشتی، مطمئنم که تو شاهد حادثه مربوط به کتی بودی.

- بله قربان، حالش چطوره؟

- هنوز خیلی بده؛ اما تقریباً می‌شه گفت که شانس آورد. به نظر میاد گردنبندها با نقطه کوچکی روی پوستش تماس پیدا کرده؛ چون روی دستکش‌اش یک سوراخ کوچک بوده. اگر اون رو به گردنش آویزون می‌کرد یا با دست بدون دستکش در دست می‌گرفت، حتماً فوراً مرده بود. خوشبختانه پروفیسور اسنیپ تونست کارهای لازم رو برای جلوگیری از گسترش سریع نفرین انجام

بده...

هری بلافاصله پرسید:

- چرا اون؟ چرا خانم پامفری این کار رو نکرد؟

صدایی ملایم از یکی از تابلوهای روی دیوار گفت:

- گستاخ!

و آن صدای فینیاس نیگلوس بلک^۱، پدر پدرزرگ سیریوس بود که سرش را از میان دستانش بالا آورد و هر چند به نظر

می‌رسید تا آن موقع خواب بوده گفت:

- من در دوره خودم به دانش‌آموزان اجازه نمی‌دادم شیوه و عملکرد هاگوارتز رو مورد سوال قرار بدن.

دامبلدور با حالتی تسکین‌آمیز گفت:

- آره متشکرم فینیاس!

و ادامه داد:

- پروفیسور اسنیپ از جادوی سیاه بیشتر از مادام پامفری سر در میاره هری. به هر حال کارکنان سنت‌مانگو هر ساعت به

من گزارش می‌دن و امیدوارم کتی به زودی حالش کاملاً خوب شه.

هری به رغم حسی که به او می‌گفت دارد ریسک بزرگی می‌کند، پرسید:

- آخر هفته کجا بودین قربان؟

و ظاهراً فینیاس نیگلوس هم که به آرامی زیر لب هیس هیس می‌کرد، در این احساس با او شریک بود.

دامبلدور گفت:

- ترجیح می‌دم که الان بهت نگم، اما به هر حال به موقع‌اش بهت می‌گم.

هری از تعجب از جا پرید و گفت:

- می‌گید؟

دامبلدور گفت:

- آره، فکر کنم بگم.

و بعد یک بطری تازه از افکار نقره‌فام را از ردایش درآورد و با چوبدستی‌اش آن را باز کرد.

هری با تردید گفت:

- قربان، من ماندانگاس^۲ رو توهاگزمید دیدم.

دامبلدور با کمی اخم گفت:

¹ Phineas Nigellus Black

² Mandungus

- آه، آره، می‌دونم که ماندانگاس می‌خواست از میراث تو با آفتابه لگن دزدی‌هاش محافظت کنه. از وقتی که تو بیرون رستوران سه‌دسته‌جارو جلوش رو گرفتی مثل اینه که آب شده رفته تو زمین.

- البته فکر می‌کنم اون بیشتر از روبروشدن با من می‌ترسه. با این حال این باعث شد مطمئناً دیگه اموال قدیمی سیریوس رو ندزده.

فینیاس نیگلوس که به خشم آمده بود، گفت:

- اون کچل خرفت نیمه‌اصیل اموال بلک‌ها رو دزدیده؟

و بعد به سرعت از قابش خارج شد تا بی‌شک به تابلویش در میدان گریمولد شماره دوازده سرک بکشد.

هری پس از مکث کوتاهی گفت:

- پروفیسور، آیا پروفیسور مک‌گونگال بهتون گفت که من بعد از مجروح شدن کتی بهش چی گفتم؟ درباره دراکو مالفوی؟

دامبلدور گفت:

- بله، اون بهم درباره شک تو گفت.

- آیا شما...؟

دامبلدور گفت:

- من باید تمام اقدامات مناسب رو برای تحقیق از هر کسی که ممکنه دخالتی در حادثه کتی داشته باشه، انجام بدم. اما هری مسأله‌ای که الان بهش فکر می‌کنم، درسمونه.

هری کمی از این بابت احساس رنجش می‌کرد. اگر درس‌هایش آن‌قدر مهم بود، چرا چنین فاصله زمانی زیادی بین اولین و دومین جلسه‌اش وجود داشت؟ به هر حال چیز دیگری درباره دراکو مالفوی نگفت و دامبلدور را نگاه کرد که داشت خاطرات تازه را درون قدح اندیشه می‌ریخت و شروع به چرخاندن قدح سنگینی در میان انگشتان کشیده‌اش کرد.

- مطمئنم به یاد می‌یاری که ابتدای داستان لرد ولدمورت رو اونجایی رها کردیم که ماگل خوش‌تیپ، تام ریدل، همسر

ساحره‌اش، مروپ رو ترک کرد و به خانه اقوامش در لیتل هنگلتون برگشت. مروپ در لندن تنها موند و منتظر به دنیا اومدن بچه‌ای بود که روزی لرد ولدمورت خواهد شد.

- شما از کجا می‌دونین که اون تو لندن بود، قربان؟

دامبلدور گفت:

- به دلیل شواهد کاراکتاکوس بورک^۳ که خیلی عجیب و به طور اتفاقی به ما کمک کرد تا بفهمیم مغازه‌ای رو که گردنبندی که الان راجع بهش حرف می‌زدیم از اونجا اومده.

او همان طوری به محتویات قده اندیشه سرک کشید که هری پیش‌تر هم او را در همین حالت دیده بود؛ مثل جستجوگر طلایی که به دنبال طلاست. بالای مایع نقره‌فام خروشان، پیرمرد کوچکی قد برافراشت که به آرامی در قده می‌چرخید، مثل یک روح نقره‌ای بود؛ اما کمی جامدتر به نظر می‌رسید و کاکل موهایش به طور کامل روی چشمانش را پوشانده بود.

- آره، ما اون رو تو شرایط غریبی پیدا کردیم. یه ساحره جوان اون رو درست پیش از کریسمس آورد. آه، الان سال‌هاست که از اون موقع می‌گذره. اون گفت که شدیداً به طلا احتیاج داره، خوب این کاملاً مشخص بود. لباسای مندرسی به تن داشت و مشخص بود که بارداره. گفت که گردنبندش مال اسلیترینی‌هاست. خوب، ما همیشه این جور داستان‌ها رو می‌شنیدیم: «اوه، این مال مرلینه، این قوری محبوبش بوده!» اما وقتی بهش نگاه کردم، نشان واقعی خودش بود و چند تا ورد کافی بود که حقیقت رو برام روشن کنه. البته این باعث می‌شد که تقریباً نشه روش قیمت گذاشت. به نظر نمی‌رسید نظری درباره این که اون چقدر می‌ارزه داشته باشه. با گرفتن ده گالیون بابتش خوشحال شد. بهترین معامله‌ای بود که ما تا به حال کرده بودیم.

دامبلدور تکان شدید دیگری به قده داد و کاراکتاکوس بارک به مایع نقره‌فام موج که از آن آمده بود، بازگشت.

هری با اوقات تلخی گفت:

- اون فقط ده گالیون بهش داد؟

دامبلدور گفت:

- کاراکتاکوس بارک چندان به خیرخواهی مشهور نبود. پس ما این رو می‌دونیم که مروپ نزدیک پایان دوران بارداری‌اش، در لندن تنها بود و احتیاج شدیدی به طلا داشت، به حدی که مجبور شد تنها و ارزشمندترین مایملک‌اش رو یعنی گردنبندی که از میراث گنجینه خانوادگی مارولو در اختیار داشت، بفروشه.

هری با بی‌صبری گفت:

- اما اون می‌تونست جادو کنه! اون می‌تونست غذا و هر چیز دیگه‌ای رو با جادو به دست بیاره، نمی‌تونست؟

دامبلدور گفت:

- آه، شاید می‌تونست. اما عقیده دارم... دوباره فرض می‌کنم، اما مطمئنم که درست می‌گم... زمانی که شوهرش ترکش کرد، مروپ استفاده از جادو رو کنار گذاشت. فکر نکنم که اون دیگه می‌خواستسته ساحره بمونه. البته، این احتمال هم وجود داره که

³ Caractacus

عشق یکطرفه‌اش و ناامیدی حاصل از اون قدرت‌هاش رو ضعیف کرده باشه؛ این هم امکان داره. به هر حال، همون‌طور که قراره به زودی ببینی، مروپ حتی برای نجات زندگی خودش هم چوب‌دستی‌اش رو بیرون نکشید.

- اون حتی به خاطر پسرش زنده نموند؟

دامبلدور ابروهایش را بالا انداخت.

- برای لرد ولدمورت دلت می‌سوزه؟

هری به سرعت گفت:

- نه، اما اون حق انتخاب داشت، نداشت؟ مثل مادر من نبود...؟

دامبلدور با ملایمت گفت:

- مادر تو هم حق انتخاب داشت. آره، مروپ ریدل با وجود پسری که می‌خواستش، مرگ رو انتخاب کرد، اما با این

بی‌رحمی دربارش قضاوت نکن، هری. اون به دلیل رنج‌های طولانی به شدت ضعیف شده بود و هیچ‌وقت هم جسارت مادر تو رو

نداشت و حالا، اگر بلند شی بایستی...

وقتی دامبلدور در کنار او مقابل قند اندیشه ایستاد هری پرسید:

- کجا داریم می‌ریم؟

دامبلدور گفت:

- این بار ما می‌خوایم به خاطره من وارد بشیم. فکر کنم جزئیات اون به حدی کامله و به حدی دقیقه که کاملاً رضایت تو

رو جلب می‌کنه. هری برو...

هری به سمت قند اندیشه خم شد، صورتش سطح سرد خاطره را شکست و بعد دوباره از میان تاریکی به پایین افتاد... چند

ثانیه بعد پاهایش به زمین سفت رسید، او چشم‌هایش را باز کرد و دید که او و دامبلدور در یک خیابان پرهیاهوی قدیمی در لندن

ایستاده‌اند.

دامبلدور با خوشحالی گفت:

- من اونجام!

و به هیکل بلندقدی در مقابل‌شان اشاره کرد که از جلوی یک ارابه در خیابان عبور می‌کرد.

موهای بلند و ریش این آلبوس دامبلدور جوان بور بود. وقتی به آن سوی خیابان رسیدند، او گام‌های بلندی در طول پیاده‌رو

برداشت در حالیکه نگاه‌های کنجکاو بسیاری به جامه براق مخملی‌اش که پوشیده بود، جلب می‌شد.

هری قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد، گفت:

- لباس قشنگیه قربان!

اما دامبلدور فقط لبخند زد. آنها پس از گذشتن از یک سری دروازه‌های آهنی و در نهایت به یک حیاط خلوت رسیدند که روبرویش یک ساختمان نسبتاً وحشتناک و مکعب‌شکل بود که نرده‌های بلند، دوردورش را احاطه کرده بودند. او از چند پله‌ای که به در اصلی ساختمان می‌رسید، بالا رفت و یک بار به آن ضربه زد. دختری ژنده‌پوش که یک پیش‌دامنی پوشیده بود در را باز کرد.

- عصر بخیر! من یک قرار ملاقات با خانم «کول»^۴ که فکر کنم باید مدیر این‌جا باشم دارم.

دختر که ظاهراً گیج شده بود و به ظاهر عجیب و غریب دامبلدور نگاه می‌کرد، سرش را برگرداند و نعره زد:

- اوه... فقط یک لحظه خ... خانم کول!

هری صدایی را از مسافتی دورتر شنید که در جواب، چیزی گفت. دختر دوباره به سوی دامبلدور برگشت.

- بیاین تو، دارن میان.

دامبلدور به سرسراییی که کاشی‌های سیاه و سفید داشت وارد شد؛ آن‌جا هر چند قدیمی، اما کاملاً تمیز بود. هری و دامبلدور مسن‌تر دنبال او رفتند. پیش از آن‌که در اصلی پشت سرشان بسته شود، یک زن لاغر که خسته به نظر می‌رسید با گام‌های کوتاه به سرعت به سمت آن‌ها آمد. او چهره گرفته‌ای داشت که بیشتر نگران به نظر می‌رسید تا نامهربان و در همان حالی که به طرف دامبلدور می‌رفت با یکی دیگر از کارمندان پیش‌دامنی‌پوشش صحبت می‌کرد.

او با کس خاصی صحبت نمی‌کرد، اما شنیده می‌شد که می‌گفت:

- ... آیودوین رو برای مارتا بیر طبقه بالا، بیلی استابز^۵ زخم پوستش رو کنده و اریک والی^۶ هم تمام ملافه‌هاش رو به

گند کشیده... آبله‌مرغون هم گرفته.

و وقتی چشمش به دامبلدور افتاد چنان متعجب سر جایش متوقف شد که انگار همین الان یک زرافه از کنارش رد شده است.

دامبلدور دستش را دراز کرد و گفت:

- عصر بخیر!

خانم کول فقط با دهان باز خیره به او نگاه کرد.

⁴ Cole

⁵ Billy Stubbs

⁶ Eric Whalley

- من آلبوس دامبلدور هستم. تو نامه‌ای که براتون فرستادم، تقاضای ملاقات با شما رو داشتم و شما هم بسیار لطف کردین که امروز من رو به این‌جا دعوت کردین.

خانم کُول چند بار چشم بر هم زد. ظاهراً می‌خواست مطمئن شود که دامبلدور یک توهم نیست، سپس عاجزانه گفت:
- او، بله. خب... خب، پس... بهتره که بیاین به اتاقم. بله.

او دامبلدور را به سمت اتاق کوچکی راهنمایی کرد که به نظر نیمی شبیه اتاق نشیمن و نیمی شبیه دفتر کار بود. آن اتاق به اندازه سرسرا قدیمی به نظر می‌رسید و مبلمان کهنه‌اش نیز به یکدیگر نمی‌آمدند. او به دامبلدور تعارف کرد که روی یک صندلی فکسنی بنشیند و خودش هم پشت یک میز شلوغ نشست و با حالتی عصبی به او چشم دوخت.

دامبلدور گفت:

- من، همون‌طور که تو نامه نوشته بودم، اینجام تا درباره‌ی تام ریدل و ترتیباتی برای آینده‌ش صحبت کنیم.
خانم کُول پرسید:

- شما قوم و خویشش هستین؟

دامبلدور گفت:

- نه، من معلم هستم. اومدم تا به تام امکان تحصیل در مدرسه‌م رو بدم.

- اون چه جور مدرسه‌ایه؟

- اسمش هاگوارتزیه.

- و چطور شد که شما به تام علاقمند شدین؟

- ما مطمئنیم که اون توانایی‌هایی داره که ما دنبالش هستیم.

- منظورتون اینه که اون تونسته بورس تحصیلی بگیره؟ چطور می‌تونه همچین کاری کرده باشه؟ اون هیچ وقت همچین فرم درخواستی رو پر نکرده.

- خب، اسم اون از زمان تولدش تو مدرسه ما ثبت شده بوده...

- کی اسمش رو نوشته؟ والدینش؟

بدون شک خانم کُول زن سخت‌گیر ددرس‌سازی بود. ظاهراً دامبلدور هم چنین عقیده‌ای داشت، چون هری دید در حالی که دامبلدور داشت یک ورق سفید را از روی میز خانم کُول بر می‌داشت، چوبدستی‌اش را کمی از جیب لباسش بیرون آورد.

دامبلدور گفت:

- بفرمایید.

و همزمان با این که یک بار چوب‌دستی‌اش را تکان داد، ورق کاغذ را به دست او داد و ادامه داد:

- فکر کنم این همه چیزو روشن کنه.

زمانی که خانم کول لحظه‌ای با خونسردی به صفحه سفید نگاه می‌کرد، چشمانش به سرعت بر روی چیزی متمرکز شد و دوباره به حالت عادی برگشت.

او با متانت گفت:

- به نظر می‌یاد همه چیز کاملاً درسته.

و سپس ورق را به دامبلدور برگرداند. بعد چشمش به یک بطری نوشیدنی و دو لیوان افتاد که مسلماً چند ثانیه پیش آن‌جا نبودند.

او با صدای فوق‌العاده ظریف گفت:

- ا... می‌تونم نوشیدنی بهتون تعارف کنم؟

دامبلدور با تبسم گفت:

- خیلی ممنون!

خیلی زود مشخص شد که خانم کول اصلاً مبتدی نیست. او هر دو لیوان را به یک اندازه پر کرد و لیوان خودش را لاجرعه سر کشید. زمانی که لب‌هایش را بی‌ملاحظه مزه‌مزه می‌کرد، برای اولین بار به دامبلدور لبخند زد و دامبلدور از این فرصت برای صحبت کردن استفاده کرد.

- نمی‌دونم، آیا شما می‌تونین چیزی درباره گذشته تام ریدل به من بگین یا نه؟ فکر می‌کنم اون تو پرورشگاه به دنیا اومده؟

خانم کول که داشت برای خودش نوشیدنی بیشتری می‌ریخت، گفت:

- درسته، کاملاً همه چیز رو به یاد دارم، چون تازه کارم رو اینجا شروع کرده بودم. شب سال نو بود و هوا هم سرد و برفی.

شب بدی بود. دختری که اون موقع چندان از خودم بزرگتر نبود. تلوتلوخوران از پله‌های جلوی ساختمان اومد بالا. خب، اون

اولین نفر نبود، اون رو به داخل بردیمش و یک ساعت بعد بچه‌ش رو به دنیا آورد و یک ساعت بعدش مرد.

خانم کول متأثرانه سری تکان داد و جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی را سر کشید.

دامبلدور پرسید:

- اون قبل از مرگش چیزی نگفت، مثلاً چیزی درباره پدر پسره؟

خانم کول که حالا به نظر می‌رسید با بودن نوشیدنی در دستش و یک شنونده مشتاق برای داستانش خوشحال باشد، گفت:

- چرا گفت. یادمه که بهم گفت «امیدوارم شکل باباش بشه» این رو دروغ نمی‌گم، حق داشت همچین آرزویی داشته باشه، چون خودش اصلاً خوشگل نبود... و بعد به من گفت قراره اسم بچه به خاطر پدرش تام بشه و بعد بدون این که هیچ حرف دیگه‌ای بزنه، بلافاصله مرد... خب ما اسم اون رو همونی گذاشتیم که مادرش گفت، به نظر می‌رسید برای دختر بیچاره خیلی مهمه، اما نه تام نه مارولو و نه هیچ‌جور ریذلی تا حالا دنبالش نیومده‌ن. هیچ فامیلی هم نداشته. بنابراین اون تو پرورشگاه موند و همیشه هم این‌جا بوده.

خانم کول تقریباً با حواس‌پرتی برای خودش باز هم مقدار زیادی نوشیدنی ریخت و روی استخوان‌های گونه‌اش سرخ شد. بعد گفت:

- اون پسر جالبی بود.

دامبلدور گفت:

- بله، فکر می‌کردم باشه.

- اون قبلاً هم بچه جالبی بود. می‌دونین، به ندرت گریه می‌کرد و بعد وقتی بزرگ‌تر شد. عجیب غریب شد!

دامبلدور با ملایمت پرسید:

- از چه جهت عجیب؟

- خب اون

اما خانم کول مکث کوتاهی کرد و هیچ چیز نامشخص یا مبهمی در نگاه پرسش‌گرش که از بالای لیوان نوشیدنی به دامبلدور انداخته بود، وجود نداشت.

- گفتین اون قطعاً در مدرسه شما جا داره؟... و هر چی بگم نمی‌تونه این موضوع رو تغییر بده؟

دامبلدور گفت:

- هیچ چیزی.

- هر طور که باشه، می‌برینش؟

دامبلدور موقرانه تکرار کرد:

- هر طور که باشه.

او زیرچشمی به دامبلدور نگاهی انداخت، به طوری که انگار داشت تصمیم می‌گرفت می‌تواند به او اعتماد کند یا خیر. ظاهراً

به این نتیجه رسید که می‌تواند، چون بلافاصله گفت:

- اون بقیه بچه‌ها رو می‌ترسونه.

دامبلدور پرسید:

- منظور تون اینه که اون قلدره؟

خانم کُول کمی اخم کرد و گفت:

- فکر می‌کنم اون باید قلدر باشه، اما سخت می‌شه مجش رو گرفت. حوادثی رخ داده چیزای بدی.

دامبلدور با وجودی که به نظر می‌رسید علاقه داشت خانم کُول را تحت فشار بگذارد، اما این کار را نکرد. او جرعه‌ای دیگری از نوشیدنی را نوشید و گونه‌های سرخش سرخ‌تر شد.

- ... خرگوش بیلی استاب خب، تام گفت که اون این کارو نکرده و من هم... نفهمیدم اون چطور می‌تونسته اون کارو کرده باشه، اما خب خرگوش که خودشو بالای شیروانی دار نمی‌زنه، می‌زنه؟

دامبلدور به آرامی گفت:

- نه، فکر نمی‌کنم.

- اما موندم که اون چطوری تونسته اون کارو بکنه. تنها چیزی که می‌دونم اینه که اون و بیلی روز قبلش جر و بحث شون شده بود و بعد...

خانم کُول جرعه‌ای دیگر نوشیدنی نوشید، اما این بار کمی نوشیدنی‌اش روی چانه‌اش ریخت و ادامه داد:

- در بیرون رفتن‌های تابستونی... آخه ما اونا رو بیرون می‌بریم، می‌دونین که سالی یه بار، به روستاها یا کنار دریا... خب آمی بنسون^۷ و دنیس بیشاپ^۸ دیگه بعد از اون بار حالشون خوب نشد و تنها چیزی که ما تونستیم ازشون بفهمیم، این بود که اونا با تام ریدل به یک غار رفته بودن. اون قسم خورد که اونا فقط برای گشت و گذار رفته بودن، اما اونجا چیزی اتفاق افتاده بود، من مطمئنم و خب... موضوعات زیاد دیگه‌ای وجود داشته؛ چیزای مسخره...

او دوباره به دامبلدور نگاهی انداخت و اگرچه گونه‌هایش سرخ شده بود، اما مسیر دیدش ثابت بود.

- فکر نکنم آدمای زیادی وجود داشته باشن که از رفتن اون ناراحت بشن.

دامبلدور گفت:

- مطمئنم که متوجه هستین ما اون رو به صورت دائم نگهداری نمی‌کنیم؟ اون باید دست کم هر تابستون به این جا برگرده.

خانم کُول آروغی زد و گفت:

- آ...، خب، هر چی باشه بهتر از اینه که بازم با یه پتک زنگ‌زده بزنه تو دماغ کسی.

⁷ Amey Benson

⁸ Dennis Bishop

خانم کول ایستاد و هری بسیار تعجب کرد که چطور با وجودی که دوسوم بطری نوشیدنی را سر کشیده، هم‌چنان می‌تواند سرپا بایستد. خانم کول گفت:

- فکر کنم می‌خواهید ببینیدش؟

دامبلدور که داشت بلند می‌شد، گفت:

- بله حتماً

او دامبلدور را از دفترش به سوی پله‌های سنگی راهنمایی کرد. در طول مسیر دستورات و اخطارهایی را به کارکنان و بچه‌ها می‌داد. هری متوجه شد که تمام بچه‌های پرورشگاه بلوزهای یکدست خاکستری‌رنگ پوشیده بودند. به نظر می‌رسید که هر چند انصافاً از آن‌ها خوب نگهداری می‌شود، اما آن‌جا محل وحشتناکی برای بزرگ شدن بود.

وقتی به پاگرد دوم رسیدند و در یک راهروی دراز پشت اولین در ایستادند خانم کول گفت:

- خوب اینجاست

و بعد دوبار در زد و وارد شد.

- تام؟ ملاقاتی داری. ایشون آقای دامبرتون... ببخشید، دامبلدورن. اومده‌ن که بهت بگن... خوب، خودشون بهت می‌گن.

هری و دو تا دامبلدور به اتاق وارد شدند و خانم کول در را به روی آن‌ها بست. آن‌جا یک اتاق خالی کوچک بود و چیزی غیر از یک کمد قدیمی و یک تخت‌خواب آهنی در آن وجود نداشت. پسری روی پتوهای خاکستری نشسته بود. پاهایش را دراز کرده بود و کتابی در دست داشت.

هیچ نشانه‌ای از بدقیافگی در صورت تام ریدل وجود نداشت. آرزوی پیش از مرگ مروپ برآورده شده بود، چون او مدل کوچک‌تر پدر خوش‌قیافه‌اش، با قدی بلند برای یک پسر یازده ساله، موهای تیره و رنگی پریده بود. وقتی به ظاهر غریب دامبلدور نگاهی انداخت، چشم‌هایش کمی تنگ شد. لحظه‌ای سکوت برقرار شد. دامبلدور به سمت او رفت، دستش را دراز کرد و گفت:

- حالت چطوره تام؟

پسر کمی تأمل کرد، بعد با دامبلدور دست داد. دامبلدور صندلی چوبی را کنار ریدل کشید؛ درست مثل این که برای ملاقات مریض به بیمارستان رفته باشد.

- من پروفیسور دامبلدور هستم.

ریدل تکرار کرد:

- پروفیسور؟

او به نظر نگران می‌رسید، گفت:

- این یه چیزی مثل «دکتره»؟ برای چی این‌جا هستین؟ اون شمارو آورده تا نگاهی به من بندازین؟

او به دری اشاره کرد که خانم کول تازه از آن‌جا بیرون رفته بود.

دامبلدور با لبخند گفت:

- نه، نه.

ریدل گفت:

- باور نمی‌کنم. اون می‌خواد که من معاینه بشم، مگه نه؟ راستش رو بگو!

او سه کلمه آخر را با تحکمی که تقریباً تکان‌دهنده بود، گفت. آن یک دستور بود و این‌طور به نظر می‌رسید که او بارها چنین چیزی را قبلاً گفته است. چشمانش گرد بود و خیره به دامبلدور نگاه می‌کرد؛ اما دامبلدور در پاسخ فقط به او لبخند می‌زد. پس از چند ثانیه ریدل از خیره نگاه‌کردن دست کشید، اما هنوز هم محتاط به نظر می‌رسید.

- تو کی هستی؟

- بهت گفتم. اسم من پروفیسور دامبلدوره و در مدرسه‌ای به نام هاگوارتز کار می‌کنم. من اومدم تا بهت پیشنهاد بدم تو مدرسه‌م درس بخونی. یعنی اگه بخوای که بیای... تو مدرسه جدیدت درس بخونی.

واکنش ریدل بسیار تعجب‌آور بود. او از روی تخت جستی زد، به دامبلدور پشت کرد و به نظر خشمگین می‌رسید.

- تو نمی‌تونی منو دست بندازی! نوانخونه، این همون جاییه که تو ازش اومدی، مگه نه؟ «پروفیسور»، آره، البته... خب من نمیام، فهمیدی؟ اون گربه پیر کسیه که باید بره نوانخونه. من هیچ وقت کاری با آمی بنسون کوچولو و دنیس بی‌شاپ نکردم و تو می‌تونی ازشون بیرسی، اونا بهت می‌گن!

دامبلدور صبورانه گفت:

- من از نوانخونه نیومدم، من یک معلم هستم و اگر آروم بشینی، بهت درباره هاگوارتز توضیح می‌دم. البته اگه دوست

نداری مدرسه بیای کسی مجبورت...

ریدل به مسخره گفت:

- می‌خوام اونجا رو ببینم.

دامبلدور گفت:

- هاگوارتز

و به طوری حرفش را ادامه داد که انگار آخری حرف‌های ریدل را نشنیده است:

- مدرسه‌ای است برای افرادی با توانایی‌های ویژه...
- من دیوونه نیستم!
- می‌دونم دیوونه نیستی، هاگوارتز مدرسه دیوونه‌ها نیست. مدرسه جادوگریه.
- سکوت بر فضای اتاق حاکم شد. ریدل می‌خکوب شده بود، صورتش بی‌حالت بود، اما چشمانش میان چشم‌های دامبلدور حرکت می‌کرد، مثل این که تلاش می‌کرد، از یکی از آن‌ها اینطور بخواند که چنین حرفی دروغ است.
- او زمزمه‌کنان گفت:
- جادو؟
- دامبلدور گفت:
- درسته.
- اون. اون جادوگریه، پس کاری که می‌کنم جادوگریه؟
- چه کاری می‌تونی بکنی؟
- ریدل با صدای آهسته گفت:
- هر کاری.
- جریانی از هیجان داشت از گردنش به سوی گونه‌های گودافتاده‌اش می‌رفت؛ به نظر می‌رسید تب دارد.
- من می‌تونم چیزها رو بدون لمس کردن، جابجا کنم. من می‌تونم حیوون‌ها رو بدون این که تربیت کنم، مجبور به انجام کاری کنم که می‌خوام انجام بدم. من می‌تونم اتفاقای بدی رو برای کسانی پیش بیارم که اذیتم می‌کنن. حتی اگه بخوام می‌تونم باعث صدمه خوردنشون بشم.
- پاهایش داشت می‌لرزید. او به سمت جلو سکندری رفت و دوباره روی تخت نشست. به دست‌هایش خیره شد، سرش طوری خم شده بود که انگار در حال دعاکردن است.
- او در حالی که به انگشتان لرزانش نگاه می‌کرد، با زمزمه گفت:
- من می‌دونم که متفاوتم. من می‌دونستم که استثنائی‌ام. همیشه می‌دونستم چیزی هست.
- دامبلدور که دیگر لبخند نمی‌زد و داشت ریدل را کاملاً جدی نگاه می‌کرد، گفت:
- خب تو کاملاً درست می‌گی. تو یک جادوگری.

ریدل سرش را بلند کرد. چهره‌اش تغییر کرده بود، نوعی خوشحالی وحشیانه در آن بود که هنوز به خاطر برخی دلایل اجازه نمی‌داد قیافه‌اش بهتر از قبل به نظر برسد؛ حتی برعکس صورت به دقت تراشیده شده‌اش، به نظر تا حدی ناهنجارتر می‌آمد، حالتش تقریباً خوی جانوری داشت.

- تو هم یک جادوگری؟

- آره.

ریدل یکدفعه و با همان لحن رئیسی مآبانه‌اش که یک بار موقع گفتن «راستش را بگو» از آن استفاده کرده بود، گفت:

- ثابت کن.

دامبلدور ابروهایش را بالا انداخت.

- اگر همون‌طور که گفتم، قبول می‌کنی که به هاگوارتز بیای

- البته که میام!

- پس باید منو «پروفسور» یا «قربان» خطاب کنی.

چهره ریدل برای لحظه‌ای گذرا در هم رفت و سپس با صدایی که چندان مؤدب به نظر نمی‌رسید گفت:

- متأسفم، قربان. منظورم لطفاً، پروفسور، می‌تونید به من نشون بدین؟

هری مطمئن بود که دامبلدور از این کار امتناع خواهد کرد، به ریدل خواهد گفت که زمان زیادی برای نمایش‌های عملی در هاگوارتز وجود دارد، آن‌ها در حال حاضر در یک ساختمان پر از ماگل به سر می‌بردند و بنابراین باید مراقب بودند.

اما چیزی که او را بسیار متعجب کرد، این بود که دامبلدور چوب‌دستی‌اش را از جیب کتش درآورد، آن را به سمت کمد کهنه گوشه اتاق نشانه گرفت و به چوب‌دستی تکانی معمولی داد.

کمد ناگهان آتش گرفت.

ریدل از جا جست. هری نمی‌توانست او را به خاطر جیغی که از روی شوک و خشم کشیده بود ملامت کند؛ تمام وسایلش می‌بایست در آن کمد بوده باشد، اما درست وقتی که ریدل به طرف دامبلدور برگشت شعله‌ها غیب شد و کمد بدون هیچ آسیبی به جا ماند.

ریدل نگاه خیره‌اش را از کمد به دامبلدور و بعد با حالتی حریصانه به چوب‌دستی او انداخت.

- از کجا می‌تونم به دونه از اینارو گیر بیارم؟

دامبلدور گفت:

- به موقعش، فکر کنم چیزی تو کمدته که تلاش می‌کنه از اون‌جا بیرون بیاد

و یک صدای تلق تلق آهسته از درون کمد شنیده می‌شد، ریدل برای اولین بار وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

دامبلدور گفت:

- درو باز کن.

ریدل لحظه‌ای درنگ کرد، بعد عرض اتاق را طی کرد و در کمد را باز کرد. در بالاترین طبقه، بالای یک ردیف لباس‌های نخ‌نما، یک جعبه مقوایی طوری تکان می‌خورد که سر و صدا می‌کرد مثل اینکه چند موش دیوانه در آن حبس شده باشند.

دامبلدور گفت:

- بیارش بیرون!

ریدل جعبه را که در حال تکان خوردن بود پایین آورد. به نظر می‌رسید تسلط بر اعصابش را از دست داده است.

دامبلدور پرسید:

- چیزی تو جعبه‌س که تو نباید اون رو داشته باشی؟

ریدل نگاهی طولانی، صریح و محاسبه‌گرانه به دامبلدور انداخت.

دست آخر با صدایی خالی از احساس گفت:

- بله، این‌طور فکر می‌کنم، قربان.

دامبلدور گفت:

- بازش کن.

ریدل در جعبه را برداشت و محتویاتش را بدون آنکه نگاهی به آن‌ها بکند روی تختش ریخت. هری که منتظر دیدن چیز هیجان‌انگیزتری بود، یک سری وسایل معمولی کوچک از قبیل یو-یو، یک انگشتر نقره‌ای و یک سازدهنی بی‌زرق و برق را دید. وقتی که از جعبه به بیرون ریخته شدند، لرزش‌شان متوقف شد و به آرامی روی پتوهای نازک قرار گرفتند.

دامبلدور در حالی که چوب‌دستی‌اش را در لباسش می‌گذاشت، به آرامی گفت:

- باید این‌ها رو به صاحبان‌شون برگردونی و از اون‌ها عذرخواهی کنی؛ من باید مطلع بشم که تو این کارو حتماً کردی و

بهت هشدار می‌دم که در هاگوارتز دزدی‌کردن غیرقابل اغمازه.

ریدل حتی کمی هم شرم‌منده به نظر نمی‌رسید؛ او هنوز با نگاهی سرد به دامبلدور خیره شده بود. در آخر او با صدایی گرفته

گفت:

- چشم قربان!

دامبلدور ادامه داد:

- ما در هاگوارتز بهتون نه تنها یاد می‌دیم که از جادو استفاده کنین، بلکه آموزش می‌بینین که اون رو مهار کنین؛ مطمئنم که تو سهواً از قدرت‌ها به طریقی استفاده کردی که در مدرسه نه آموزش داده می‌شه و نه قابل تحمله. تو اولین نفر نیستی و آخرین نفر هم نخواهی بود که باید جادوش رو در اختیارش بگیره. باید بدونی که هاگوارتز می‌تونه دانش‌آموزاشو اخراج کنه و وزارت سحر و جادو... البته باید بدونی که چنین وزارتخونه‌ای هم وجود داره... قانون‌شکن‌ها رو به صورت جدی‌تر مجازات می‌کنه. تمام جادوگران جدید باید این رو در زمان ورود به دنیای ما قبول کنن و پیرو قوانین ما باشن.

ریدل دوباره گفت:

- چشم، قربان!

غیرممکن بود که بتوان گفت او در حال فکر کردن به چه چیزی بود. زمانی که اشیای دزدی را به جعبه مقوایی برمی‌گرداند، صورتش هم‌چنان بی‌حالت بود. وقتی کارش را تمام کرد، به سوی دامبلدور برگشت و با کلماتی صریح گفت:

- من هیچ پولی ندارم.

دامبلدور در حالی که یک کیسه پول چرمی را از جیبش بیرون می‌آورد، گفت:

- این به راحتی قابل حمله. هاگوارتز برای کسانی که برای خرید کتاب و ردا به کمک احتیاج داشته باشن بودجه‌ای رو در نظر گرفته. تو احتمالاً باید چند کتاب ورد جادویی دست دوم، اما...

ریدل که کیسه سنگین پول را بدون هیچ تشکری از دامبلدور گرفته بود و داشت یک گالیون طلایی بزرگ را واری می‌کرد گفت:

- شماها از کجا کتاب ورد جادویی می‌خرین؟

دامبلدور گفت:

- از کوچه دیاگون. من فهرست کتاب‌ها و تجهیزات مدرسه‌ت رو با خودم آوردم. می‌تونم بهت برای پیدا کردن وسایل کمک...

ریدل از روی تخت نگاهی به دامبلدور انداخت و پرسید:

- تو هم با من می‌یای؟

- قطعاً، اگر...

ریدل گفت:

- من به تو احتیاج ندارم. من عادت دارم کارامو خودم انجام بدم، همیشه خودم تنهایی تو لندن چرخ می‌زنم.

و با نگاه مستقیم مدر چشم‌های دامبلدور ادامه داد:

- چطوری می‌شه به این کوچه دیاگون رفت قربان؟
- هری فکر کرد که دامبلدور بر همراهی کردن با ریدل پافشاری خواهد کرد، اما یکبار دیگر هم حیرت‌زده شد. دامبلدور پاکت محتوی فهرست تجهیزات را به ریدل داد و بعد از این که دقیقاً به ریدل گفت که چگونه خود را از پرورشگاه به مهمانخانه پاتیل درزدار (دیگ سوراخ) برساند، گفت:
- تو می‌تونی که اون رو ببینی، اگرچه که ماگل‌های اتاقت. آدم‌های غیرجادویی نمی‌تونن. سراغ تام صاحب رستوران رو بگیر... اسمش راحت به یادت می‌مونه، چون هم‌اسم خودته...
- ریدل یکدفعه به صورت عصبی کش آمد، انگار که می‌خواست یک پرواز خستگی‌آور را انجام بدهد.
- تو از اسم «تام» خوشت نمی‌آد؟
- ریدل غرغرکنان گفت:
- تام‌های بسیاری وجود دارن.
- بعد انگار که نمی‌توانست این سوال را در دلش نگه دارد پرسید:
- آیا پدر من یک جادوگر بود؟ اونا به من گفتن، اون اسم من رو تام ریدل گذاشت.
- دامبلدور با صدایی آرام گفت:
- متأسفم، می‌دونم.
- ریدل که بیشتر داشت با خودش حرف می‌زد تا اینکه با دامبلدور، گفت:
- مادر من نمی‌تونسته قدرت جادویی داشته باشه وگرنه نمی‌مرد. پس حتماً پدرم جادوگر بوده... پس کی باید تمام چیزام رو بگیرم. کی باید پیام هاگوارتز؟
- دامبلدور گفت:
- تمام جزئیات روی دومین کاغذ پوستی که در پاکت هست، قید شده. تو اول سپتامبر از ایستگاه کینگزکراس حرکت می‌کنی. یک بلیت قطار هم داخل پاکته.
- ریدل سرش را تکان داد. دامبلدور ایستاد و دستش را دوباره دراز کرد. ریدل در حالی که دست او را می‌گرفت، گفت:
- من می‌تونم با مارها صحبت کنم. این رو وقتی برای گردش به روستا رفته بودیم، فهمیدم اونا من رو پیدا کردن و تو گوشم زمزمه کردن، آیا این برای یه جادوگر چیز معمولیه؟
- هری که تا آن لحظه از بیان این قدرت عجیب خودداری کرده بود سعی کرد، این موضوع را به خاطرش بسپارد. دامبلدور پس از یک لحظه درنگ گفت:

- این بعیده. اما بی سابقه نیست.

صدایش بی اعتنا بود، اما چشمانش کنجکاوانه صورت ریدل را ورنانداز می کرد، آن‌ها لحظه‌ای ایستادند، مرد و پسر به یکدیگر خیره شده بودند و سپس دست یکدیگر را رها کردند و دامبلدور مقابل در رسید و گفت:

- خدا حافظ تام. تو هاگوارتز می بینمت.

دامبلدور موسفیدی که کنار هری ایستاده بود، گفت:

- فکر کنم دیگه بسه.

و بعد چند ثانیه پس از آن، آن‌ها یک بار دیگر با بی وزنی از میان تاریکی بالا رفتند و در دفتر فعلی دایره‌ای شکل دامبلدور فرود آمدند.

دامبلدور که کنار هری فرود آمده بود، گفت:

- بشین.

هری اطاعت کرد، فکرش هم چنان از آنچه تازه شاهد آن بود، انباشته بود.

هری گفت:

- اون خیلی سریع‌تر از من باور کرد. منظورم اینه، وقتی که بهش گفتین اون یه جادوگره. من اول حرف هاگرید رو باور نکردم.

دامبلدور گفت:

- آره، ریدل کاملاً آماده باور کردن این بود که... به گفته خودش «استثنائیه»

هری پرسید:

- پس شما می دونستین؟

دامبلدور گفت:

- آیا این رو می دونستم که با خطرناک‌ترین جادوگر دنیای سیاه در تمام اعصار ملاقات کرده‌ام؟ نه، من هیچ فکر نمی کردم

که اون قراره بزرگ و تبدیل به چیزی بشه که امروز هست، اگرچه قطعاً می دونستم که برام گرفتاری به وجود می یاره. من به

هاگوارتز برگشتم تا مراقب اون باشم، به هر حال باید کاری می کردم چون اون تنها بود و هیچ دوستی نداشت، اما البته الان

احساس می کنم باید این کار رو به خاطر دیگران هم انجام می دادم.

دامبلدور ادامه داد:

- قدرت‌های اون، همون‌طور که شنیدی، به طور اعجاب‌آوری برای جادوگری به جوانی او تقویت یافته بود، و جالب‌تر و شوم‌تر از همه این که... اون کشف کرده بود تا حدی بر اون‌ها تسلط داره و استفاده از اون‌ها رو به صورت خودآگاه آغاز کرده بود و همون‌طور که دیدی، اون‌ها آزمایش‌های معمولی نبودن که جادوگران جوان انجام می‌دادن، اون همون زمان از جادو علیه سایر افراد برای ترسوندن، مجازات کردن و تسلط بر اون‌ها استفاده می‌کرد. داستان‌های کوتاه درباره خرگوش خفه‌شده و دختر و پسری که او در غار به دام انداخت دلیلی بر این موضوع هستند «من آگه بخوام می‌تونم به اونا صدمه بزنم»

هری به میان حرف دامبلدور پرید:

- و اون زبون مارا رو هم می‌فهمید.

- بله در واقع؛ یک توانایی نادر و احتمالاً مربوط به جادوی سیاه، اگرچه اون‌طور که می‌دونیم، برخی مارزبون‌ها هم در میان بزرگان و افراد خوب وجود دارن. در اصل توانایی اون در صحبت کردن با مارا اون‌قدر من رو نگران نمی‌کرد که گزینه آشکارش برای بی‌رحمی، مخفی‌کاری و سلطه‌گری.

دامبلدور با اشاره به آسمان تاریک پشت پنجره گفت:

- پیش از این که از هم جدا بشیم، می‌خوام تو جهت رو به مشخصه‌های بارز صحنه‌هایی که شاهدش بودیم جلب کنم، چرا که اونا تأثیر زیادی در موضوعاتی دارن که در آینده دربارشون با هم بحث می‌کنیم. «اول از همه، امیدوارم به واکنش ریدل زمانی که من گفتم کس دیگه‌ای هم هست که اسم کوچیکش «تامه» توجه کرده باشی؟»

هری سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

دامبلدور گفت:

- اونجا بود که اون نشون داد هر چه اونو به مردم متصل ربط می‌ده و هر چی که باعث عادی جلوه‌دادن اون می‌شه رو خوار می‌شمیره. حتی بعد آرزو کرد که متفاوت، تافته جدا بافته و انگشت‌نما باشه. اون اسمش رو همون‌طور که می‌دونی ظرف چند سال بعد از اون مکالمه دور انداخت و ماسک «لرد ولدمورت» رو ساخت که مدت‌هاست پشتش قایم شده.

دامبلدور ادامه داد:

- مطمئنم که تو توجه کردی که تام ریدل اون زمان خوداتکا و اسرارآمیز بود و ظاهراً دوستی هم نداشت. اون کمک یا همراهی رو برای رفتن به کوچه دیاگون نمی‌خواست. اون ترجیح می‌داد که تنهایی کار کنه، ولدمورت بزرگسال هم همین‌طوره. از خیلی از مرگ‌خوارانش می‌شنوی که ادعا می‌کنن مورد اعتمادش هستن، تنها کسانی هستن که به اون نزدیکن و حتی اون رو می‌فهمن. اونا اغفال شدن. لرد ولدمورت هرگز دوستی نداشته و باور نمی‌کنم که هیچ وقت هم خواسته باشه که دوستی پیدا کنه.

دامبلدور گفت:

- و در آخر... امیدوارم اون قدر خواب آلود نباشی هری که نتونی به این توجه کنی... تام ریدل جوان علاقه داشت غنیمت جمع کنه. جعبه اشیای دزدی که تو اتاقش قایم کرده بود رو دیدی. اینا از قربانی‌هاش گرفته و حتی سوغاتی‌هایی از خرده جادوهای ناخوشایند. این تمایل کلاغ‌مانند رو به خاطر بسپار، چون برای آینده مهم خواهد بود.
- هری ایستاد، وقتی داشت طول اتاق را طی می‌کرد، چشمش به میز کوچکی افتاد که حلقه مارولو گانت دفعه پیش روی آن بود، اما حلقه دیگر آن‌جا نبود.
- دامبلدور که دید هری توقف کرده است، گفت:
- چیه هری؟
- هری در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد، گفت:
- حلقه نیست، اما من فکر کردم شما ممکنه ساز دهنی یا چیزی داشته باشین.
- دامبلدور از بالای عینکش نگاهی به او انداخت.
- خیلی زیرکی هری، اما ساز دهنی فقط یک ساز دهنی بود.
- و بعد از آن توضیح رازگونه، با اشاره دست به هری فهماند که باید برود.

فصل چهاردهم

فلیکس فیلیسیس

مترجم: امیر زادشام

ویرایش: مهدی زارع، مرلین



صبح آن روز اولین کلاسی که هری داشت، کلاس گیاه‌شناسی بود. هری

نمی‌توانست در مورد کلاسی با دامبلدور، با رون و هرمیون حرف بزند. چون می‌ترسید که برای آنها قابل درک نباشد. ولی وقتی داشتند از باغچه‌های سبز عبور می‌کردند تا به کلاس برسند، آن‌ها را قانع کرد که نمی‌تواند توضیح زیادی بدهد. بالاخره آن بادهای طوفانی آخر هفته به پایان رسیده بودند. ولی مه غریبی در فضا بود که باعث شد آنها نتوانند به راحتی گلخانه را پیدا کنند. رون به آرامی گفت:

- وای پسر! فکر ترسناکیه. اسمشونبر.

آنها اطراف اسنارگلاف‌های خپله قرار گرفتند که پروژه این ترمشان بود، و دستکش‌هایشان را دست کردند.

- اما من هنوز نفهمیدم چرا دامبلدور تمام این چیزها رو به تو نشون داده، منظورم اینه که این واقعاً جذابه و ... ولی اون می‌خواسته به چی اشاره کنه؟

هری در حالی که داشت سپرهای صمغی‌اش را آماده می‌کرد گفت:

- نمی‌دونم. ولی اون گفت اینا خیلی مهمه و کمک می‌کنه که زنده بمونم.

هرمیون با لحنی جدی گفت:

- این خیلی جالبه. این که در مورد ولدمورت هر نوع اطلاعاتی رو بدست بیاری. اینجوری راحت‌تر تصمیم‌گیری می‌کنی.

دیگه چطوری می‌تونی از ضعف‌های دیگه اون آگاه بشی؟

هری از پشت سپرهای صمغی گفت:

- نمی‌دونم. راستی! آخرین مهمونی اسلاگهورن چطور بود؟

هرمیون در حالی که عینک ایمنی‌اش را می‌گذاشت گفت:

- نسبتاً خوب بود. باور کن. منظورم اینه که اون همش در مورد شاهکارهای حرف می‌زنه. اون ارتباطات خوبی داره،

غذاهای خوبی به ما می‌ده و این دفعه هم ما رو با گئوگ جوتز آشنا کرد.

رون در حالی که چشمانش به اندازه عینک گشاد شده بود گفت:

- گئونگ جونز؟! کاپیتان هاری هالی هد؟!!

- درسته. من فکر می‌کنم اون یه کم خود پسنده. اما...

پروفسور اسپراوت با چابکی گفت:

- به نظر من گپ‌زدن تا همین جاش هم کاملاً کافیه.

و در حالی که سعی می‌کرد عبوس به نظر برسد گفت:

- شما عقب افتادین. بچه‌های دیگه شروع کردند. و نویل تقریباً اولین نیام گیاهیش رو درست کرده.

آنها به اطراف نگاه کردند. نویل با لبی خونین و خراش‌هایی بر روی صورتش گوشه‌ای نشست به بود و در حال کنترل کردن یک نیام نامطبوع سبز جهنده به اندازه یک گریپ فروت بود.

رون گفت:

- چشم پروفسور. همین الان شروع می‌کنیم.

و وقتی که پروفسور اسپراوت از آنجا دور شد، به سرعت گفت:

- هری! باید از مافلیات استفاده کنیم.

ناگهان هرمیون گفت:

- نه! نباید!

و مثل همیشه سرسختانه بر روی نظرش در مورد شاهزاده نیمه‌خالص و افسون‌هایش پافشاری می‌کرد.

- خیلی خوب! بهتره شروع کنیم.

هرمیون چشم‌غره‌ای به آن دو کرد. آنها نفس عمیقی کشیدند و به سوی خپله‌های پیچ‌دار رو برویشان شیرجه رفتند.

آن موجودات به یکباره به سوی آنها جهیدند. طویل و خراشنده بودند و خارهایی را مثل تازیانه بر سر آنها فرود می‌آوردند.

یکی از آنها خودش را در میان موهای هرمیون گیر انداخت و رون با یک قیچی باغبانی آن را بیرون آورد. هری گروهی از آنها را

گرفت و به هم گره زد و یک سوراخ در میان شاخک‌های آن بوجود آمد. هرمیون دستش را شجاعانه داخل سوراخ کرد و سوراخ

ناگهان مثل یک تله شکاری دور دست او پیچیده شد. هری و رون با تلاش بسیار سوراخ را باز کردند و هرمیون دستش را در

حالی که یک نیام مثل مال نویل را در دست داشت عقب کشید. در همان زمان تیغ‌ها به سر جایشان برگشتند و آن جسم خپله

پیچ‌دار مانند یک غده چوبی مظلوم آنجا لم داده بود.

رون در حالی که داشت عینکش را در می‌آورد و تیغ‌های روی صورتش را یکی‌یکی می‌کند گفت:

- می‌دونید! من فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت به همین چیزی توی خونم بکارم.
- و بعد هرمیون در حالی که آن نیام جهنده را با زحمت از درازا نگه داشته بود گفت:
- یه کاسه به من بدین.
- هری یک کاسه را بالا نگه داشت و هرمیون آن نیام را داخل کاسه پرتاب کرد و نگاهی سرشار از انزجار به آن انداخت.
- پروفسور اسپراوت گفت:
- این قدر نازک نارنجی نباشید. اون رو بچلون. اونا وقتی که تازه هستن بهترین.
- هرمیون وقتی مطمئن شد که دیگر خطری از جانب آن غده چوبی تهدیدش نمی‌کند شروع کرد به حرف زدن.
- اسلاگهورن یه مهمونی برای کریسمس ترتیب داده. و هیچ راهی نیست که تو بخوای نیای. چون اون به من گفته که برنامه بعد از ظهرهای تو رو چک کنم و اون حالا می‌دونه که تو اون بعدازظهر بیکاری.
- هری ناله‌ای کرد و رون که سعی می‌کرد آن نیام داخل کاسه را بترکاند با دو دست به آن فشار آورد و گفت:
- و این یه مهمونی مخصوص سوگلی‌های اسلاگهورنه. مگه نه؟!
 - بله درسته. مخصوص اعضای کلوپ اسلاگ.
- نیام با فشار از لای دستان رون خارج شد و به شیشه گلخانه بر خورد کرد، به سر پروفسور اسپراوت خورد، کلاهش را انداخت و روی زمین افتاد. هری رفت تا نیام را برگرداند. وقتی برگشت، هرمیون داشت می‌گفت:
- من اسم کلوپ اسلاگ رو نساختم...
- رون با نیشخند دردناک مخصوص مالفوی گفت:
- کلوپ اسلاگ!
- و اضافه کرد:
- این رقت انگیزه. خب چرا تو سعی نمی‌کنی با مک‌لاگن دوست بشی؟! اون وقت اسلاگهورن شما رو شاه و ملکه اسلاگ...
- ما اجازه داریم یه مهمون با خودمون ببریم و من می‌خواستم تو رو دعوت کنم. اما اگه تو فکر می‌کنی اون مهمونی احمقانه است، مزاحمت نمی‌شم.
- هری آرزو داشت نیام کمی دورتر می‌افتاد تا او مجبور نباشد بین دعوی آن دو باشد. او با بی‌ملاحظگی کاسه مخصوص نیام را برداشت و با سرو صدا و تکاپو سعی داشت صدای آن دو را نشنود. اما متأسفانه باز هم صدای آنها را می‌شنید.
- رون با لحنی کاملاً متفاوت پرسید:

- تو می‌خواستی منو دعوت کنی؟

هرمیون با عصبانیت گفت:

- بله! اما اگه واقاً ترجیح می‌دی من با مک لاگن دوس بشم...

تلاش هری برای به دام انداختن نیام با بیلچه، صحبت‌های آن دو را قطع کرده بود.

رون با صدایی آهسته گفت:

- نه ترجیح نمی‌دم!

هری نیام را گم کرد و با ضربه‌ای که به کاسه زد آن را خرد کرد. او شتابان گفت:

- ریپارو!

و قطعات کاسه دوباره به هم متصل شدند. در هر صورت این اتفاق باعث شد تا رون و هرمیون به خودشان بیایند و به هری کمک کنند. هرمیون سراسیمه دنبال راه حلی در کتاب «گیاهان گوشتخوار جهان» می‌گشت تا راهی برای گرفتن نیام اسنارگلایف پیدا کند. آن طرف‌تر هم رون با کمی ترس در چهره‌اش ایستاده بود.

هرمیون شتابزده گفت:

- اونو بالا ننگه‌دار هری. اینجا می‌گه اون با یه چیز تیز پنجر می‌شه.

هری کاسه را به هرمیون داد. او و رون هر دو عینک‌هایشان را گذاشتند. این خیلی برای هری غیر منتظرانه بود. او می‌دانست که این اتفاق دیر یا زود می‌افتد. اما نمی‌دانست چه احساسی در باره آن خواهد داشت. او و چو حالا از نگاه کردن به یکدیگر هم خجالت می‌کشیدند. حالا که رون و هرمیون قصد داشتند کنار هم باشند دیگر چه چیزی آن دو را از هم جدا می‌کرد؟ یعنی می‌شد این دوستی‌شان بیشتر باقی بماند؟ هری هنوز اوایل سال سوم را به خاطر دارد که آن دو حتی از این که یک کلمه با هم حرف بزنند خودداری می‌کردند و او از این که پل ارتباطی بین آن دو باشد، متنفر بود. ولی خوب، چه اتفاقی می‌افتاد اگر دیگر از هم جدا نشوند؟ اگر مثل بیل و فلور شوند؟ آنگاه ممکن است آن‌گونه ظاهر شدن برایشان مشکل باشد. پس بهتر بود که هری برای بهتر شدن اوضاع حرفی نمی‌زد.

رون در حالی که دومین نیامش را ننگه داشته بود فریاد زد:

- گرفتمش

و در همان لحظه هرمیون سعی می‌کرد تا خود را از دام آن سوراخ رها کند. و طولی نکشید که کاسه‌شان پر از زگیل‌های

سبز لول‌خورنده شد. بقیه درس بدون کوچک‌ترین اشاره به مهمانی اسلاگهورن سپری شد.

در روزهای بعد هری به دوستانش با دقت بیشتری نگاه می‌کرد. آن دو هیچ تغییری نکرده بودند به جز این که با یکدیگر مودبانه‌تر صحبت می‌کردند. اما هری منتظر بود تا چیزی را که در زیر نفوذ نور کم و اتاق تنگ مهمانی اسلاگهورن می‌گذرد را ببیند.

کتی بل هنوز هم در سنت مانگو بود. بدون این که امیدی به مرخص شدنش باشد. و این یعنی این که علیرغم همه کارهایی که هری از سپتامبر انجام داده بود، اکنون هر چیزی ممکن بود برای تیم گریفندور اتفاق بیفتد. هری جای کتی را خالی گذاشته بود به امید این که او برخواهدگشت، اما اولین بازی گریفندور در مقابل اسلیترین نزدیک بود و هری بالاخره قبول کرد که کتی بر نمی‌گردد.

هری فکر نمی‌کرد که بتواند یک آزمون دیگر انجام دهد. زیرا فکر نمی‌کرد دیگر کسی برای آزمون بیاید. یک روز، پس از کلاس تغییر شکل، او دین توماس را به گوشه‌ای کشید. کلاس تقریباً خالی بود. اگر چه هنوز تعدادی قناری دور اتاق پرواز می‌کردند که هرمیون آنها را درست کرده بود و بقیه فقط توانسته بودند هوا را به یک پر تبدیل کنند.

- هنوزم دوست داری که در پست مهاجم بازی کنی؟

- چی؟! اوه. البته.

پشت سر دین، سیموس با عصبانیت کتاب‌هایش را به داخل کیفش پرتاب می‌کرد. یکی از دلایلی که هری از دین برای این پست درخواست کرده بود این بود که هری مطمئن بود سیموس به این پست علاقه‌ای ندارد و در هر صورت هری باید به صلاح تیم فکر می‌کرد و دین سبک‌تر از سیموس در آزمون‌ها پرواز می‌کرد.

هری گفت:

- خب پس با مایی. امشب ساعت ۷ به تمرین داریم.

- باشه. خیلی ممنون هری! نمی‌تونم صبر کنم تا به جینی بگم.

او با سرعت از اتاق خارج شد و هری و سیموس را با هم تنها گذاشت. لحظات سختی گذشت. حتی پرتاب‌شدن کثافت یکی از قناری‌های هرمیون روی سر سیموس نیز، اثری در بهتر شدن اوضاع نداشت.

سیموس تنها کسی نبود که از انتخاب جانشین کتی دلخور شده بود. در اتاق اجتماعات همه جا پر از صدای غرغر بود که هری دو تا از هم‌کلاسی‌هایش را برای تیم انتخاب کرده. هری از این موضوع بخصوص ناراحت نمی‌شد. آن چیزی که بار سنگینی را بر روش هری تحمیل می‌کرد، آماده کردن یک تیم برنده در آینده نزدیک بود که باید در مقابل اسلیترین بازی می‌کردند. اگر گریفندور می‌برد، همه آنها فراموش خواهند کرد که از هری انتقاد می‌کردند و به او ناسزا می‌گفتند. و همه‌شان خواهند گفت که ما همیشه می‌گفتیم این تیم عالی‌ه... ولی اگر می‌باختند...! هری مجبور بود بدتر از این‌ها را تحمل کند.

هری هیچ دلیلی برای پشیمان شدن از انتخابش نمی‌دید. هری پرواز دین را آن روز بعد از ظهر دیده بود. او با جینی و دلزا بسیار عالی بازی می‌کرد. ضربه‌زننده‌ها هم که پیکس و کوت بودند، روز به روز بهتر می‌شدند. تنها مشکل رون بود! هری می‌دانست که رون بازیکن پر افت و خیزی است که از اضطراب و نداشتن اعتماد به نفس رنج می‌برد. احساس ناامنی در وجود رون بود که دلیل آن نزدیک شدن بازی اول فصل بود. بعد از این که دوازده گل را که بیشتر از جانب جینی بود، پذیرفت، بازی‌اش وحشیانه‌تر می‌شد تا این که وقتی دلزا رایبیز می‌خواست از او جلو بزند، مشت محکمی به دهان او زد. بعد از این که دلزا زیگ‌زاگ‌وار به زمین فرود آمد و از روی جارویش سقوط کرد، رون فریاد زد:

- ببخشید! عمدی نبود. واقعاً متاسفم. من فقط...

جینی با عصبانیت گفت:

- ترسو

و در کنار دلزا فرود آمد و لب متورم او را معاینه کرد و گفت:

- تو به درد نخوری. نگاه کن!

هری بین آن دو دختر فرود آمد و گفت:

- من درستش می‌کنم

و چوبش را به طرف دلزا گرفت:

- پیکسی!

- جینی! تو حق نداری به رون بگی به درد نخور. تو کاپیتان تیم نیستی...

- خب این طور که معلوم بود تو خیلی سرت شلوغ بود و نمی‌تونستی به اون بگی به درد نخور. و من فکر کردم یکی باید...

هری به زور جلوی خودش را گرفت که نخندد و فریاد زد:

- همه تو آسمون... زوووووود!

هری فکر می‌کرد آن یکی از بدترین تمرین‌های آنها در طول ترم بوده است. او احساس می‌کرد سیاستی که در پیش گرفته،

بهترین سیاستی نیست که می‌شد نزدیک مسابقه انتخاب کرد.

هری با لحنی نیرو بخش گفت:

- عالی بود بچه‌ها! همه اسلپترینی‌ها رو رو زمین پهن می‌کنیم.

مهاجم‌ها و ضربه‌زننده‌ها با خشنودی معقولی از رختکن خارج شدند.

وقتی که در پشت سر جینی بسته شد رون با صدایی حزن‌آلود گفت:

- من مث یه کیسه پر از مدفوع اژدها بازی کردم.

هری با اطمینان گفت:

- این طور نیست. تو بهترین دروازه بانای هستی که من آزمایش کردم. تنها مشکل تو اضطرابه.

آنها به سمت برج گرفندور می رفتند. وقتی هری پرده روبروی میانبر همیشگی شان به برج را کنار زد، هری و رون، جینی و دین را دیدند که همدیگر را محکم در آغوش گرفته بودند و حریر صافانه همدیگر را می بوسیدند. مثل این که با چسب به هم چسبیده باشند!

این مثل این بود که هیولای بزرگی در شکم هری بوجود آمده باشد و بر شکم او پنجه می کشید. خون داغ به یک باره به مغز هری هجوم آورد و او در حالی که گیج بود، در حال کلنجار رفتن با این اتفاق ناگهانی دیوانه کننده بود.

هری صدای رون را که انگار از فاصله دور شنیده می شد شنید:

- آهای!

جینی و دین از هم جدا شدند و به اطراف نگاه کردند:

- چی؟

رون گفت:

- هیچ دوست ندارم خواهرم رو در حال بوسیدن یه نفر در ملا عام ببینم.

جینی گفت:

- اینجا یه دهلیز متروکه بود. تا زمانی که شما دو تا پیداتون شد.

دین دستپاچه به نظر می رسید. او یک نیش خند مبتکرانه به هری زد ولی هری به او بی اعتنایی کرد. چون هیولای درون

وجود او برای اخراج دین از تیم مرتباً می غرید و نعره می زد.

دین گفت:

- اااا... بیا جینی... بیا به سالن اجتماعات برگردیم...

جینی گفت:

- تو برو... من باید اینجا یه کمی با برادرم اختلاط کنم.

دین آنها را ترک کرد و مثل این که اصلاً از ترک دهلیز ناراحت نبود.

جینی موهای قرمزش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

- بزار یه چیزی رو برات روشن کنم. کار تو این نیست که ببینی من با کی رفت و آمد می‌کنم و یا این که با کی چیکار می‌کنم.

رون با عصبانیت گفت:

- چرا هست. فکر می‌کنی من خوشم میاد که مردم بگن خواهر من یه...

جینی چوبش را به طرف او گرفت و گفت:

- یه چی؟! یه چی؟! بگو دیگه.

هری سریعاً گفت:

- اون منظوری نداشت جینی.

در حالی که هیولای درون وجودش کاملاً با رون موافق بود.

جینی با عصبانیت تمام گفت:

- چرا داشت. فقط بخاطر این که اون تا حالا هیچ کس رو نبوسیده، فقط به خاطر این که بهترین بوسه‌ای که داشته از خاله

ماریلمون بوده...!

رون فریاد زد:

- دهنتمو ببند.

- نمی‌بندم. من تو رو می‌دیدم. هر وقت که اونو می‌دیدی آرزو می‌کردی که گونه‌ات رو ببوسه. آگه تو هم یه نفرو برای

خودت پیدا می‌کردی تا ببوسیش، این قدر به روابط عاشقانه دیگران حسودیت نمی‌شد.

رون هم چوب جادویش را کشید و هری بین آن دو قرار گرفت.

رون با بلندترین صدای ممکن فریاد زد:

- تو نمی‌دونی چی داری می‌گی.

حالا او هری را در مقابل حملات خود داشت.

- فقط به خاطر اینه که من در ملا عام نمایش نمی‌دم.

جینی خنده‌ای مانند جیغ کرد و گفت:

- اوه آره. بوسیدن خوک‌های چاق و چله و عکس گرفتن با خاله مریل. تو...

نوری نارنجی از بالای بازوی هری گذشت و جینی را چند متر به عقب پرتاب کرد. هری رون را گرفت و به طرف دیوار هل داد.

جینی گفت:

- احمق نشو رون! هری چو رو می‌بوسید و هرمیون با ویکتور کرام روابط عاشقانه داشت. و این فقط توئی که فکر می‌کنی این کارها چندان آورده. چون تو فقط تجربه یه فرد ۱۲ ساله رو داری.

هری رون را کنار کشید. نگاه او کشنده بود. آنها هر دو روبروی هم ایستاده بودند و دندان قروچه می‌کردند. تا این که سایه خانم نوریس، گربه سرایدار از گوشه دیوار پدیدار شد.

هری وقتی صدای کشیده شدن پای گربه را روی زمین شنید فریاد زد:

- بیاید بریم.

وقتی به راهرو طبقه دوم رسیدند رون گفت:

- آخ! خلاص شدیم.

هری صدای شکسته شدن عینکش را شنید. او گیج بود. و از یک طلسم جهنده نیز آسیب دیده بود.

صدایی در وجودش می‌گفت:

- این فقط به خاطر اینه که اون خواهر رونه. تو دوست نداشتی بوسه اون رو با دین ببینی فقط به خاطر این که اون خواهر رونه. فقط همین

اما هری نتوانست جلوی این فکر ناگهانی را بگیرد.

تصاویری از آن دهلیز و هری در حال بوسیدن جینی...! هیولای درون او خرخری کرد... اما او همچین رون را هم تصور کرد که آن پرده ملیله‌دوزی شده را کنار می‌زند و چیزهایی مانند «خیانت یه دوست» یا «تو قرار بود دوست من باشی» را فریاد می‌زد.

وقتی که آن دو به تابلوی بانوی چاق رسیدند رون به طور ناگهانی پرسید:

- تو فکر می‌کنی کرام و هرمیون همدیگه رو می‌بوسیدن؟

هری از خیالاتش در مورد تنها بودن با جینی در آن دهلیز بیرون آمد و سردرگم گفت:

- چی؟! اوه...!!!!!!... خب...

جواب صادقانه‌اش بله بود اما هری نمی‌خواست این جواب را به رون بدهد. ولی انگار رون از صورت او جواب را فهمیده

بود.

هری با نجوا به بانوی چاق گفت:

- دلگروت

و آن دو از سوراخ بالا رفتند و بدون اشاره‌ای به جینی یا هرمیون، بدون بحث و در کمال آرامش به رخت‌خواب رفتند و هر کدام در افکار خودشان غوطه‌ور شدند.

هری مدت زیادی به سایبان تختش خیره شده بود و سعی می‌کرد خودش را متقاعد کند که احساس او نسبت به جینی، کاملاً احساسی مانند احساس یک برادر بزرگتر بوده است. آنها تقریباً با هم زندگی می‌کردند. مثل خواهر و برادر در تمام تابستان، با هم کوئیدیچ بازی می‌کردند. سر به سر رون می‌گذاشتند و به بیل و فلور می‌خندیدند. او سال‌ها بود که جینی را می‌شناخت. این طبیعی بود که او بخواهد مراقبش باشد... طبیعی بود که بخواهد دنبالش بگردد... طبیعی بود که بخواهد دین را برای بوسیدن او تکه تکه کند... نه... هری باید این احساس برادرانه منحصر به فرد را کنترل کند...

صدای خرناهای بلند رون شنیده می‌شد.

هری قاطعانه به خودش گفت:

- اون خواهر رونه. خواهر رون. اون غیرقابل دسترسه.

هری حاضر نبود هیچ ریسکی بکند که دوستی‌اش را با رون به خطر بیندازد. بالشتش را در حالت راحت‌تری قرار داد و می‌خواست بخوابد. و نهایت سعی‌اش را کرد تا به هیچ‌وجه اجازه ندهد فکرش نزدیک جینی بشود.

هری فردا صبح از خواب بیدار شد. حالت گیجی و سردرگمی داشت که علتش خواب‌هایی بود که دیده بود. خواب‌هایی که در آن رون با یک بلاجر او را دنبال می‌کرد اما نزدیکی‌های ظهر او خوشحال بود که رونی که در خواب دیده بود با رون واقعی عوض شده است. او نه تنها پشت سر دین و جینی بد و بیراه نمی‌گفت بلکه سعی می‌کرد ضربه‌ای را که به سر هرمیون وارد شده بود با کمپرس آب یخ درمان کند و خونسرده به نظر می‌رسید.

هری تمام روز را تقلا می‌کرد تا بین هرمیون و رون دوستی برقرار کند اما موفق نبود، بالاخره هرمیون با اوقات تلخی به سمت خوابگاه رفت و رون بعد از این که به چند دانش‌آموز کلاس اولی فحش داد، به سوی خوابگاه رفت.

پرخاشگری‌های رون چند روز طول کشید و آنچه که هنوز بد بود کم‌شدن مهارت او در کوئیدیچ بود که او را بیشتر پرخاشگر می‌کرد. در آخرین تمرین قبل از بازی یکشنبه، او حتی نتوانست یک توپ را هم بگیرد. با وجود این بر سر همه غر می‌زد و بخصوص دلزا. به طوری که اشک او را درآورده بود.

- تو خفه شو و اونو تنها بزار

این را پیکس گفت که یک سر و گردن از رون بلند تر بود و البته یک چماق بزرگ هم در دست داشت.

هری غرید:

- کافیه.

چون او داشت خیره به رون نگاه می‌کرد و ضربات خوب و گل‌های عالیش را به یاد او می‌آورد. هری قبل از این که اوضاع از کنترل خارج شود فریاد زد:

- پیکس! برو بالا و بلاجرها رو کنترل کن. دلزا! تو هم با اون برو. کار همتون عالی بود بچه‌ها. رون!...

هری سعی کرد تا همه از آنجا دور شوند:

- رون! تو بهترین رفیق منی اما اگه این رفتارو ادامه بدی مجبور می‌شم از تیم کنارت بذارم.

برای یک لحظه هری فکر کرد رون او را خواهد زد اما اتفاق بدتری افتاد. رون از جارویش آویزان شد. و در حالی که با بی‌دقتی پرواز می‌کرد گفت:

- من استعفا می‌دم. من افتضاحم.

هری خشم‌آلود گفت:

- تو افتضاح نیستی و استعفا هم نخواهی داد

و ردای او را قاپید.

- تو وقتی رو فرم هستی می‌تونی هر چیزی رو بگیری. تو مشکل روانی داری.

رون گفت:

- تو به من می‌گی روانی؟! خب شایدم باشم

آنها برای چند دقیقه به هم خیره شدند. بعد رون گفت:

- خب من می‌دونم که تو وقت نداری یه دروازه‌بان جدید انتخاب کنی. برای همین من فردا بازی می‌کنم. اما اگه باختیم که

من مطمئنم می‌بازیم، من از تیم می‌رم بیرون.

هری نتوانست چیزی بگوید تا اوضاع را بهتر کند. او حتی تقویت اعتماد به نفس را هم در طول شام آزمایش کرد اما رون مشغول بد اخلاقی با هرمیون بود و به او توجه نمی‌کرد. هری بعد از شام هم در سالن اجتماعات به پافشاری ادامه داد اما ادعای او مبنی بر این که تیم بدون رون از هم می‌پاشد موثر نبود. چون اتفاق بدی افتاد. بقیه تیم گوشه‌ای دور هم نشستند و پشت سر رون بد می‌گفتند و نگاه‌های خشم‌آلودی به او می‌کردند. در آخر هری سعی کرد کمی عصبانی شود تا رون را به مبارزه تحریک کند و برای او امید گرفتن بهترین گل‌ها و بهترین مبارزه و رفتار را بوجود آورد. اما این استراتژی او هم مؤثر نبود. و رون مانند قبل، افسرده و نا امید به رختخواب رفت.

هری تا مدت‌ها دراز کشیده بود و به تاریکی زل زده بود. هری اصلاً نمی‌خواست که یک مسابقه دست یافتنی را ببازد. نه بخاطر این که این اولین بازی او در مقام کاپیتان بود، بلکه اگر او نمی‌توانست فرضیه‌اش را در مورد مالفوی ثابت کند، لااقل می‌خواست او را در کوئیدیچ شکست دهد. اما اگر رون مثل چند تمرین قبلی بازی می‌کرد، احتمال برد آنها بسیار کم می‌شد... اما اگر چیزی بود که رون را مجبور می‌کرد همکاری کند... او را مجبور کند در بهترین سطح خود بازی کند... چیزی که رون را مطمئن کند روز خوبی خواهد داشت...

جوابش یکدفعه به ذهن هری خطور کرد. یک تحول عظیم روحی.

صبحانه مثل همیشه تحریک‌کننده و نشاط‌آور بود. اسلیترینی‌ها به هنگام ورود هر کدام از بازیکنان گریفیندور با صدای بلند هو می‌کردند. هری سقف سرسرا را برانداز کرد. یک آسمان صاف و نیلی رنگ را دید. یک نشانه خوب.

میز سراسر قرمز و طلایی گریفیندور به محض نزدیک شدن هری و رون هورا کشیدند. هری لبخند زد و دست تکان داد اما رون بی‌اعتنا شکلکی در آورد سرش را تکان داد. لاوندور فریاد زد:

- برای رون هورا بکشید. من می‌دونم تو خارق‌العاده خواهی بود.

رون او را نادیده گرفت.

چند دقیقه بعد هرمیون که این اواخر به خاطر رفتار رون با آنها صبحانه نمی‌خورد، به طرف میز گریفیندور آمد و گفت:

- شما دو تا چطورین؟

و نگاهش روی رون ثابت باقی ماند.

هری گفت:

- خوب

و سعی کرد تا با دقت یک لیوان آب‌کدو به رون بدهد.

- بیا رون.

رون می‌خواست لیوان را سر بکشد که هرمیون گفت:

- اونو نخور رون

هری و رون با تعجب به او نگاه می‌کردند.

رون گفت:

- چرا؟

هرمیون حالا جوری به هری نگاه می‌کرد که انگار چیزی را که می‌بیند باور نمی‌کند:

- تو همین الان یه چیزی ریختی توش.

- ببخشید؟

- تو شنیدی من چی گفتم. تو همین حالا یه چیزی توی بطری رون ریختی. و الان هم یه بطری توی دستت داری.

هری در حالی که بطری را با عجله در جیبش می گذاشت گفت:

- من نمی دونم تو درباره چی حرف می زنی.

- رون! یادت باشه بهت گفتم. اونو نخور.

رون یک قلب از لیوان را سر کشید و گفت:

- برای من رئیس بازی در نیار.

هرمیون افتضاح به نظر می رسید. با نجوا به هری گفت:

- تو باید برای من توضیح بدی هری. من هیچ وقت این کار تو رو باور نمی کنم.

- ببین کی داره می گه. این توئی که این اواخر همه رو گیج می کنی

هرمیون با خشم از آنها دور شد. هری دور شدن او را بدون ذره ای پشیمانی نگاه می کرد. هرمیون هیچ وقت درک نکرده بود

که کوئیدیچ چه چیز حیاتی است.

بعد از آن هری به رون نگاه کرد که داشت لبهایش را می لیسید.

هری گفت:

- دیگه کم کم باید بریم.

علف های پخزده استادیوم زیر پاهای آنها خش خش می کردند.

- چه شانسی! هوا عالیه.

رون که مریض به نظر می رسید گفت:

- آره

جینی و دلزا تازه ردای کوئیدیچشان را پوشیده بودند و در رختکن منتظر بودند.

جینی گفت:

- وضعیت ایده آله

رون نشنیده گرفت و جینی ادامه داد:

- فکر می‌کنید چی شده؟ مهاجم اسلیترینی‌ها، ویسی، دیروز توی تمرین یه بلاجر خورده توی سرش و حالش خرابه و مالفوی هم نمی‌تونه بازی کنه. حالش خرابه.
- هری گفت:
- چی؟ اون مریضه، حالا چشمه؟
- نمی‌دونم اما این برای ما بهتره. اونا هارپر رو جاش گذاشتن. اون تو کلاس منه. و من بهت می‌گم که اون یه احمقه.
- هری با ابهام لبخند زد و وقتی داشت ردای سرخس را به تن می‌کرد دیگر در فکر کوئیدیچ نبود، مالفوی یک بار ادعا کرده بود بخاطر صدمه‌ای که دیده نمی‌تواند بازی کند اما آن زمان قصد او عقب انداختن مسابقه بود تا زمانی که وضعیت اسلیترین بهتر بشه. اما این دفعه... خب، چرا هری از این جابجایی راضی نبود؟ آیا او واقعاً مریض بوده یا نقشه دیگری داشته؟
- هری به رون گفت:
- مشکوک نیست؟ مالفوی بازی نمی‌کنه.
- من بهش می‌گم خوش‌شانسی. و ویسی هم بازی نمی‌کنه. اون بهترین مهاجمشون بود. این غیر قابل‌تصوره. عالیه... هی!
- او ناگهان چکمه‌هایش را انداخت و به هری زل زد.
- چیه؟
- من... تو...
- رون صدایش را پایین آورد. او هیجان‌زده به نظر می‌رسید:
- تو... آب کدوی من...!
- هری ابروهایش را بالا برد. ولی چیزی نگفت به جز این که:
- بازی ۵ دقیقه دیگه شروع می‌شه. بهتره چکمه‌ها رو پات کنی.
- آنها از یک پلکان باریک به سمت استادیوم مسابقه به راه افتادند. یک طرف آن سراسر قرمز و طلایی و طرف دیگر آن کاملاً سبز بود. تعدادی هافلپافی و ریونکلاوی هم در ورزشگاه حضور داشتند. هری به‌طور واضح می‌توانست در میان هلهله‌ها و کف زدن‌ها صدای کلاه شیری مشهور لونا لاوگود را بشنود.
- هری به سرعت به طرف مادام هوچ داور مسابقه رفت که آماده آزاد کردن توپ‌ها بود.
- کاپیتان‌ها دست بدن.
- دست هری توسط کاپیتان جدید اسلیترین یوکوهارت تقریباً داشت له می‌شد.
- سوار جاروهایتون بشید. با سوت من، یک... دو... سه

سوت به صدا درآمد و هری و دیگران با یک ضربه به زمین یخزده به هوا پریدند.

هری از زمین فاصله گرفت. با یک چشم هارپر را زیر نظر داشت و با چشم دیگر به دنبال اسنیچ می‌گشت. ناگهان صدایی که به طور غیر قابل باوری با صدای گزارشگر قبلی فرق داشت به گوشش رسید.

- خب، اونا دارن میرن و من فکر می‌کنم ما همه از تیمی که پاتر جمع کرده متعجب شدیم. همه فکر می‌کردن با اون دروازه‌بانی افتضاحی که رون ویزلی پارسال در مسابقات داشت، امسال از تیم کنار گذاشته بشه. اما خب دوستی صمیمانه با کاپیتان هم خیلی مؤثره.

این حرف‌ها خنده‌های طعنه‌آمیز و کف‌زدن‌های مداوم اسلیترینی‌ها را در پی داشت. هری روی جارویش دور زد و به لژ گزارشگر نگاه کرد. یک پسر لاغر بور با دماغی سر بالا آنجا پشت میکروفون جادویی لی جردن ایستاده بود. هری زاخاریس اسمیت بازیکن هافلپافی که قلباً از او بدش ما آمد را شناخت.

- اوه حالا اولین حمله اسلیترینی‌ها آغاز شد. یوکوهارت می‌ره که اولین گل رو بزنه و ... شکم هری در هم پیچید.

- خب... اوووووو ویزلی گرفتش. خب اون بعضی وقتا واقعاً شانس میاره. هری زیر لب گفت:

- آره اسمیت. اون بعضی وقتا شانس میاره

بوزخندی زد و به طرف زمین شیرجه رفت تا اسنیچ را پیدا کند.

بعد از نیم ساعت از گذشت بازی، گریفندور ۶۰ به ۰ جلو بود، رون واقعاً شاهکارهای جالبی را به نمایش گذاشته بود. بعضی از آن توپ‌ها را فقط با نوک انگشتانش گرفته بود. و جینی ۴ گل از ۶ گل گریفندور را به ثمر رسانده بود. و این برای بستن دهن اسمیت کافی بود. چون او می‌گفت آن دو ویزلی فقط به این دلیل آنجا هستند که هری آنها را دوست دارد. اما او شروع کرد به بد گفتن از کوت و پیکس.

- مشخصه که کوت برای ضربه‌زندگی ساخته نشده. اون فقط یه مقدار عضله بی‌خاصیت تو خودش جمع کرده

هری در حالی که اوج می‌گرفت گفت:

- اونو بزن کوت

اما کوت هدف دیگری را انتخاب کرد و بلاجر را به طرف یوکوهارت که در جهت مخالف هری پرواز می‌کرد، فرستاد و این باعث شد تا آنها امتیاز بگیرند.

این طور به نظر می‌رسید که انگار امکان ندارد گریفیندور اشتباه کند. آنها مرتباً امتیاز می‌گرفتند و رون ضربه‌های جانانه اسلیترینی‌ها را دفع می‌کرد. رون حالا دیگر می‌خندید و وقتی که گریفندوری‌ها آن سرود مشهور «ویزلی سرور مایی» را می‌خواندند او وانمود می‌کرد که از بالا آنها را رهبری می‌کند.

صدایی نیشدار از پشت سر هری گفت:

- اون امروز چیز دیگه‌ای شده. نه؟

و بعد هارپر به عمد تنه‌ای به او زد و هری تقریباً از روی جارویش آویزان شد.

اما مادام هوچ علیرغم فریاد گریفیندوری‌ها برنگشت تا آنها را ببیند و هارپر با سرعت از او دور شد. هری به دنبال او رفت تا از او انتقام بگیرد.

زاخاریس گفت:

- من فکر می‌کنم هارپر از اسلیترین اسنیچ رو دیده. بله. اون حتماً به چیزی دیده که پاتر ندیده.

اسمیت واقعاً که یک احمق بود. یعنی نفهمید که هری و هارپر تصادف کردند؟! اما هری اشتباه می‌کرد و اسمیت درست می‌گفت. او از دست هری فرار نمی‌کرد. بلکه او متوجه چیزی شده بود که هری ندیده بود. اسنیچ با فاصله زیاد در بالای سر آنها در حال پرواز بود و درخشش زیبایی در آسمان آبی داشت.

هری شتاب گرفت. باد در گوشش زوزه می‌کشید که باعث می‌شد صدای اسمیت و جمعیت محو و گنگ شود. هارپر هنوز هم از هری جلو بود. و گریفندور فقط ۱۰۰ امتیاز جلو بود. اگر هارپر توپ را می‌گرفت، آنها می‌باختند... حالا فقط یک فوت با آن فاصله داشت. دست‌هایش باز شد...

هری از روی ناامیدی فریاد زد:

- اوی! هارپر! مالفوی چقدر بهت داده تا جاش بازی کنی؟

هری نمی‌دانست چه چیز باعث شده بود تا او این را بگوید. هارپر خم شد و اسنیچ درست از لای انگشتانش سر خورد و او آن را از دست داد. هری یک کلک بچه‌گانه زد، به طرف اسنیچ شیرجه زد و آن را قاپید.

هری فریاد زد:

- بله!

و قبل از این که جمعیت بفهمند چه اتفاقی افتاده، سوت پایان بازی به صدا درآمد و هری در حالی که اسنیچ را در دست داشت روی زمین فرود آمد.

هری که جینی را در حال فرار از جمعیتی که او را احاطه کرده بودند می‌دید پرسید:

- جینی! کجا داری می‌ری؟

اما جینی به سرعت به سمت راست رفت و به لژ گزارشگر خورد و دقیقاً روی سر اسمیت فرود آمد. هری صدای او را می‌شنید که می‌گفت:

- ببخشید پروفیسور! نفهمیدم بازی تموم شده.

هری بعد از همه تیم جینی را در آغوش گرفت اما با سرعت از او جدا شد و از نگاه کردن به چشمان او اجتناب کرد. و در عوض به تشویق کردن رون پرداخت. تمام دشمنی‌ها فراموش شد و تیم گریفندور بر روی دست‌ها زمین را ترک کرد. در رختکن جو شادی حاکم بود. دین گفت:

- سیموس گفته تو سالن اجتماعات یه جشن گرفتن. جینی، دلزا! بیاین بریم.

هری و رون آخرین نفراتی بودند که در رختکن بودند. زمانی که آنها می‌خواستند خارج شوند، هرمیون در حالی که شالش را دور دستش پیچیده بود وارد شد.

- من باید یه کلمه با تو حرف بزنم هری. تو نباید این کارو می‌کردی. منظورم اینه که مگه نشیدی اسلاگهورن گفت این غیر قانونیه؟

رون گفت:

- شما دارین درباره چی صحبت می‌کنین؟

- تو دقیقاً می‌دونی ما در مورد چی صحبت می‌کنیم. هری تو معجون شانس فلیکس فلیسیس رو امروز صبح توی نوشیدنی رون ریختی.

هری صورتش را از آن دو برگرداند و گفت:

- نه. من این کارو نکردم.

- چرا کردی، به همین دلیل بود که همه چیز عالی بود و رون همه ضربات رو گرفت.

- نه. من این کارو نکردم.

و بعد دستش را درون ردایش کرد و آن بطری را بیرون آورد. بطری پر از همان مایع طلایی‌رنگ بود.

- من فقط می‌خواستم رون فکر کنه که من این کارو کردم و مخصوصاً این کارو طوری انجام دادم که تو منو ببینی. و به رون نگاه کرد و گفت:

- تو همه چیزو گرفتی چون فکر می‌کردی امروز خوش‌شانسی. تو همشو خودت گرفتی

- یعنی واقعاً تو نوشیدنی من هیچی نبود... اما هوای خوب... ویسی مریض بود و ... من همه‌ی گُلا رو گرفتم...

هری سرش را به علامت تأیید تکان داد.

رون با لحن و صدای هرمیون گفت:

- تو فلیکس فلیسیس تو نوشیدنی رون ریختی، به همین دلیل هم همه چیز عالی بود، نخیر هرمیون! من همه‌ی گُلا رو خودم گرفتم.

- من.. من... هیچ وقت نگفتم تو نمی‌تونی... اما به هر حال خودت هم فکر می‌کردی که اونو خوردی نه؟

اما رون همین حالا جارویش را روی شانهاش گذاشت و بدون توجه به هرمیون از در خارج شد.

هری قصد داشت این سکوت تلخ را بشکند اما هیچ فکری به ذهنش نمی‌رسید.

- | ... بیا بریم به مهمونی

- تو برو.. من از دست رون دیوونه شدم

و او هم مثل یک طوفان رخت‌کن را ترک کرد.

هری به آرامی از میان جمعیت می‌گذشت تا به قلعه برسد. بسیاری از آن‌ها به او تبریک می‌گفتند اما هری شدیداً احساس

شکست می‌کرد. قبلاً هری مطمئن بود که اگر رون بازی را ببرد با هرمیون دوباره مثل قبل دوست خواهند شد اما هری نمی‌دانست

چگونه برای هرمیون توضیح دهد که چیزی که رون را اذیت کرده بوسیدن ویکتور کرام بوده نه لج‌بازی‌های کوچکی که این اواخر رخ داده بودند.

هری هرمیون را در مهمانی گریفیندور ندید. وقتی که او به آنجا رسید همه مشغول رقص و شادی بودند. مجدداً سیل

تشویق‌ها و دست‌زدن‌ها به سوی او روان شد، و خیلی زود انبوه جمعیت تشویق‌کننده گرداگرد او قرار گرفتند. که سعی می‌کردند تا

برادران کریوی را که از هری می‌خواستند بازی را پله به پله آنالیز کند، از آنجا دور کنند.

و یک گروه بزرگ از دخترها گرد او جمع شده بودند و به آخرین توضیحات او می‌خندیدند و پلک‌هایشان را به هم می‌زدند.

همه‌ی این اتفاقات قبل از تلاش هری برای پیدا کردن رون اتفاق افتاده بود. بلاخره وقتی که هری توانست خود را از دست رومیلدا

وین که داشت مصمم از او می‌خواست تا همراهش در مهمانی اسلاگهورن باشد، خلاص کرد، به طرف جینی، آرنولد و پیگمی پاف

رفت که داشتند جینی را بر روی شانهاشان حمل می‌کردند.

جینی پرسید:

- دنبال رون می‌گردی؟ اونجاس، دوروی کثیف

هری به گوشه‌ای نگاه کرد که جینی اشاره می‌کرد. آنجا رون ایستاده بود و دستش را آنقدر سفت دور لاوندور براون حلقه

کرده بود که نمی‌توانستی دست‌هایشان را از هم تشخیص بدهی.

جینی خونسدانه گفت:

- انگار می‌خواد صورتش رو یه دفعه ببلعه. من فکر می‌کنم اون که اون تکنیکش رو واقعاً پیدا کرده، بازی خوبی بود هری. او آرام دست هری را نوازش کرد، یک حسی یکباره در شکم هری ایجاد شد، اما او رفت تا از خودش با آبکدو پذیرایی کند. کروک‌شانکها به دنبال او راه افتادند و آرنولد از او چشم برنمی‌داشت.

او از کنار رون رد شد که به نظر می‌رسید به این زودی‌ها دست‌بردار نیست و احساس کرد که یک نفر با موهای بلند قهوه‌ای دارد از تابلوی بانوی چاق خارج می‌شود، او دوباره خودش را از دست رومیلدا وین خلاص کرد و به طرف سوراخ رفت. او به سرعت خارج شد، آن راهرو به نظر خالی می‌رسید.

- هرمیون؟

هری او را در اولین کلاس قفل‌نشده دید، او پشت میز معلم نشسته بود و قناری‌هایی که به وجود آورده بود دور سرش می‌چرخیدند و هری نمی‌دانست چگونه در چنین زمانی از هنر تغییرشکل او تعریف کند.

او با صدایی شکننده گفت:

- اوه سلام هری، من فقط داشتم تمرین می‌کردم.

- اوه، آره اینا عالی‌ان...

او اصلاً نمی‌دانست که چه چیزی را می‌خواهد به هرمیون بگوید، بلکه فقط می‌خواست دنبال هر چیزی بگردد که فکر کند او به رون توجه نمی‌کرده، که او فقط آنجا را به خاطر این ترک کرده که مهمانی کمی زیادی شلوغ بوده. اما او با صدایی بم و غیرطبیعی گفت:

- رون خیلی از جشن لذت می‌بره، اینطور نیست؟

هری گفت:

- ااا... خب لذت می‌بره؟

- وانمود نکن که تو اونو ندیدی، اون اصلاً پنهان‌کاری نمی‌کرد، اون....

در پشت سر آنها ناگهان باز شد و برای اینکه ترس هری بیشتر شود، رون در حالیکه می‌خندید و دست لاوندور را گرفته بود وارد شد.

او گفت:

- اوه

و سیخ ایستاد و به طرف هری و هرمیون نگاه کرد.

لاوندور گفت:

- اوپس!

و پوزخند زنان از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سرش بست.

سکوت سر، سنگین و آشغالی بین آنها موج می‌زد.

هرمیون به رون زل زده بود که از نگاه کردن به او ظفره می‌رفت اما با مخلوط عجیبی از دلیری و سرهم‌بندی، زیر لب گفت:

- سلام هری! کنجکاو شدم که کجا رفتی؟

هرمیون از روی میز بلند شد اما قناری‌ها همچنان دایره‌وار دور سر او در چرخش بودند. برای همین مثل یک مدل عجیب

کوچک شده از منظومه‌ی شمسی به نظر می‌رسید.

- تو نباید لاوندور رو بیرون تنها بذاری.. اون کنجکاو می‌شه که تو کجا رفتی؟

هرمیون آرام و شق و رق به طرف در رفت. هری رون را ورنانداز کرد و به نظر می‌رسید رون فکر می‌کند چیزی بدتر از آن

اتفاق امکان ندارد که رخ دهد.

- آپونو

صدای جیغی از آن طرف در شنیده شد.

هری به دور خود چرخید و هرمیون را دید که چوب‌دستی خود را به طرف رون گرفته بود و چیزهایی زیرلب می‌گفت. لشکر

کوچک قناری‌های او مثل یک طوفان مهیب طلایی به سمت رون هجوم بردند، که صورت خود را با دست‌هایش پوشانده بود، اما

پرنده‌ها حمله کردند و به هر جای بدن او که دسترسی داشتند نوک می‌زدند و پنجه می‌کشیدند.

رون فریاد زد:

- از من محافظت کن!

و وقتی نگاه انتقام‌جویانه‌اش را روی هرمیون قفل کرد هرمیون با سرعتی وحشیانه در را باز کرد و پشت آن ناپدید شد. هری

فکر کرد که صدای گریه‌ای را قبل از این که در کاملاً بسته شود شنیده.

فصل پانزدهم

پیمان ناگستنی

مترجم: جیمز پاتر

ویرایش: آرتابانوس گریفیندور، مرلین



بار دیگر دانه های برف به پنجره های یخ زده می خوردند. کریسمس به سرعت نزدیک می شد. هاگرید به تنهایی دوازده درخت کریسمس همیشگی را به سرسرای

بزرگ آورده بود. حلقه های گل راج و پولک دور نرده های پلکان پیچ خورده بودند. شمع های همیشه روشن درون کلاه زره ها می درخشیدند و دسته های بزرگ داروش با فاصله در طول راهروها نصب شده بودند. هر بار که هری از راهرو رد می شد گروه بزرگی از دخترها زیر دسته های داروش جمع شده بودند و راهرو را مسدود کرده بودند. خوشبختانه پرسه زدن های شبانه هری اطلاعات خوبی در مورد راه های مخفی قلعه به او داده بود و او برای رفتن به کلاس ها بدون هیچ مشکلی از راهروهای خالی از داروش عبور می کرد.

رون، که به نظر می رسید ناگهان ضرورت این انحراف ها را بیشتر بهانه ای برای حسادت یافته بود تا خوشحالی و نشاط، در مورد آن با خنده غرغر می کرد. اگر چه هری این رون خندان و شوخ را به رون کج خلق و مهاجمی که در چند هفته گذشته تحمل کرده بود ترجیح می داد، اما این رون جدید بهای سنگینی داشت. اول اینکه، هری مجبور بود حضور مرتب لاوندر براون را، که به نظر می رسید هر لحظه ای را که در حال بوسیدن رون نبود یک لحظه تلف شده می دانست، تحمل کند، و دوم اینکه هری یک بار دیگر خود را دوست صمیمی کسانی یافت که به نظر می رسید دیگر هرگز با هم حرف نخواهند زد.

رون، که دست ها و ساعدش هنوز پر از خراش ها و بریدگی های ناشی از حمله پرنده های هرمیون بود، کم کم لحن تدافعی و ناراضی به خود می گرفت.

او به هری گفت:

- اون نمی تونه شکایتی بکنه. اون کرام رو بوسیده بود و حالا یه نفر دیگه هم می خواد منو ببوسه. به هر حال ما تو یه کشور آزاد زندگی می کنیم. من کار بدی نکردم.

هری جواب نداد و وانمود کرد محو کتابی که باید برای جلسه بعدی افسون ها می خواندند شده است. (جستجوی عنصر پنجم)

هری مصمم بود که با هر دوی آنها دوست بماند و این باعث شده بود که بیشتر وقت ها دهانش را بسته نگه دارد.

رون زیر لب گفت:

- من هرگز هیچ قولی به هرمیون ندادم. منظورم اینه که، درسته، من قرار بود با اون به مهمونی کریسمس اسلاگهورن برم، اما اون اصلاً نگفت... فقط به عنوان دوست... من یه فرد آزادم.

هری در حالی که نگاه رون را روی خود حس می کرد کتاب عنصر پنجم را ورق زد. صدای رون به صورت من درآمده بود و با وجود تق تق بلند آتش به سختی شنیده می شد و هری فکر کرد که کلمات «کرام» و «نمی تونه شکایتی کنه» را دوباره شنید.

برنامه هرمیون بسیار پر بود و هری فقط عصرها، زمانی که رون به شدت سرگرم لاوندور بود و توجهی به هری نداشت، می توانست با او صحبت کند. زمانی که رون در سالن عمومی بود هرمیون به آنجا نمی رفت و بنابراین هری در کتابخانه او را می دید. به همین دلیل مجبور بودند با صدای آهسته صحبت کنند.

هرمیون، در حالی که مادام پینس، کتابدار، بین قفسه های پشت آنها پرسه می زد، گفت:

- اون آزادی کامل داره که هر کس رو که می خواد ببوسه. من اصلاً اهمیتی نمی دم.
او قلم پرش را بلند کرد و با حالتی عصبی نقطه یک حرف «ی» را گذاشت، به طوری که کاغذ پوستی اش را سوراخ کرد. هری چیزی نگفت. به نظرش رسید که به زودی صدایش در اثر کمبود استفاده ناپدید خواهد شد. او کمی بیشتر روی کتاب معجون سازی پیشرفته خم شد و به یادداشت برداری از اکسیرهای دائمی ادامه داد. او گهگاهی توقف می کرد تا نگاهی به نوشته های مفید شاهزاده درباره محلول گل گاوزبان بیندازد.

هرمیون پس از چند لحظه گفت:

- و درضمن... باید مواظب باشی.

هری پس از سه چهارم ساعت سکوت با صدای گرفته ای گفت:

- برای آخرین بار، من این کتاب رو پس نمی دم. من بیشتر از اون چیزی که اسنیپ و اسلاگهورن بهم یاد دادن از شاهزاده نیمه خالص یاد گرفتم...

هرمیون انگار که کتاب به او بی ادبی کرده باشد، نگاه زنده ای به آن انداخت و گفت:

- من درباره این مثلاً شاهزاده احمق تو حرف نمی زنم. دارم درباره چند ساعت پیش حرف می زنم. قبل از اینکه پیام اینجا رفته بودم به دستشویی دخترونه. نزدیک به یه دوجین دختر اونجا بودن و اون رومیلدا وین هم بینشون بود. داشتن تصمیم می گرفتن که چجوری مخفیانه یه معجون عشق به تو بخورونن. همشون امیدوارن که با تو به مهمونی اسلاگهورن برن و به نظر می رسه که همشون معجون های عشق فرد و جرج رو خریدن که متأسفانه باید بگم به احتمال زیاد کار می کنن...

هری گفت:

- پس برای چی توقیفشون نکردی؟

بسیار عجیب به نظر می‌رسید که علاقه شدید هرمیون به حفظ قوانین او را در چنین موقعیت وخیمی ترک کرده بود. هرمیون با تحقیر گفت:

- اونا معجونو با خودشون به دستشویی نیاورده بودن. فقط داشتن رو نقشه‌هاشون بحث می‌کردن. او نگاه تحقیرآمیز دیگری به کتاب انداخت و ادامه داد:

- که من شک دارم شاهزاده نیمه‌خالص در مورد پادزهری برای یه دو جین معجون عشق مختلف در یک زمان فکری کرده باشه. من فقط می‌تونم یه نفر رو دعوت کنم که با تو به مهمونی بیاد. این باعث می‌شه دیگران فکر نکنن که هنوز هم شانسی دارن. فردا شب همشون ناامید می‌شن.

هری زیر لب گفت:

- من نمی‌خوام کسی رو دعوت کنم.

با وجودی که جینی به‌گونه‌ای در رویاهایش ظاهر می‌شد که هری قلباً ممنون بود که رون قادر به ذهن‌خوانی نیست، اما او هنوز تمام سعی‌اش را برای خارج کردن جینی از ذهنش به کار نمی‌برد. هرمیون با قیافه‌ای عبوس گفت:

- به هر حال مواظب چیزی که می‌خوری باش. چون رومیلدا وین بسیار مصمم به نظر می‌رسید.

او کاغذ پوستی را که مقاله ریاضیات جادویی‌اش را روی آن نوشته بود بلند کرد و به خراشیدن قلم پرش روی آن ادامه داد. هری در حالی که ذهنش در جاهای بسیار دور بود، او را نگاه کرد. او آهسته گفت:

- وایسا ببینم، من فکر کردم فیلیچ هر چیزی رو که از مغازه خرت و پرت‌های جادویی ویزلی‌ها خریداری شده باشه قدغن کرده.

هرمیون در حالی که روی مقاله‌اش تمرکز کرده بود گفت:

- و تا حالا کی کسی به چیزهایی که فیلیچ قدغن کرده اهمیت داده؟
هری گفت:

- اما من فکر کردم جغدها رو می‌گردن. پس این دخترها چجوری می‌تونن معجون‌های عشق رو به مدرسه بیارن؟
هرمیون گفت:

- فرد و جرج اونا رو به شکل عطر و شربت سینه می‌فرستن. این قسمتی از سرویس سفارش جغدی شونه. هری گفت:

- در موردش خیلی می‌دونی!

هرمیون نگاه زنده‌ای، مثل همان نگاهی که به کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش انداخته بود، به او انداخت و به سردی گفت:

- همه اینا رو پشت شیشه‌هایی که تابستون به من و جینی نشون دادن نوشته بود. من هرگز دنبال ریختن معجون تو نوشیدنی دیگران نمی‌رم... و حتی وانمود به این کار هم نمی‌کنم. چون به همون اندازه بد... هری فوری گفت:

- خیلی خب. مهم نیست. مسئله اینه که فیلیچ داره دست به سر می‌شه، این طور نیست؟ این دخترها دارن اجناس رو به شکل چیزهای دیگه‌ای وارد مدرسه می‌کنن. پس چرا مالفوی نتونه اون گردنبند رو وارد مدرسه کنه...؟ هرمیون گفت:

- اوه هری. دوباره شروع نکن!

هری گفت:

- چرا که نه؟

هرمیون آهی کشید و گفت:

- ببین. سنسورهای رازداری طلسم‌ها، نفرین‌ها و وردهای مخفی رو کشف می‌کنن. اونا برای پیدا کردن جادوها و اشیای سیاه به کار می‌رن. اونا به نفرین قوی مثل اونی که تو گردنبند بود رو ظرف چند ثانیه پیدا می‌کنن. اما چیزی که فقط تو به شیشه دیگه ریخته شده باشه معلوم نمی‌شه... در هر صورت معجون‌های عشق سیاه و یا خطرناک نیستن.... هری در حالی که به رومیلدا وین فکر می‌کرد زیر لب گفت:

- برای تو آسونه که اینو بگی....

هرمیون گفت:

- بنابراین این به عهده فیلیچه که بفهمه اونا شربت سینه نیستن و فیلیچ هم جادوگر خیلی خوبی نیست. من شک دارم که اون بتونه به معجون رو ...

هرمیون ناگهان سکوت کرد؛ هری هم آن را شنیده بود. کسی بین قفسه‌های تاریک پشت آنها حرکت کرده بود. آنها منتظر ماندند و لحظه‌ای بعد چهره کرکس مانند مادام پینس از آن گوشه ظاهر شد. گونه‌های فرو رفته، پوست مثل کاغذ پوستی و دماغ عقابی بلندش به طور ناخوشایندی به وسیله لامپی که در دست داشت روشن شده بود.

او گفت:

- کتابخونه تعطيله. یادآوری می‌کنم که همه کتاب‌هایی رو که برداشتین برگردونید به جای... پسرهای احمق با اون کتاب چی کار کردی؟

هری فوری گفت:

- این مال کتابخونه نیست. مال خودمه!

و کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش را از زیر دستان چنگال‌مانند مادام پینس بیرون کشید.

مادام پینس با صدای هیس هیس مانندی گفت:

- داغون! بی حرمت، کثیف!

هری در حالی که به زور آن را از چنگال مادام پینس بیرون می‌کشید گفت:

- این فقط یه کتابه که روش نوشته شده!

او طوری نگاه می‌کرد که انگار دچار حمله قلبی شده. هرمیون که به سرعت وسایلش را جمع کرده بود، بازوی هری را

گرفت و گفت:

- آگه مواظب نباشی تو رو از اومدن به کتابخونه منع می‌کنه. برای چی باید اون کتاب مسخره رو با خودت بیاری؟

هری گفت:

- این تقصیر من نیست که اون این قدر عصبانیه هرمیون. شاید هم صدای تو رو وقتی که به فیلچ اهانت کردی شنیده. من

همیشه فکر می‌کردم که یه چیزی بین اونا هست...

هرمیون گفت:

- اوه! ها ها!..

آنها با خوشحالی از اینکه دوباره می‌توانستند عادی حرف بزنند در حالی که درباره عشق مخفی فیلچ و مادام پینس بحث

می‌کردند، از راهروهای خالی که از نور چراغ‌ها روشن شده بود به طرف سالن عمومی رفتند.

هری رمز عبور جدید را که به مناسبت عید گذاشته شده بود را به بانوی چاق گفت:

- توپ‌های تزئینی!

بانوی چاق با بوزخند شیطنت‌آمیزی گفت:

- و همچنین!

و کنار رفت تا آنها وارد شوند.

بلافاصله بعد از اینکه از سوراخ تابلو بالا رفتند رومیلدا وین گفت:

- سلام هری! یه گیلی واتر می خوری؟

هرمیون از روی شانه‌اش یک نگاه «چی بهت گفتم؟!» به هری انداخت.

هری فوری گفت:

- نه ممنون. زیاد دوست ندارم.

رومیلدا جعبه‌ای را در دست هری چپاند و گفت:

- به هر حال اینا رو بگیر. شکلات پاتیلی. توشون ویسکی آتیشی داره. مادر بزرگم برام فرستاده ولی من ازشون خوشم نیامد.

هری که نمی‌دانست چه بگوید گفت:

- اه... خیلی خب... خیلی ممنون... اررر... من داشتم با ...

و در حالی که صدایش ضعیف می‌شد با عجله به دنبال هرمیون رفت.

هرمیون مختصرانه گفت:

- بهت گفته بودم، هر چه زودتر کسی رو دعوت کنی، زودتر راحت می‌ذاری و می‌تونی...

اما ناگهان چهره‌اش بی‌حالت شد. او رون و لاوندر را دیده بود که در یک صندلی راحتی در آغوش هم رفته بودند.

با وجودی که ساعت هنوز ۷ بود هرمیون گفت:

- شب به خیر هری.

و بدون هیچ حرف دیگری به طرف خوابگاه دختران رفت.

هری به رختخواب رفت و با این فکر که فقط یک روز از کلاس‌ها مانده بود که مجبور به تحمل دعوی آن دو بود، به خود

آرامش داد. بعد از مهمانی اسلاگهورن او و رون به بارو می‌رفتند. به نظر غیر ممکن می‌آمد که رون و هرمیون قبل از شروع

تعطیلات با هم آشتی کنند. اما شاید، به طریقی، تعطیلات باعث می‌شد که آرام شوند و بهتر به رفتارشان فکر کنند...

اما هری زیاد امیدوار نبود و امیدش بعد از گذراندن یک جلسه کلاس تغییر شکل با آن دو کمتر هم شد. آن‌ها تازه وارد

مبحث بسیار سخت تغییر شکل انسان شده بودند و در مقابل آینه سعی داشتند رنگ ابروهای خود را تغییر دهند. هرمیون با

بدجنسی به اولین تلاش فاجعه‌آمیز رون که منجر به بوجود آمدن یک سبیل دو شاخه فوق‌العاده روی صورتش شد، خندید و رون

با حالتی ظالمانه اما کاملاً درست ادای پایین و بالا پریدن هرمیون را هر بار که پروفیسور مک‌گونگال سؤالی می‌پرسید، در آورد،

که به نظر لاوندور و پراواتی بسیار بامزه بود و هرمیون نزدیک بود به گریه بیفتند. او با صدای زنگ از کلاس بیرون دوید و نصف

وسایلش را جا گذاشت. هری با این تصمیم که در حال حاضر هرمیون بیشتر از رون به او احتیاج داشت، باقی وسایلش را برداشت و به دنبال او رفت.

و او را در طبقه پایین در حال بیرون آمدن از دستشویی دخترانه پیدا کرد. لونا لاوگود هم در حالی که به آهستگی به پشتش می زد همراه او بود.

لونا گفت:

- اوه، سلام هری، می دونستی یکی از ابروها زرد روشنه؟

هری گفت:

- سلام لونا. هرمیون وسایلت رو جا گذاشتی...

و کتابهای او را بیرون آورد.

هرمیون با صدای خفهای گفت:

- اوه، آره

او وسایلش را گرفت و به سرعت برگشت تا پنهان کند که مشغول پاک کردن اشکهایش با جا مدادی اش بوده.

او گفت:

- متشکرم هری. خب، بهتره من برم...

و به سرعت رفت و حتی به هری فرصت نداد که او را دلداری دهد، اگرچه هری چیزی برای گفتن نداشت.

لونا گفت:

- یه کم ناراحتته. من اول فکر کردم که میرتل گریانه، اما بعد دیدم که هرمیونه. یه چیزهایی درمورد رون ویزلی گفت...

هری گفت:

- آره. با هم دعوا کردن.

لونا در حالی که با هم به طرف پایین راهرو می رفتند گفت:

- اون بعضی وقت ها چیزهای بامزه ای می گه، اینطور نیست؟ اما بعضی وقتا کمی بدجنس می شه. من سال پیش اینو

فهمیدم.

هری گفت:

- فکر کنم.

لونا داشت مهارت همیشگی اش را برای گفتن حقایق تلخ به کار می برد. هری هیچ وقت کسی را مثل او ندیده بود. او گفت:

- خب، ترم خوبی داشتی؟
لونا گفت:
- اوه، آره. خوب بوده. بدون الف دال کمی تنها بودم. اما جینی با من خوب بود. اون تو کلاس تغییر شکل جلوی دو تا پسر رو که منو لونی^{۱۴۶} صدا کردن گرفت...
- دوست داری امشب با من به مهمونی اسلاگهورن بیای؟
کلمات قبل از اینکه هری بتواند جلوییشان را بگیرد از دهانش خارج شد. او صدای خودش را شنید که این حرف را زد، انگار که غریبه‌ای حرف زده باشد.
- لونا با غافلگیری چشم‌های بیرون زده‌اش را به هری دوخت و گفت:
- مهمونی اسلاگهورن؟ با تو؟
هری گفت:
- آره. ما می‌تونیم با خودمون مهمون ببریم و من فکر کردم که شاید بخوام... منظورم اینه که... منظورم اینه که، می‌دونی، فقط به عنوان دوست. اما اگه دوست نداری...
- او خوشحال بود که می‌تواند منظورش را کاملاً واضح بگوید و در عین حال نیمی امیدوار بود که لونا نخواهد با او بیاید.
- لونا طوری لبخند زد که هری هرگز او را آنگونه ندیده بود و گفت:
- اوه نه! خیلی دوست دارم به عنوان دوست با تو پیام هرگز کسی از من برای یه مهمونی دعوت نکرده. به عنوان دوست! برای همینه که ابروت رو رنگ کردی؟ برای مهمونی؟ منم باید مال خودمو رنگ کنم؟
هری قاطعانه گفت:
- نه. این اشتباهی اینجوری شد. باید هرمیون رو پیدا کنم که برام درستش کنه. پس ساعت ۸ تو سرسرای ورودی می‌بینمت.
- آها!
- صدایی از بالای سرشان جیغ کشید و هر دو از جا پریدند؛ بدون اینکه بفهمند از زیر پیوز، که سر و ته از یک شمعدان آویزان شده بود و با بدجنسی به آنها پوزخند می‌زد، رد شده بودند.
- پاتی از لونی دعوت کرد که به مهمونی بره! پاتی عاشق لونی شده! پاتی^{۱۴۷} عاشق لوووونی شده ه ه ه!

¹⁴⁶ =Loony دیوانه

¹⁴⁷ Potty =حمق

و در حالی که با صدای بلند می خندید و فریاد می زد:

- پاتی عاشق لونی شده!

به سرعت دور شد.

هری گفت:

- بهتره که این چیزا مخفی بمونه.

اما کاملاً مطمئن بود که در زمانی بسیار کم همه مدرسه می فهمیدند که هری پاتر می خواهد لونا لاوگود را با خود به مهمانی اسلاگهورن ببرد.

در موقع شام رون با ناباوری گفت:

- می تونستی هر کسی رو ببری! هر کسی! و تو لاوگود دیوونه رو رو انتخاب کردی!

جینی در سر راهش پشت هری توقف کرد و گفت:

- رون! اونو اینجوری صدا نکن! هری من خیلی خوشحالم که داری اونو با خودت می بری. اون خیلی هیجان زده است.

و به طرف پایین میز رفت تا با دین بنشیند. هری سعی کرد خوشحال باشد که جینی از اینکه او داشت لونا را با خود می برد،

راضی بود، اما نمی توانست. بسیار آن طرف تر هر میون تنها نشسته بود و با خوراکش بازی می کرد.

هری دید که رون مخفیانه به او نگاه می کند و بی پرده گفت:

- می تونستی معذرت بخوای،

رون زیر لب گفت:

- چی؟ و اونوقت دوباره مورد حمله یه دسته قناری قرار بگیرم؟

هری گفت:

- اصلاً چه دلیلی داشت که اداشو درآوردی؟

رون گفت:

- اون به سبیل من خندید!

هری گفت:

- خب منم خندیدم، اون مسخره ترین چیزی بود که تا حالا دیده بودم.

اما به نظر نمی رسید که رون شنیده باشد، همان لحظه لاوندور با پراواتی وارد شده بود. او خودش را به زور بین هری و رون

جا کرد و بازوهایش را دور گردن رون انداخت.

پراواتی که به نظر می رسید او هم مثل هری به شدت از رفتار دوستش خجالت زده و کسل شده، گفت:

- سلام هری.

هری گفت:

- سلام. چطوری؟ پس تو هاگوارتز می مونی، آره؟ من شنیدم که پدر و مادرت می خواستن که برگردی.

پراواتی گفت:

- در حال حاضر موفق شدم منصرفشون کنم. اتفاقی که برای کتی افتاد واقعاً شوکه شون کرده بود. اما چون از اون به بعد دیگه اتفاقی نیفتاده... اوه هرمیون، سلام.

او به هرمیون لبخند خوشایندی زد. هری مطمئن بود که او از اینکه در کلاس تغییر شکل به هرمیون خندیده بود پشیمان بود. او دور و برش را نگاه کرد و دید که هرمیون، حتی واضح تر، لبخند او را پاسخ داد. دخترها بعضی وقتها واقعاً عجیب بودند. هرمیون در حالی که رون و لاوندور را کاملاً نادیده می گرفت گفت:

- سلام پراواتی. امشب به مهمونی اسلاگهورن می آی؟

پراواتی با ناراحتی گفت:

- کسی ازم دعوت نکرده. خیلی دوست داشتم برم. به نظر میاد خیلی خوب باشه. تو می ری، این طور نیست؟

هرمیون گفت:

- آره. قراره کورمک رو ساعت ۸ بینم و ما قراره...

صدایی شبیه به بیرون کشیدن درپوش از راه آب ظرفشویی شنیده شد و رون سرش را بلند کرد. هرمیون وانمود کرد که نه چیزی دیده و نه چیزی شنیده.

- ما قراره با هم به مهمونی بریم.

پراواتی گفت:

- کورمک؟ منظورت کورمک مک لاگنه؟

هرمیون گفت:

- درسته. همون کسی که تقریباً دروازه بان گریفیندور شد.

او روی کلمه «تقریباً» تأکید زیادی کرد.

پراواتی با چشمان گشاد شده گفت:

- پس باهاش دوست هم شدی؟

هرمیون به شکلی که بسیار از او بعید بود، نخودی خندید و گفت:

- اوه! البته! نمی‌دونستی؟

پراواتی که بسیار مشتاق شنیدن این خبر شایعه‌انگیز بود، گفت:

- نه! واو! تو به بازیکنای کویدیچ علاقه داری، این طور نیست؟ اول کرام، بعد هم مک‌لاگن.

هرمیون در حالی که هنوز لبخند می‌زد حرف او را تصحیح کرد:

- من بازیکنای کویدیچ خیلی خوب رو دوست دارم، خب. می‌بینمت... باید برم برای مهمونی حاضر بشم...

او رفت و بلافاصله لاوندور و پراواتی سرهایشان را به هم نزدیک کردن تا با وجود همه چیزهایی که در مورد مک‌لاگن شنیده بودند و همه چیزهایی که در مورد هرمیون حدس می‌زدند، درباره این واقعه جدید بحث کنند. چهره رون به طرز عجیبی بی‌حالت شده بود و چیزی نمی‌گفت. هری ماند تا در سکوت در اعماقی که دخترها برای انتقام به آن سقوط می‌کردند، فکر کند. وقتی هری در ساعت ۸ شب به سرسرای ورودی رسید، عده زیادی از دخترها آنجا جمع شده بودند و وقتی او به لونا نزدیک شد به نظر می‌رسید که همه‌شان با دلخوری به او خیره شده‌اند. لونا یک دست ردای پولک‌دار پوشیده بود که خنده‌های نخودی بیننده‌ها را برانگیخته بود. اما تقریباً زیبا شده بود. در هر حال هری خوشحال بود که او گوشواره‌های تریچه‌ای، گردنبند ساخته شده از درهای آب‌جو کره‌ای و اسپکترسپکس‌اش را کنار گذاشته بود.

هری گفت:

- سلام! بریم؟

لونا با خوشحالی گفت:

- اوه آره! مهمونی کجاست؟

هری لونا را از بین کسانی که به آنها زل زده بودند و پیچ می‌کردند به طرف پلکان مرمری هدایت کرد و گفت:

- دفتر اسلاگهورن، شنیدی که قراره یه خون آشام هم بیاد؟

لونا پرسید:

- روفوس اسکریمجیور؟

هری با تشویش گفت:

- من...چی؟ منظورت وزیر جادوئه؟

لونا با حالتی که انگار حرفش حقیقت واضحی است گفت:

- آره. اون یه خون‌آشامه. وقتی اسکریمجیور تازه جای کورنلیوس فاج رو گرفته بود پدر یه مقاله طولانی در موردش

نوشت. اما یه نفر از وزارتخونه مجبورش کرد که چاپش نکنه. مسلماً اونا نمی‌خوان که حقیقت فاش بشه.

هری که بسیار بعید می‌دانست که روفوس اسکریمجیور خون‌آشام باشد و از طرفی به لونا که عقاید عجیب پدرش را به عنوان حقایق محض به زبان می‌آورد عادت کرده بود، جوابی نداد. آنها به دفتر اسلاگهورن نزدیک شده بودند و صدای خنده، موسیقی و گفتگو با هر قدمی که برمی‌داشتند بلندتر می‌شد.

معلوم نبود که دفتر اسلاگهورن از اول به همان شکل ساخته شده بود و یا او با حقه‌های جادویی آن را به آن صورت درآورده بود، اما دفتر او بسیار بزرگتر از اتاق معمولی یک استاد بود. سقف و دیوارها با آویزهای زمردین، قرمز لاک‌ی و طلائی پوشیده شده بودند، طوری که به نظر می‌آمد آنها درون یک چادر بزرگ هستند. اتاق شلوغ و خفه و پوشیده از نور قرمزی بود که از لامپ طلائی پر زرق و برقی، آویزان شده از وسط سقف، می‌تابید. و در اطراف آن پری‌های واقعی در حرکت بودند و هر کدام مثل یک نقطه نورانی بسیار زیبا به نظر می‌رسیدند. صدای بلند آواز به همراه آلتی که صدایش شبیه ماندولین بود از گوشه دوری می‌آمد. دود چپق تعدادی ساحره پیر که گرم صحبت بودند بلند شده بود و تعدادی جن خانگی که به وسیله سینی‌های نقره‌ای غذایی که حمل می‌کردند، پنهان شده بودند با جیغ و داد راهشان را از بین جنگل زانوها باز می‌کردند و مثل میزهای کوچک متحرک به نظر می‌رسیدند.

تقریباً بلافاصله بعد از اینکه هری و لونا وارد شدند، اسلاگهورن داد زد:

- هری فرزندم! بیا تو، بیا تو، آدمای زیادی هستن که می‌خوام ببینیشون!

اسلاگهورن یک کلاه مخمل منگوله‌دار پوشیده بود که به کت بلندش می‌آمد. او بازوی هری را طوری محکم گرفته بود که انگار می‌خواست با او آپارات کند و او را به داخل مهمانی کشید. هری دست لونا را گرفت و او را به دنبال خودش کشید. اسلاگهورن گفت:

- هری، مایلم الدرد ورپل^{۱۴۸}، شاگرد قدیمیم و نویسنده کتاب *برادران خونی: زندگی من میان خون‌آشامها*، و البته دوستش سانجینی^{۱۴۹} رو ببینی.

ورپل کوچک، قوی بنیه و عینکی بود. او دست هری را گرفت و با حرارت تکان داد. آن خون‌آشام، سانجینی، تنها سرش را تکان داد. او قد بلند و لاغر بود و سایه‌های تیره‌ای زیر چشم‌هایش افتاده بود. به نظر کسل می‌آمد. یک دسته از دخترهای کنجکاو و هیجان‌زده نزدیک او ایستاده بودند.

ورپل نگاه مختصر و دقیقی به چهره هری انداخت و گفت:

- هری پاتر! من واقعاً ذوق‌زده شدم! همین چند روز پیش به پروفیسور اسلاگهورن گفتم که زندگینامه هری پاتر که همه ما

¹⁴⁸ Eldred Worple

Sanguini ¹⁴⁹

منتظرشیم کجاست؟

هری گفت:

- ار... واقعا؟

ورپل گفت:

- درست همونطور که هوراس گفته بود، متواضع! اما جدا...

ناگهان حالتش تغییر کرد و تجارت مآبانه شد.

- من بسیار خوشحال خواهم شد اگه خودم بنویسمش. مردم آرزوشونه که درباره تو بدونن، پسر عزیز، آرزوشونه! اگه

حاضر باشی که چند تا مصاحبه در جلسات چهار یا پنج ساعته با من داشته باشی، کتاب ظرف چند ماه تموم می‌شه و بهت

اطمینان می‌دم که تو هیچ زحمتی لازم نیست بکشی... اگه باور نمی‌کنی از سانجینی بپرس...

او ناگهان عبوسانه گفت:

- سانجینی همین جا وایسا!

زیرا خون‌آشام به یک دسته از دخترها نزدیک شده بود و در چشمانش گرسنگی موج می‌زد.

ورپل گفت:

- بیا، یه شیرینی میوه‌ای بخور،

و قبل از اینکه دوباره توجهش را به هری برگرداند یک شیرینی از جنی که رد می‌شد قاپید و در دست سانجینی گذاشت،

سپس گفت:

- پسر عزیزم، تصورش هم نمی‌کنی که چقدر طلا به دست میاری...

هری قاطعانه گفت:

- هیچ علاقه‌ای به این کار ندارم، و ببخشید، همین الان یکی از دوستانم رو دیدم.

او لونا را به دنبال خودش به درون جمعیت کشاند. در حقیقت هم او دسته‌ای موی قهوه‌ای رنگ را دیده بود که بین دو نفر

که شبیه خواهران وایرد بودند ناپدید شد.

- هرمیون! هرمیون!

هرمیون گفت:

- هری! تو اینجا، خدا رو شکر! سلام لونا!

هری گفت:

- چه بلایی سرت اومده؟
- زیرا هرمیون کاملاً ژولیده بود، انگار که تازه از یک جنگل تله شیطان بیرون آمده بود.
- او گفت:
- اوه. من همین الان فرار کردم... منظورم اینه که، کورماک رو ترک کردم، و وقتی هری همچنان پرسشگرانه به او نگریست اضافه کرد:
- زیر درخت داروش.
- هری با لحن تندی گفت:
- حفته! برای چی با اون اومدی؟
- هرمیون بدون اعتراض گفت:
- فکر می کردم رون رو بیشتر آزار می ده. یه مدتی در مورد زاخاریس اسمیت مردد بودم، اما فکر کردم، در کل... هری حرف او را قطع کرد:
- تو اسمیت رو در نظر داشتی؟
- هرمیون گفت:
- بله داشتم. و الان آرزو می کنم که اونو انتخاب کرده بودم. مک لاگن باعث می شه گراپ یه جنتلمن به نظر بیاد. بیاین از این طرف بریم. اگه بیاد می تونیم اونو ببینیم. اون خیلی درازه...
- هر سه به طرف دیگر اتاق رفتند و سر راهشان جام های شراب عسلی را برمی داشتند. آنها بسیار دیر فهمیدند که پروفیسور تره لاونی تنها آنجا ایستاده بود.
- لونا مؤدبانه به پروفیسور تره لاونی گفت:
- سلام،
- پروفیسور تره لاونی در حالی که به سختی روی لونا تمرکز کرده بود گفت:
- عصر به خیر، عزیزم. این ترم تو رو تو کلاس ندیدم...
- هری دوباره می توانست بوی شراب اسپانیایی را حس کند.
- لونا گفت:
- نه، من امسال با فایرنز کلاس دارم.
- پروفیسور تره لاونی با خنده مستانه خشمگینی گفت:

- اوه البته، یا شایدم دابین^{۱۵۰}، طوری که من دوست دارم درموردش فکر کنم. شما حتماً فکر کردید، حالا که من به مدرسه برگشتم پروفیسور دامبلدور باید از شر اون اسب خلاص شه، فکر نکردید؟ اما نه... ما کلاسها رو تقسیم می‌کنیم... این یه توهینه، روراست بگم، یه توهین، می‌دونی...
- پروفیسور تره‌لاونی به نظر مست‌تر از آن می‌آمد که متوجه هری شود.
- در حال که او از فایرنز انتقاد می‌کرد هری به هرمیون نزدیکتر شد و گفت:
- بیا یه چیزی رو مشخص کنیم. تو قصد داری به رون بگی که تو آزمون دروازه بان مداخله کردی؟
- هرمیون ابروهایش را بالا برد و گفت:
- واقعاً فکر می‌کنی که من تا این حد پیستم؟
- هری موزیانه به او نگاه کرد و گفت:
- هرمیون، اگه تو می‌تونی از مک‌لاگن دعوت کنی...
- هرمیون با وقار گفت:
- اون فرق می‌کنه. من اصلاً قصد ندارم چیزی درمورد اتفاقی که ممکنه تو آزمون دروازه‌بان افتاده باشه به رون بگم.
- هری با حرارت گفت:
- خوبه، چون اون دوباره به هم می‌ریزه و ما بازی بعدی رو می‌بازیم.
- هرمیون با عصبانیت گفت:
- کوییدیج! این تنها چیزیه که شما پسرا بهش اهمیت می‌دین؟ کورماک حتی یه سؤال هم در مورد خود من نپرسیده. نه. من فقط با «صدها توپیگیری بزرگ توسط کورماک مک‌لاگن» که تمومی نداره پر شدم... وای نه، اون داره میاد.
- او به قدری سریع حرکت کرد که انگار آپارات کرده بود. یک لحظه آنجا بود و لحظه‌ای بعد از بین دو ساحره در حال قهقهه رد شد و ناپدید شد.
- یک دقیقه بعد مک‌لاگن در حالی که راهش را به زور از میان جمعیت باز می‌کرد پرسید:
- هرمیون رو ندیدی؟
- هری گفت:
- نه، ببخشید.
- و به سرعت برگشت تا به مکالمه لونا ملحق شود و برای یک نیم ثانیه فراموش کرد که او در حال صحبت با چه کسی بود.

¹⁵⁰ اسب بارکش =Dobbin

پروفسور تره‌لاونی که تازه متوجه او شده بود، با صدای لرزان و عمیقی گفت:

- هری پاتر!

هری با بی‌میلی گفت:

- اوه سلام

او با پیچ‌پیچ کش داری گفت:

- پسر عزیزم! شایعات! داستان‌ها! «فرد منتخب»! البته من از مدت‌ها پیش می‌دونستم... نشانه‌ها هرگز خوب نبودند هری...

اما چرا تو به پیشگویی نرفتی... این درس برای تو از هر کسی مهم‌تره!

صدای بلندی گفت:

- آه سیبل، همه ما فکر می‌کنیم که درسمون از همه مهم‌تره.

و اسلاگهورن از طرف دیگر پروفسور تره‌لاونی ظاهر شد. صورتش بسیار قرمز بود و کلاه مخملی‌اش کمی کج شده بود.

یک لیوان شراب عسلی در یک دست و یک ظرف بزرگ کلوچه گوشتی در دست دیگرش بود. اسلاگهورن با چشم‌های مشتاق و

سرخ‌شده‌اش به هری نگاه کرد و گفت:

- اما من هرگز چنین استعداد طبیعی رو در معجون‌سازی ندیدم. غریزه! می‌دونی... درست مثل مادرش! سیبل، می‌تونم بگم

که من تا حالا به تعداد بسیار کمی با این توانایی درس دادم... چرا حتی سوروس...

و هری با ترس متوجه شد که اسلاگهورن دستش را جلو برد و اسنیپ را به طرف آن‌ها کشاند. اسلاگهورن با خوشحالی

سکسکه کرد و گفت:

- سوروس پرسه‌زدن بسه، بیا به ما ملحق شو! همین الان داشتیم درباره معجون‌سازی استثنایی هری حرف می‌زدیم. البته یه

مقداریش مربوط به توئه، تو پنج سال به اون درس دادی!

اسنیپ که به وسیله بازوی اسلاگهورن دور شان‌هایش گیر افتاده بود، از بالای بینی عقابی‌اش به هری نگاه کرد و چشمان

سیاهش را باریک کرد و گفت:

- جالبه! من هرگز فکر نمی‌کردم که موفق شده باشم چیزی به پاتر یاد بدم.

اسلاگهورن فریاد زد:

- خب، پس این توانایی طبیعی‌ه. تو باید می‌دید که در جلسه اول چی به من تحویل داد، نوشیدنی مرگ زنده‌وار... هرگز

دانش‌آموزی نداشتم که با اولین تلاش معجونی از این بهتر درست کنه، و فکر نمی‌کنم حتی تو هم داشتی سوروس...

اسنیپ به آرامی گفت:

- واقعا؟

او هنوز با چشمانش هری را می‌کاوید و هری را مضطرب کرده بود. آخرین چیزی که می‌خواست این بود که اسنیپ شروع به بررسی منبع استعداد جدید او در معجون‌سازی کند.

اسلاگهورن پرسید:

- هری چه درس‌های دیگه‌ای رو می‌خونی؟

هری پاسخ داد:

- دفاع در برابر جادوی سیاه، افسون‌ها، تغییر شکل، گیاه‌شناسی...

اسنیپ با ریشخند بسیار ضعیفی گفت:

- به طور مختصر، همه درس‌هایی که برای یک آورور لازمه.

هری جسورانه گفت:

- بله، خب، این کاریه که می‌خوام بکنم.

اسلاگهورن غرید:

- و یک آورور عالی هم خواهی شد!

- من فکر نمی‌کنم تو باید آورور بشی هری.

لونا ناگهان این را گفت و همه به او نگاه کردند و او ادامه داد:

- آورورها اعضای توطئه روفتنگ هستند. من فکر می‌کردم همه اینو می‌دونن. اونا قصد دارن به کمک ترکیبی از جادوی سیاه و بیماری لته‌ای وزیر جادو رو از مقامش پایین بکشن.

هری به خنده افتاد و نیمی از شراب عسلی‌اش وارد بینی‌اش شد. واقعا، فقط به خاطر همین، ارزش داشت که لونا را با خودش بیاورد. هری که از شراب عسلی‌اش به سرفه افتاده و خیس شده بود، اما هنوز در حال خندیدن بود، چیزی دید که روحیه‌اش را باز هم بالاتر برد. دراگو مالفوی؛ در حالی که آرگوس فیلیچ او را از گوش گرفته بود و به طرف آنها می‌کشاند.

فیلیچ در حالی که آرواره‌اش می‌لرزید و برق دیوانه‌وار کشف شرارت در چشمانش دیده می‌شد، خس‌خس‌کنان گفت:

- پروفیسور اسلاگهورن، این پسر رو در حالی که یواشکی تو راهرو طبقه بالا واپساده بود پیدا کردم. ادعا می‌کنه که به مهمونی شما دعوت شده و دیر بیرون اومده. آیا شما اونو دعوت کردین؟

مالفوی با عصبانیت خودش را از چنگ فیلیچ بیرون کشید و گفت:

- خیلی خب، من دعوت نشده بودم، داشتم سعی می‌کردم بی‌دعوت بیام، راضی شدی؟

فیلچ همراه با شادی بسیار عجیبی در چهره‌اش، گفت:

- نه، نشدم! تو به دردرس افتادی، به دردرس افتادی! مگه مدیر نگفت که پرسه‌های شبانه ممنوعه، مگر اینکه مجوز داشته باشین، نگفت؟ هان؟

اسلاگهورن دستش را تکان داد و گفت:

- عیبی نداره، آرگوس، عیبی نداره. کریسمسه و اینکه کسی بخواد به مهمونی بیاد جرم نیست، فقط همین یه بار، می‌تونیم تنبیه رو فراموش کنیم، تو می‌تونی بمونی دراکو.

ناامیدی بیش از حد فیلچ کاملاً قابل پیش‌بینی بود، اما هری در حالی که به مالفوی نگاه می‌کرد فکر کرد که چرا او اینقدر ناراحت به نظر می‌رسید و چرا اسنیپ به او با عصبانیت و... آیا امکان داشت؟... مقداری ترس نگاه می‌کرد؟ اما تقریباً قبل از اینکه هری چیزی را که دیده بود بفهمد، فیلچ در حالی که زیر لب غرغر می‌کرد برگشت و لنگ لنگان دور شد.

مالفوی لبخند ساختگی به لب داشت و داشت از اسلاگهورن به خاطر سخاوتش تشکر می‌کرد، و چهره اسنیپ دوباره به طور یک‌نواختی مرموز شده بود.

اسلاگهورن تشکر مالفوی را پاسخ گفت:

- اصلاً چیزی نبود، به هر حال من پدربزرگت رو می‌شناختم...

مالفوی فوری گفت:

- اون همیشه از شما با احترام حرف می‌زد، آقا. می‌گفت که شما بهترین معجون‌سازی بودین که می‌شناخته...

هری به مالفوی خیره شد. چاپلوسی او هری را فریب نمی‌داد. او مدت زیادی مالفوی را دیده بود که همان کار را برای اسنیپ می‌کرد. موضوع این بود که مالفوی، بعد از همه این‌ها، کمی مریض به نظر می‌رسید. بعد از مدت‌ها این اولین بار بود که او مالفوی را از نزدیک می‌دید. سایه‌های سیاهی زیر چشم مالفوی پدید آمده بود و پوستش به طور واضح به رنگ خاکستری کمرنگ درآمده بود.

اسنیپ ناگهان گفت:

- می‌خوام باهات صحبت کنم، دراکو.

اسلاگهورن دوباره سکسکه کرد و گفت:

- سوروس، حالا کریسمسه، زیاد سخت نگیر...

اسنیپ گستاخانه گفت:

- من سرپرست گروه اونم و من تصمیم می‌گیرم که چه قدر باید سخت بگیرم و برعکس، دراکو، دنبال من بیا.

آنها رفتند، اسنیپ راه را نشان می‌داد و مالفوی به نظر دلخور می‌آمد. هری لحظه‌ای مردد آنجا ایستاد و سپس گفت:

- لونا، من زود برمی‌گردم... ارر... دستشویی.

لونا با خوشحالی گفت:

- باشه.

و هری در حالی که با عجله به داخل جمعیت می‌رفت، فکر کرد صدای او را شنید که دوباره موضوع توطئه روفتنگ را با پروفیسور تره‌لاونی در میان می‌گذاشت و او به نظر می‌رسید که واقعاً علاقمند شده. وقتی که هری از مهمانی خارج شد، به راحتی شنل نامرئی‌اش را از جیبش درآورد و روی خودش انداخت. زیرا راهرو خالی بود. کاری که سخت‌تر بود پیدا کردن اسنیپ و مالفوی بود. او به طرف پایین راهرو دوید. صدای قدم‌هایش به وسیله صدای موسیقی و گفتگوهای بلندی که از دفتر اسلاگهورن در پشت سرش به گوش می‌رسید، پوشیده می‌شد. شاید اسنیپ مالفوی را به دفترش در دخمه‌های زیرزمین برده بود... یا شاید هم او را به سالن عمومی اسلیترین برگردانده بود... هری همان‌طور که به طرف پایین راهرو می‌رفت گوشش را یکی یکی به درها می‌چسباند. تا اینکه با هیجان فراوان در مقابل سوراخ کلید آخرین کلاس راهرو خم شد و صداهایی شنید.

- ... تو نباید اشتباه کنی، دراکو، چون آگه اخراج بشی...

- اون کار ارتباطی به من نداشت، خوب؟

- امیدوارم که راستشو بگی. چون هم ابتدایی و هم احمقانه بود. همین حالاش هم به تو مشکوکن که تو اون کار دست داشتی.

مالفوی با عصبانیت گفت:

- کی به من شک می‌کنه؟ برای آخرین بار، من اون کار رو نکردم، خوب؟ اون دختره بل، حتماً دشمنانی داشته که کسی نمی‌دونه. اونجوری به من نگاه نکن. من می‌دونم داری چی کار می‌کنی. من احمق نیستم. اما موفق نمی‌شی... من می‌تونم جلوتو بگیرم!

سکوتی برقرار شد و سپس اسنیپ به آرامی گفت:

- آه... خاله بلاتریکس بهت اکولمانسی یاد داده. چه چیزهایی رو داری سعی می‌کنی از سرورت پنهان کنی دراکو؟

- من سعی نمی‌کنم چیزی رو از اون پنهان کنم. من فقط نمی‌خوام تو مزاحم بشی!

هری گوشش را بیشتر به سوراخ کلید فشار داد... چه اتفاقی افتاده بود که باعث می‌شد مالفوی اینگونه با اسنیپ صحبت

کند؟... اسنیپی که همیشه به او احترام می‌گذاشت و حتی دوستش داشت؟

- پس به خاطر همینکه این ترم از من دوری می‌کردی؟ از دخالت من می‌ترسیدی؟ اینو بدون که هر کس دیگه‌ای وقتی

چندین بار بهش می‌گفتم که به دفترم بیاد این کارو می‌کرد، دراکو
مالفوی با طعنه گفت:

- پس منو بازداشت کن! به دامبلدور گزارش کن!

سکوت دیگری برقرار شد و سپس اسنیپ گفت:

- تو خوب می‌دونی که من نمی‌خوام هیچ کدوم از این کارها رو بکنم.

- پس بهتره دیگه از من نخواستی که به دفترت پیام.

اسنیپ گفت:

- گوش کن،

صدایش آنقدر آهسته بود که هری مجبور بود گوشش را خیلی محکم به سوراخ کلید فشار دهد تا بشنود.

- من سعی دارم کمکت کنم. من به مادرت قول دادم که ازت محافظت کنم. من پیمان ناگسستی رو بستم، دراکو...

- پس انگار مجبوری بشکنیش، چون من به حمایت تو نیازی ندارم! این کار منه، اون این کارو به من داده و من دارم

انجامش می‌دم، من نقشه‌ای دارم که داره عملی می‌شه. فقط کمی بیشتر از اونی که فکر می‌کردم طول کشیده!

- نقشه‌ات چیه؟

- به تو مربوط نیست!

- آگه به من بگی که می‌خوای چی کار کنی، می‌تونم باهات همکاری کنم...

- من همه همکاری رو که لازمه دارم، متشکرم، من تنها نیستم!

- مطمئناً تو امشب تنها بودی، که فوق‌العاده احمقانه بود، پرسه‌زدن تو راهروها اونم بدون دیدبان یا کمک، اینا اشتباهات

ابتداییه...

- من کراب و گویل رو با خودم می‌بردم، آگه تو بازداشتشون نکرده بودی!

اسنیپ غر زد:

- صداتو بیار پایین!

زیرا صدای مالفوی هیجان‌زده بالا رفته بود.

- آگه دوستان تو کراب و گویل قصد دارن امتحان سمج دفاع در برابر جادوی سیاهشون رو به این زودی‌ها بگذرونن، باید

کمی بیشتر از اون چیزی که الا...

مالفوی گفت:

- چه اهمیتی داره؟ دفاع در برابر جادوی سیاه... این همش یه شوخیه، نه؟ یه بازی... انگار که هیچ‌کدوم از ما به دفاع در مقابل جادوی سیاه نیازی داره...

اسنیپ گفت:

- یک بازی می‌تونه باعث پیروزی بشه، دراکو! فکر می‌کنی اگه من نمی‌دونستم چطور بازی کنم، همه این سال‌ها کجا بودم؟ حالا به من گوش کن! تو داری بی‌احتیاطی می‌کنی، پرسه‌زدن در شب، گیر افتادن، و اگه رو همکاری کسانی مثل کراب و گویل حساب می‌کنی...

- فقط اونا نیستن! من کسان دیگه رو هم دارم، افراد بهتر!

- چرا به من اعتماد نمی‌کنی؟ و من می‌تونم...

- من می‌دونم می‌خوای چی کار کنی، تو می‌خوای افتخار منو بدزدی!

سکوت دیگری برقرار شد و سپس اسنیپ به سردی گفت:

- تو مثل یه بچه حرف می‌زنی. من کاملاً درک می‌کنم که دستگیری و زندانی شدن پدرت تو رو ناراحت کرده، ولی...

هری کمتر از یک ثانیه فرصت پیدا کرد. او صدای قدم‌های مالفوی را در طرف دیگر در شنید و درست در لحظه‌ای که در به شدت باز شد، خودش را از جلوی راه به کناری پرت کرد. مالفوی با گام‌های بلند به طرف پایین راهرو رفت، از در باز دفتر اسلاگهورن در گوشه دوری گذشت و از نظر ناپدید شد. هری در حالی که به سختی جرئت نفس‌کشیدن داشت، هنگامی که اسنیپ به آرامی از کلاس بیرون آمد قوزکرده باقی ماند. اسنیپ در حالی که از چهره‌اش چیزی خوانده نمی‌شد به مهمانی بازگشت. هری با ذهنی مغشوش همانجا روی زمین، پنهان در زیر شنل نامرئی، باقی ماند.

پایان پانزده فصل نخست



با تشکر از سایتهای:

www.pendar.irgames.net پندار

www.jadoogaran.org جادوگران

www.irgames.net آی ار گیمز

www.irquidditch.com آی ار کوئیدچ

www.irwizards.com آی ار ویزاردز

و

تمامی عزیزانی که ما را در این زمینه یاری فرمودند.